

DONYAIE MAMNOE



DONYAIEMAMNOE

خزان سروها

نرگس حسینی

لیلا حمید

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE



1

غروب بود. آسمان زرد و نارنجی بود. خورشید می‌رفت که سرد شود.

DONYAIEMAMNOE

شاید برای همه روزی بود مثل روزهای دیگر؛ اما برای من تفاوت داشت.

دلهره‌ام جور دیگری بود. هول‌وهراسم مدل دیگری بود.

من بودم و کوچه و صدای قدم‌هایم. به تک‌تک درها نگاه کردم؛ شاید یکی از آن‌ها باز می‌بود. ای کاش یکی از آنها باز می‌بود تا خودم را داخل یکی از خانه‌ها می‌انداختم.

نسیم سرد پاییزی شروع به وزیدن کرد. سردم شد. لباس گرمی تنم نبود.

ظهر که از خانه آمدم بیرون، هوا آفتابی و گرم بود. سرعتم را بیشتر کردم. باید خودم را به جایی می‌رساندم؛ به محلی امن. سرتاسر وجودم پر شده بود از ترس و دلهره. التهاب در جانم ریشه دوانیده بود. دست‌هایم یخ

DONYAIE MAMNOE



زده بودند و پاهایم کرخت شده بودند. سرم را برگرداندم. ابتدای کوچه ایستاده بود. تا سر کوچه همراهم آمد و همان جا ایستاد. دست‌ودلم می‌لرزید. حالم به هم می‌خورد. انگار در معده‌ام رخت‌چرک می‌شستند. خوف در یاخته‌هایم می‌دوید. عرق سردی بر جانم نشسته بود.

DONYAIEMAMNOE

چند روز قبل با یکی دیگر بود. یکی که از او بزرگ‌تر می‌زد. یکی که از او کوتاه‌تر و لاغرتر بود. چهره‌شان یادم نیست. دلیلی نداشت زل بزنم توی صورتشان. همین که چند روز می‌آمدند سر راهم و درخواستی نداشتند، کافی بود برای جلب توجهم.

از فردای همان روز تعقیبم کرد؛ تنها و با شلوار جذب مشکی کتان و سوِیی‌شرت سیاه‌رنگ. سرتاپا سیاه‌رنگ بود؛ لباسش، موهایش و نگاهش. سیاهی‌اش دلهره می‌انداخت به جانم. باز هم صورتش را خوب ندیدم؛ اما موهایش را به بالا شانه زده بود. فرق سرش راست بود. موهایش پُر بود. مدل موهایش مثل شاهرخ‌خان بود. هنرپیشه‌ای که دوستش داشتم. فیلم‌هایش

DONYAIE MAMNOE



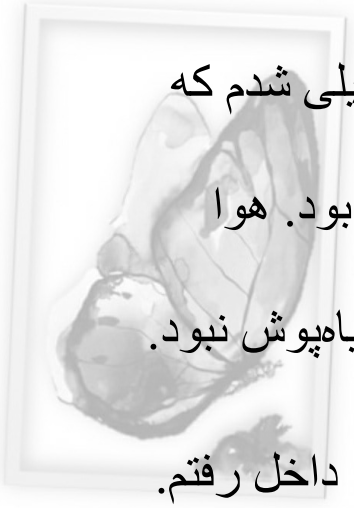
را دیده بودم. قد مردِ سیاه‌پوش، بلند بود. چهارشانه بود یا نبود؟ این را نفهمیدم.

یک بار مثل اجل‌معلق جلویم سبز شد و پیش پایم کاغذِ مچاله‌شده‌ای پرت کرد. ترسیدم. جیغ خفه‌ای کشیدم. به طرف دیگر دویدم. وقتی رسیدم آن‌طرف خیابان، نگاهش کردم. زیر درخت چنار ایستاد بود. دست‌هایش را در جیب کاپشنش کرده بود و پاهایش کمی از هم باز بود. از همان فاصله تیزی نگاهش را حس می‌کردم. نگاهش در تاروپود تنم نفوذ می‌کرد. کاغذ را برنداشتم. شاید تله بود. مبادا تا خم می‌شدم که برش‌دارم، خودش را می‌انداخت به رویم و اسیرم می‌کرد. وحشت به جانم افتاد نکند از طرف تورج بی‌پدرمادر باشد.

با این ذهنیت شروع به دویدن کردم. کاری نداشتم آن فرد مرموز اول کوچه است یا وسط کوچه. فقط می‌دویدم.

مقابلم سه راه باز شد. یکی‌شان تنگ بود و پیچ‌وخم‌دار. دوتای دیگر گل‌وگشاد بودند. همان راهی که روبه‌رویم بود را گرفتم و دویدم. پشت

DONYAIE MAMNOE



سرم را هم نگاه نکردم. یک دفعه وارد خیابان عریض‌وطویلی شدم که خلوت بود. خورشید رفته بود. چیزی تا تاریکی شب نمانده بود. هوا گرگ‌ومیش بود. پشت سرم را نگاه کردم. خبری از مرد سیاه‌پوش نبود. ترسم رفت. اضطرابم ته کشید. به یک سوپرمارکت رسیدم. داخل رفتم. مرد فروشنده پشت دخل چرت می‌زد. چند ضربه به پیشخوان زدم. چرتش پرید.

DONYAIEMAMNOE

نگاهم کرد و گفتم:

-سن‌ایچ داری؟ یه نفره‌ی پاکتی می‌خوام.

با دست اشاره کرد به آن‌طرف مغازه. دلم با دیدن کیک‌ها مالش رفت. کلوچه‌ای برداشتم. سن‌ایچ سیب‌موز را هم از داخل یخچال برداشتم. اگر وقت دیگری بود انار می‌خریدم. طعم گسش زبانم را جمع می‌کرد و دوست داشتم.

DONYAIE MAMNOE

پول فروشنده را دادم و آمدم بیرون. کمی آن‌طرف‌تر، در ایستگاه اتوبوس روی نیمکت نشستم. یک گاز زدم به کیک و یک قورت آب‌میوه خوردم. چشمانم روشن شد. وقتی تمام شدند، هوا تاریک شده بود. ماشین‌ها نور می‌تاباندند. پاهایم قوت گرفته بودند و دیگر خبری از مرد سیاه‌پوش نبود. دلم قرص‌ومحکم شد. از رهگذری نام خیابان را پرسیدم و آدرس مقصدم را دادم. کنار جدول خیابان ایستادم. سمند ال‌ایکسی سرعتش را کم کرد. نام خیابان مورد نظر را گفتم و چند قدم آن‌طرف‌تر نگه داشت.

صندلی عقب خالی بود و همان جا نشستم. چشم‌هایم را دادم به خیابانی که اولین بار بود می‌دیدمش. سرم را که برگرداندم، دیدم راننده از داخل آینه به من زل زده است. جوان نبود. زیبا نبود. پیر هم نبود؛ اما هیز بود.

بی‌مقدمه پرسید:

-اهل این محل نیستی؟

از سؤالش خوشم نیامد. انگار علاوه بر هیزی فضول هم بود.

DONYAIE MAMNOE



با لحنی معترض گفتم:

-مُفتشی؟!

از سؤالم‌جا خورد. لبخندی مصنوعی زد و گفت:

-این خیابون مسیرمه. تا حالا ندیده بودمت.

DONYAIEMAMNOE

برایم مسجل شد که هیز است و نگاهش آدم را سوراخ می‌کند. باید در قیافه‌ی بقیه دقیق شوی تا چهره‌ی رهگذران این خیابان در یادت بماند.

جوابش را ندادم. حوصله‌ی صحبت با او را نداشتم. از تعقیب و گریز خسته بودم و سرم درد می‌کرد. چند کوچه مانده به مقصد، خواستم ماشین را نگه دارد.

از ماشین خارج شدم و پول را از شیشه‌ی جلو به طرفش گرفتم. قبل از آنکه پول را بگیرد گفت:

-شبی چند؟

DONYAIE MAMNOE



از وقاحت و پررویی‌اش حرصم گرفته بود. تیپ‌وقیافه‌ش طوری نبود که پول به این مدل تفریحات بدهد.

پوزخندی تحویلش دادم و گفتم:

-آدم این‌جور کارا نیستی! پولت رو بگیر و برو... هری!

DONYAIEMAMNOE

اسکناس ده‌هزارتومانی را روی صندلی پرت کردم و به پیاده‌رو رفتم.

انگار با حرفم همه جایش را به آتش کشیده بودم. صدای تلخ و بلندش را شنیدم:

-قیافه‌ت بیشتر به حراجی‌ها می‌خوره.

نگاهم به سنگی که جلوی پایم بود افتاد. برش داشتم و با حرص به طرف ماشینش پرت کردم و فریاد زدم:

-ببند اون گاله رو!

سنگ به روی کاپوت افتاد، ولی ضرب دست من کمتر از آن بود که آسیبی به ماشین بزند.

DONYAIE MAMNOE



راننده خشمگین از ماشین پیاده شد. تا دهن باز کرد حرف درشتی بزند، رو به عابرانی که متوجه ما بودند، بنای دادوفریاد گذاشتم:

-مزاحمم شده مرتیکه‌ی پوفیوز. انگار خودش خواهرمادر نداره.

چند رهگذر نگاهم کردند. یکی از مردان میان‌سال حاضر، رگ غیرتش باد کرد و داد کشید:

DONYAIEMAMNOE

-چه‌کار داری به ناموس مردم؟

تا به سوی ماشین قدم تند کرد، راننده صدایش را بلند کرد:

-به قیافه‌ش نگاه کن. کسی که این‌جور حرفا دلش نخواد مثل یه زن هرجایی خودش رو درست نمی‌کنه بیاد تو خیابون.

جیغ کشیدم:

-منو با خواهرت عوضی گرفتی یارو!

DONYAIE MAMNOE



مرد میان‌سال با دست من را وادار به سکوت کرد و چندتا لیچار بار راننده کرد. تا از جدول گذشت تا به خدمتش برسد، راننده سوار ماشین شد و فرار را بر قرار ترجیح داد.

پیش رفتم و با لحن مظلوم‌نمایی گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-ممنون آقا... بعضیا خیلی بی‌ظرفیتَن.

مرد سراپایم را نگاه کرد و گفت:

-بهتون برنخوره خانم، تیپ شما هم غلط‌اندازه. آدم‌های شیطان‌صفت کم نیستن تو این شهر!

سرم را به زیر انداختم و با لحنی که شرمندگی ازش می‌بارید گفتم:

-می‌خوام برم مهمونی. آژانس گیرم نیومد. دوروبر خونه‌مون هم تاکسی نیست. مجبور شدم با ماشین شخصی بیام.

دیگر اجازه ندادم کلامش را کش دهد؛ نصیحتی بکند یا چیزی بگوید تا مجبور بشوم برای توجیه‌ش دروغ پشت دروغ ببافم.

DONYAIE MAMNOE



بلافاصله خداحافظی کردم و به طرف خانه راه افتادم. از خم کوچه که گذشتم، زیر چراغ روشن در حیاط یکی از همسایه‌ها ایستادم. دستمال‌کاغذی را از کیفم درآوردم و رژ قرمزرنگم را پاک کردم.

جلوی در که رسیدم، چند بار زنگ آیفون را فشار دادم. صدای کوتاه و گنگش قطع شده بود.

DONYAIEMAMNOE

با خودم غر زدم:

-باز خاله‌جهان گوشی رو بد گذاشته رو آیفون.

با مشت به در زدم. نه صدایی از ویدا آمد و نه کیه گفتن خاله‌جهان را شنفتم. کلید را با تنبلی از کیفم بیرون آوردم و غرغرکنان در را باز کردم. حیاطِ خانه سوت‌وکور بود. چراغ اتاق‌های خاله‌جهان خاموش بود. نبود ویدا هم چیز عجیبی نبود.

صدای جیرجیر باز شدن در اتاقی آمد و بلافاصله سایه‌ی شبح‌مانندی روی تراس افتاد.

DONYAIE MAMNOE



از ترس جیغ کشیدم:

-کی اونجاست؟

صدای خاله‌جهان آمد:

-منم... نترس!

DONYAIEMAMNOE

دستم را روی قلبم گذاشتم. شدید می‌زد. یک آن انرژی‌ام ته کشید و همان جا بیخ دیوار نشستم. استرس حادثه‌ی ساعتی پیش، مضاعف در وجودم خودنمایی کرد. دهانم خشک بود و گلویم می‌سوخت.

با بی‌حالی پرسیدم:

-چرا برقا خاموشه؟

-قطعه مادر!

-همسایه‌ها که برق داشتن. برق سر کوچه هم روشن بود.

-فیوز پریده.

DONYAIE MAMNOE



از جایم برخاستم. پشت لباسم را دست کشیدم تا گردوخاک احتمالی آن را بتکانم. غرولند کردم:

-ای بابا! بازم؟ فردا یه برق‌کار می‌آرم.

-قراره آقاسجاد بیاد و یه نگاه بهش بندازه. یه نوک پا برو خونه‌شون و بگو بیاد.

DONYAIEMAMNOE

در آن لحظه حوصله‌ی مرد همسایه و جوک‌های بی‌مزه‌اش را نداشتم. لبه‌ی برگشته‌ی آستین مانتوام را درست کردم. خاله‌جهان روی این چیزها حساس بود و کلی حدیث مستند و غیرمستند که در روضه‌ها شنیده بود پشت سر هم ردیف می‌کرد.

یک بار که من را بی‌جوراب و با ناخن‌های لاک‌زده دیده بود گفت:

-زنی که پشت پاش رو نامحرم ببینه، ائمه نفرینش می‌کنن.

من هم جواب دادم:

DONYAIE MAMNOE



در این مورد اینکه پا تا مچ واجبه جلو نامحرم پوشیده بشه یا نه، بین مراجع تقلید اختلاف نظره. این‌طوری باشه هرچی گدا وکولی تو شهره نفرین‌شده‌ن.

رو به خاله‌جهان گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-نمی‌خواد اون بیاد. امشب رو یه‌کاریش می‌کنیم. فردا خودم برق‌کار می‌آرم.

به طرف جعبه‌کنتور رفتم. چراغ موبایلم را روشن کردم و دکمه‌ی فیوز را پایین کشیدم. دوباره دکمه بالا پرید.

از همان جا با صدای بلندی گفتم:

-چراغای راهرو رو خاموش کن خاله‌جهان. فیوز خرابه؛ می‌پره.

بالاخره فیوز سرجایش ایستاد. حیاط روشن شد و صلوات جانانه‌ای برای ادیسون از سوی خاله‌جهان خرید.

DONYAIE MAMNOE



داشت در پاشویه‌ی حوض، پاهایش را می‌شست و زیر لب دعا می‌خواند.

از وقت نمازش گذشته بود.

لبه‌ی باغچه نشستم و گفتم:

-نری سراغ آقاسجاد ها! اون اگه هنری داشت تا حالا انجام می‌داد. خودم فردا پیگیر خرابیش می‌شم.

DONYAIEMAMNOE

-تو که همه‌ش شیفتی. کم تو بیمارستان جون می‌کنی که کارای خونه هم رو دوش تو باشه؟

-چه حرفیه! منم دارم اینجا زندگی می‌کنم. فردا شیفت ندارم. خونه‌م.

به سمت اتاق‌های خودمان که آن‌طرف حیاط بود رفتم. در اتاق را که باز کردم. مخلوطی از بوی سیگار و عطر کهنه به بینی‌ام خورد. کتانی‌های اسکیچرزم را درآوردم و داخل شدم.

کیف و ژاکتم را روی مبل تک‌نفره‌ی کنار اتاق پرت کردم و روسری‌ام را روی لبه‌ی پنجره‌ای که رو به نمای درخت گلابی باز می‌شد انداختم.

DONYAIE MAMNOE

به اتاق دیگر که حکم آشپزخانه را برای‌مان داشت رفتم. در یخچال را باز کردم و یک نان‌خامه‌ای از داخل ظرف دردار برداشتم.

لباسم را درآوردم و ماهواره را روشن کردم و روی کانال دل‌خواهم گذاشتم. لباس‌هایم را عوض کردم و روی تنها تخت اتاق‌مان که روبه‌روی تلویزیون بود دراز کشیدم. معمولاً ویدا روی تخت می‌خوابید و من روی زمین. مستأجر اصلی خانه او بود و من روی سرش آوار شده بودم. هرچند در خرج‌ومخارج شریک بودیم، ولی به هر حال لطف بزرگی در حقم کرده بود.

چشم دادم به تلویزیون و مشغول تماشای فیلمی شدم که نه اسمش را می‌دانستم و نه از ابتدا دیده بودمش. فقط می‌خواستم ذهنم از اتفاقات آن روز رها شود. به‌تدریج صداها در گوشم مبهم شد. چشم‌هایم گرم و پلک‌هایم سنگین شد. صفحه‌ی تلویزیون در مقابلم تیره‌وتار شد.

در عالم گیجی صدای تلویزیون قطع شد و همه‌جا را سکوت فراگرفت.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

فقط تاریکی بود و ظلمات. چشم، چشم را نمی‌دید. خوابم می‌آمد. خسته بودم. چشمانم را بیشتر باز کردم. شبح‌هایی از روبه‌رو می‌آمدند. خاکستریِ تیره بودند؛ اما نه... یکی‌شان فرق می‌کرد. سیاه بود. بلند بود. انگار فرق موهایش از وسط باز شده بود. آن مرد جوان سیاه‌پوش بود. نزدیک‌تر آمد. مرد جوان سیاه‌پوش نبود. فرق موهایش از وسط نبود. تورج بود. تورج موهایش را به بالا شانه می‌زد. بهشان ژل می‌زد. چند تار موی سفید جلوی موهایش بود. می‌گفتن همین چند تار مو دلبرش کرده است. جذابش کرده است. تودل‌برواش کرده است.

بند دلم پاره شد. خواب از سرم پرید. شروع کردم به دویدن. فقط می‌دویدم آن‌قدر که بزاق دهانم غلیظ شد و سمت چپ قفسه‌ی سینه‌ام به درد آمد. تاپ‌تاپ صدای برخورد کفش‌های کتانی‌ام با خاک سکوت را شکافت. صدای نفس‌های کوتاه و پی‌درپی‌ام با گرومب‌گرومب قلبم قاطی شد.

DONYAIE MAMNOE

صداها در سرم اکو شدند. سرگیجه گرفتم. تلوتلو خوردم. خواستم بیفتم، ولی خودم را نگاه داشتم. پیش رو فقط سیاهی بود؛ فقط تیرگی. مقابلم را نمی‌دیدم. می‌دویدم تا از دست تورج خلاص شوم. نمی‌دانم تورج چقدر از من عقب بود. صدای خنده‌های کریهش را می‌شنیدم. صدای نفس‌هایش واضح بود. انگار پشت سرم ایستاده بود. ناگهان زیر پایم خالی شد. حال دیگر سقوط آزاد بود.

از خواب پریدم. روی تخت نشستم. همه جا تاریک بود. قلبم در گلویم می‌زد. پشتم خیس شده بود. وحشت سرتاپای وجودم را گرفته بود. تنم می‌لرزید. یک دفعه در اتاق باز شد. یادم رفته بود قفلش کنم. هنوز در دنیای کابوسم دور می‌زدم که هراسان داد زدم:

-کیه؟

ویدا وحشت‌زده گفت:

-چه خبرته؟ منم... زهره‌ترک شدم.

DONYAIE MAMNOE

با دست خیسی پیشانی‌ام را گرفتم و گفتم:

-خواب دیدم. باز کابوس تورج اومده بود سراغم.

صدای تیک کلید برق آمد و پشت‌سرش ویدا گفت:

-اَه... باز که برق قطعه.

-فیوز باید عوض بشه.

ویدا چراغ موبایلش را روشن کرد و گفت:

-صدبار بهت گفتم برو یه روانشناسی، روان‌پزشکی. آخرش تو خواب سکته می‌کنی یه بلایی سر خودت می‌آری.

-یکیش قصه‌ی کلثوم‌ننه می‌گه و اون یکی یه مشت قرص‌ودارو می‌ریزه تو معده‌م. اگه تورج بمیره، خوب می‌شم.

-اومدیم و اون تا صد سالگی زنده موند.

پوزخندی زدم:

DONYAIE MAMNOE

-بعید نیست! عمر سگ‌ها طولانیه.

ویدا لباسش را عوض کرد. از او پرسیدم:

-ساعت چنده؟

-یه ربع به چهار.

از روی تخت بلند شدم و گفتم:

-بیا سر جات بخواب.

-بگیر بخواب. کمرم درد می‌کنه. رو پتو می‌خوابم.

تشنه شده بودم. موبایلم را از کنار تخت برداشتم تا چراغش را روشن کنم و به آشپزخانه بروم. شارژش تمام شده بود.

کورمال‌کورمال به طرف آشپزخانه رفتم و پرسیدم:

-کجا بودی؟

بی‌مقدمه گفت:

DONYAIE MAMNOE

-مردم زندگی دارن، ما هم زندگی داریم. توالت خونه‌شون اندازه‌ی اتاق ماست.

-پرسیدم کجا بودی؟

-خونه‌ی حاجی‌زاهدی.

-آپارتمانش دیگه؟

-اول رفتم خونه‌ی زنش بعد رفتم آپارتمانش.

مثل برق‌گرفته‌ها لحظه‌ای خشکم زد. بعد با تعجب گفتم:

- واسه چی خونه‌ی زنش رفتی؟

-زن حاجی می‌خواست براش فال قهوه بگیرم.

-از کجا تو رو پیدا کرده؟

-واا‌ا مگه بهت نگفتم؟

متحیر جواب دادم:

DONYAIE MAMNOE

-یادم نیست.

-یه مدت پرستار نوه‌ی حاجی بودم و همون موقع برای زن و دختر و عروسش فال قهوه می‌گرفتم. شماره‌م رو داشت. عصری زنگ زد و گفت برم خونه‌ش.

-حالا چه نیتی داشت که اورژانسی احضارت کرده بود؟

تلخ خندید. داشت زن‌حاجی را مسخره می‌کرد.

-به شوهرش شک کرده بود.

-به حاجی؟چه جالب! تو چی گفتی؟

ویدا تشک را روی زمین، کنار پنجره انداخت و گفت:

-گفتم فال‌تون نشون می‌ده تو زندگی حاجی یه قناری ماده هم نیست چه برسه به زن. تمام فکروذکرش شمایین.

تلخ‌تر از او خندیدم:

-تو هم عجب کلک‌بازی!

DONYAIE MAMNOE

-وقتی همچین دروغی بهش گفتم حالم از خودم بهم خورد.

با لحنی مهربان و حمایت‌گرانه گفتم:

-به زور که خودت رو نچسبوندی به شوهرش. من شاهدم چقدر دنبالت موس‌موس کرد.

ویدا در جایش دراز کشید. دست‌هایش را مثلثی گذاشت زیر سرش و به سقف خیره شد. کنجکاو ازش پرسیدم:

-چقدر بنده‌خدا رو تیغ زدی؟

-تا جایی که تیغم می‌برید. دو برابر اجاره‌ی این اتاق.

روی تخت چهارزانو نشستم و گفتم:

-همه‌ش تقصیر من شد که صاحب‌خونه اجاره رو زیاد کرد. اگه من وبال گردنت نمی‌شدم...

ویدا حرفم را قطع کرد:

-تو هم داری سهم خودت رو می‌دی. مجانی که ننشستی.

DONYAIE MAMNOE

-به هر حال مزاحمت شدم. قبلاً راحت‌تر بودی.

-حرفشم نزن. از تنهایی دراومدم.

-چرا شب نموندی آپارتمان حاجی‌زاهدی؟

نگاهش همچنان خیره به سقف و لامپ خاموش بود:

-به زنش گفته بود کلی اسناد ناقص تو محضره که باید کامل‌شون کنه و دیر می‌ره خونه. زنش دائم چکش می‌کنه.

-چقدر رو اعصابه!

-خیلی.

روی تخت دراز کشیدم و به طرف ویدا یک‌وری شدم و گفتم:

-چه جالب! باهم هماهنگ بودین.

-حاجی می‌دونست می‌رم خونه واسه زنش فال بگیرم. گفت کارم که تموم شد برم دور میدون ونک تا بیاد دنبالم.

DONYAIE MAMNOE

-ولی خودمونیم...خیلی نامرده!

-همه‌شون این‌جوریَن. تا دوتا خط چروک تو صورت زناشون می‌بینن، می‌اُفتن دنبال یکی دیگه... با یه خطبه‌ی صیغه هم همه‌چیز رو شرعی می‌کنن.

آه کشیدم و گفتم:

-آره... تو این شهر ریخته از این حاجی قلابی‌های به ظاهر مؤمن.

-دیگه صیغه‌م رو تمدید نمی‌کنم.

-چرا؟

-خیلی هاره! سیر نمی‌شه اصلاً.

-این‌جور آدما مریضَن.

غصه‌دار گفت:

-بدبختانه ما هم شدیم دوادرمونشون. امشب خیلی کفری شدم. به خودش هم گفتم دیگه صیغه رو تمدید نمی‌کنم.

DONYAIE MAMNOE

متعجب پرسیدم:

-گفتی؟

-آره. مگه ازش می‌ترسم؟

-چی گفت؟

-خندید.

من هم خندیدم و گفتم:

-اون دفعه هم همین رو گفتی. مثل دفعه‌ی قبل به پروپات می‌پیچه. مبلغ رو بیشتر می‌کنه و تو هم می‌گی: "بله."

بالاخره نگاه از سقف برداشت و به طرفم چرخید:

-مبلغ پیشنهادیش وسوسه‌کننده بود.

-این دفعه هم هست! مگه با این پولا چیزی ازش کم می‌شه؟ تو هم بهتره دست از ولخرجیات برداری و پس‌انداز کنی. حاجی موقعیت خوبیه یه سرپناهی واسه خودت فراهم کنی.

DONYAIE MAMNOE

-تو فکرشم. یه مقداری جمع کردم خودم رو از این محیط بِکنم. اینجا والا پایین‌شهر نیست؛ تهِ شهره...

ویدا حرفش را قطع کرد. مکثی کرد و با صدایی گرفته ادامه داد:

-چقدر من بدبختم. از دنیای به این بزرگی...

سپس ساکت شد. حس کردم می‌خواهد بر موج اشکی که تازه در کاسه‌ی چشمش ظاهر شده بود، غلبه کند.

عمر سکوتش چندان طولانی نشد:

-از دنیای به این بزرگی، نکبت و کثافتش به من رسیده.

با لحنی که تأییدش می‌کردم، گفتم:

-نمی‌دونم اون دنیا وقتی شانس و پول رو خدا پخش می‌کرد، ما کدوم گوری بودیم!

ویدا آه کشید:

-ما تو صف تقسیم بدبختی بودیم، جلوی صف.

DONYAIE MAMNOE

لحظاتی بین‌مان کلامی ردوبدل نشد. چشم‌هایم داشت روی هم می‌رفت که دومرتبه ویدا تعریف داستان زندگی‌اش را از سر گرفت.

نمی‌دانم خودآزاری داشت یا فراموشی؛ که در پایان هر گفتگوی‌مان از زندگی نابسامانش می‌گفت. از این می‌گفت که وقتی مادرش فوت کرد آن‌قدر کوچک بود که قیافه‌اش را به یاد ندارد. از پدر بی‌عاطفه‌ای که او را سپرد به مادر خودش گفت. پدری که دائم‌الخمر بود و می‌خواست او را برای چند لیتر مشروبات الکلی به دوست هم‌سن‌وسالش که از قضا برادرزنش هم بود، بفروشد. از نامادری‌اش تعریف می‌کرد که قرار بود بعد فوت‌مادربزرگش، برایش دوست و مادر باشد که نشد. مدام هم زیر گوش شوهرش می‌خواند ویدا از راه به در شده است و خواستگاری بهتر از برادرش برای او نیست.

بعد کمی بی‌صدا گریه می‌کرد و می‌خوابید. اما انگار امشب، شب دیگری بود. ویدا، داستانش که به پایان رسید، نخوابید. زیر لب زمزمه کرد:

DONYAIE MAMNOE

-من همانم که اگر مستم تویی در ساغرم

من از آنی که تو در من ساختی ویران‌ترم

در همان حالت خواب‌آلودگی گفتم:

-بخواب ویدا... پول زنِ زاهدی ذوق‌زده و بی‌خوابت کرده، نمی‌ذاری منم بخوابم.

تحویلم نگرفت:

-من تنها یه آرزو داشتم...

عصبی گفتم:

-نگو آرزوت به بهزاد ربط داره، که حسابی کفری می‌شم!

-دقیقاً بودن با بهزاد و عروس خونه‌ی بهزاد شدن تنها آرزوم بود.

-موندم چطوری آدمی که بهت خیانت کرد، تا این‌حد برات عزیزه!

DONYAIE MAMNOE

آه کشید:

-بهزاد بهم خیانت نکرد، مادرش نذاشت به هم برسیم. دعائیش کرده بود.

-پسری که دختری رو از ته قلب بخواد، کوه بیستون رو به خاطرش از زمین درمی‌آره. خر نبود که دخترخاله‌ش رو ببندن به نافش.

-حسم اشتباه نمی‌کنه. حسم می‌گه بهزاد زنش رو دوست نداره.

-اینکه زنش رو دوست داره یا نه ربطی به این نداره که قبول کنی بهزاد تو رو دوست نداشت و زندگیت رو تباه کرد. اگه اون عاشقت بود و از صمیم قلب دوستت داشت اول می‌اومد خواستگاریت و عقدت می‌کرد؛ بعد بلا سرت می‌آورد. نه اینکه به گفته‌ی خودت بعد اون اتفاق و اعتمادی که بهش کردی، به ماه نکشیده چراغ‌های رنگی واسه عروسیش به ریسه ببنده و دروهمسایه رو به جشن دعوت کنه... اون نامرد هم از توبره می‌خورد هم از آخور. هم با تو حال می‌کرد و هم مقدمات عروسیش با دخترخاله‌ش رو می‌چید... بگیر بخواب ویدا!

DONYAIE MAMNOE

با لحنی حسرت‌بار گفت:

-بهزاد دروغ‌گو نبود. حرفش، حرف بود. وقتی گفت می‌آم خواستگاری، مطمئن بودم می‌آد. اگه نیومد یعنی این وسط یه اتفاقایی افتاده.

-چه اتفاقی؟

-نمی‌دونم... حسم می‌گه یه چیزی بوده.

-من می‌دونم چی بوده!

در جایش نیم‌خیز شد:

-جدی؟ می‌دونی؟ از کجا؟ چی بوده؟

-اینکه تو اولین نفری نبودی که خام وعده‌های بهزاد شدی. نفر قبلی از تو زرنگ‌تر بوده و نذاشته بهزاد جانت راست‌راست بگرده تو شهر. افسار رو انداخته به گردنش، ولی تو چه‌کار کردی؟ شدی دختر فراری و از شهرستان اومدی تهران.

ویدا دوباره آه کشید:

DONYAIE MAMNOE

-بهزاد هم نبود، من از خونه‌مون فرار می‌کردم. اون زنیکه‌ی عفریته نمی‌ذاشت یک قُلوپ آب خوش از گلوم پایین بره. اون برادر عرق‌فروشش هم دست از سرم برنمی‌داشت.

جوابی بهش ندادم. خواب احاطه‌ام کرده بود و اختیار از من ربوده بود. ویدا از حاجی‌زاهدی و کاروبارش می‌گفت. از بالا رفتن قیمت دلار صحبت می‌کرد و نرخ ماشین‌های خارجی و افزایش ناگهانی قیمت زمین‌ها که باعث شده سود کلانی به جیب امثال حاج‌زاهدی‌ها ریخته شود.

یکی در میان کلماتی را که از دهانش خارج می‌شد، می‌شنیدم و به تدریج صدایش برایم نامفهوم شد و دیگر چیزی نفهمیدم.

DONYAIE MAMNOE

ظهر با صدای تق‌وتوق از آشپزخانه بیدار شدم. ویدا مشغول پختن ناهار بود. دست‌وصورتم را در روشویی راهرو شستم و با دقت دندان‌هایم را مسواک زدم. بعد با نمک و آب‌لیمو به جان‌شان افتادم.

وسواس عجیبی روی سفید بودن دندان‌هایم داشتم.

به اتاق که آمدم، ویدا سفره را انداخته بود و ماهیتابه‌ی املت را کنارش روی زیرقابلمه‌ایِ چوبی گذاشته بود. موبایلم را به شارژ زدم و نشستم سر سفره. ویدا به کیف مردانه‌ی جیبی که روی میز عسلی کنار مبل بود، اشاره کرد و گفت:

-مال این پسر ژیگولوئه تو آژانسِ اون‌وره خیابونه. ببر بهش بده.

-چقدر داشت؟

-مرگ هم توش نداشت. قیافه‌ی پسره گول‌زنک بود. از اون بچه‌گداهاست.

DONYAIE MAMNOE

درحالی‌که املت را داخل پیش‌دستی‌ام می‌ریختم گفتم:

- واا!! هیچی نداشت؟

-هیچی...یه کارت عابربانک و گواهی‌نامه‌ی رانندگی و کارت ماشین.

با کمی تردید گفتم:

-می‌ندازمش کنار در آژانس. ممکنه بهمون شک کنه.

-تو کیف که چیزی نداشت، لااقل مژده‌گونی بگیریم. بگو تو جدول پیداش کردی و از عکس روی گواهی‌نامه‌ی رانندگی فهمیدی اونه.

-به خدا بهمون شک می‌کنه!

-گاگول‌تر از این حرفاس.

نفسم را بیرون فرستادم و با ناراحتی گفتم:

-چند وقته خیلی به پروپام می‌پیچه. هرجا می‌خوام برم جلوپام سبز می‌شه و با صدای تودماغی می‌گه: "برسونمتون."

DONYAIE MAMNOE

-گ... خورده. بچه گدا!

با قاشق املت را روی لقمه‌ای نان گذاشتم و بی‌مقدمه گفتم:

-اون مرد سیاه‌پوشه رو دیدم.

ویدا لقمه‌اش را در هوا معلق نگه داشت و با چشم‌های گشادشده پرسید:

-کجا؟

-جلوی شرکت... تا نصفه‌ی راه تعقیبم کرد.

ویدا لقمه‌اش را در دهان گذاشت و گفت:

-چیزی بهت نگفت؟ دوباره کاغذ پرت نکرد جلوی پات؟

-نه... می‌ترسم از طرف تورج بی‌همه‌کس باشه.

-بعید نیست. بهتره جای قرارات رو عوض کنی.

-نمی‌شه... اکثر مشتریام اونجا رو بلدن.

لقمه را قورت نداده سراغ درست کردن لقمه بعدی رفت:

DONYAIE MAMNOE

-بهشون پیام بده جات عوض شده؛ به چندتا از اون خرپولای پایه پیام بدی کافیه.

-هردفعه با یه شماره‌ای بهم زنگ می‌زنن بی‌پدرمادرا! خصوصاً اون مرتیکه، صاحب کارخونه‌ی قطعات ماشین.

ویدا سری تکون داد و گفت:

-احتیاط شرط عقله! یا باید جات رو عوض کنی یا یه روز مردسیاه‌پوش رو به یه جای شلوغ بکشونی و دادوهوار کنی که یا ایها لناس مزاحمم شده و فلان! چندتا مشت‌ولگد از این جوونای باغیرت محل بخوره حالش جا می‌آد. دم یه مسجدی، حسینیه‌ای هم باشه، چه بهتر! جوجه بسیجیا می‌ریزن سرش و دهنش رو آسفالت می‌کنن، مرتیکه بی‌شرف رو!

-پیشنهاد دومی رو بیشتر قبول دارم.

ویدا لیوان را پر از آب سرد کرد و شنگول گفت:

-چند روز دیگه با زاهدی می‌ریم شمال.

DONYAIE MAMNOE

ذوق‌زده گفتم:

-خوش‌به‌حالت! کجای شمال؟

-طرفای محمودآباد. زاهدی می‌خواد اونجا زمین بخره. چند روزی هم بره صفاسیتی.

-بیچاره حاج‌خانم زاهدی.

ویدا اول گفت:

-دقیقاً بیچاره!

و بعد از ثانیه‌ای، ناگهان آشفته شد و داد زد:

-نمی‌شه تو این‌قدر عذاب‌وجدان نریزی تو مُخم... می‌خواست شوهرش رو سفت بچسبه تا از دستش در نره... به من چه تنبون شوهرش شله، من نه یکی دیگه!

DONYAIE MAMNOE

از جا بلند شد. لباسش را پوشید و از اتاق بیرون رفت. هاج‌وواج به دری که به هم کوبیده شد، نگاه کردم و از بلندی صدای کوبیده شدن در چشمانم را لحظه‌ای بستم.

اولین بار نبود که واکنشی غیرمنطقی و تند از او می‌دیدم؛ به این رفتارش عادت داشتم. اوایل آشنایی‌مان یک بار ازش پرسیدم:

-"چرا مامانت فوت کرد؟"

به آرامی با تن صدایی که مملو از ناراحتی بود، گفت:

-"سم خورد... مادربزرگم می‌گفت از دست بابام خودکشی کرد. الهی تیر از غیب بخوره وسط سینه‌ی بابام."

بعد هم ناگهان به هم ریخت و با آشفتگی به من غرید:

-"خوشم نمی‌آد از زندگی گذشته‌م بپرسی."

آن دفعه آخرین باری بود که در مورد زندگی‌اش کنجکاوی کردم. هرچند خودش کم‌کم خاطراتش را گفت؛ خوب و بد...زشت و زیبا. اینکه بهزاد

DONYAIE MAMNOE

پسر همسایه‌شان بود و ظهرها با رکابی و پیژامه سر کوچه می‌ایستاد و سیگار می‌کشید؛ درست زمانی که ویدا از مدرسه بازمی‌گشت.

بار دیگر بهش گفتم:

-"عَنترهایی مثل بهزاد ریختن تو شهر. حال‌شون رو می‌کنن و پشت سرشونم نگاه نمی‌کنن. به نظر من یکی مثِ زاهدی سگش شرف داره به این جور مردا."

آن روز چنان به صورتم چنگ انداخت که تا چند روز رد ناخنش می‌سوخت. آنجا بود که فهمیدم بهزاد خط قرمزش است و هر وقت از جانم سیر شدم، می‌توانم بدگویی بهزاد را بکنم!

به برخوردهای تندش و زود جوش آوردنش عادت داشتم، معمولاً از دستش دل‌خور نمی‌شدم؛ اما این بار، با وجود آگاهی به خلق‌وخویش، از دستش دلگیر بودم. قرار نبود برای هر حرف ساده و بی‌منظوری که به مذاقش خوش نمی‌آید، دادوهوار راه بیندازد.

DONYAIE MAMNOE

از فکر ویدا و گذشته‌اش بیرون آمدم. ظرف‌های کثیف را به آشپزخانه بردم. سفره را جمع نکردم. می‌دانستم ویدا حداکثر تا نیم‌ساعت دیگر برمی‌گردد. همیشه همین‌طور بود. زود جوش می‌آورد و از خانه بیرون می‌زد. سیگاری می‌کشید و به خانه برمی‌گشت و با اشتها غذا می‌خورد. با من هم گرم و صمیمی برخورد می‌کرد. انگارنه‌انگار من حرفی گفته‌ام و او دادی کشیده است.

لباسم را پوشیدم. باید به دنبال برق‌کار می‌رفتم. گوشی همراهم را برداشتم و از خانه بیرون زدم. دو خیابان بالاتر مغازه‌ای بود که لوازم جانبی برق‌کشی ساختمان را می‌فروخت.

موبایلم را روشن کردم. پشتم را دادم به دیوار کوچه و نگاهی به موبایل اندختم. کلی تماس ناموفق از طرف شماره‌ای ناشناس داشتم. چند پیامک "کجایی؟"،"پس چرا نیستی؟" و "چرا جواب نمی‌دی؟" از طرف همان شماره و لابه‌لای پیام‌های تبلیغاتی برایم آمده بود. یک دفعه یادم آمد روز قبل را به گودرزی قول داده بودم. مرد سیاه‌پوش و بعد هم قطعی برق

DONYAIE MAMNOE

باعث شد به کلی قرارم را فراموش کنم. شانه‌ام را به علامت بی‌خیال بالا انداختم و با خودم گفتم:

-هر دفعه با یه شماره‌ی جدید زنگ می‌زنه مرتیکه. یکی نیست بگه تو که دل‌وجیگر گُ... خوردن نداری، غلط می‌کنی دنبال زن‌ها موس‌موس می‌کنی.

به سمت خیابان راه افتادم. تلگرامم را چک کردم؛ فقط دو سه تا استیکر و چند جوک مثبت هجده از طرف دوست‌های مجازی‌ام داشتم.

صدای موبایلم بلند شد. همان شماره‌ی ناشناس بود. تا گفتم: "الو" صدای فریاد گودرزی، صاحب کارخانه‌ی قطعات ماشین، در گوشم پیچید:

-معلوم هست کدوم گوری لکاته‌ی لَجَن؟

بی‌توجه به موقعیت مکانی‌ام داد زدم:

-حرف دهنت رو بفهم عوضی!

موبایل را داخل کیفم انداختم و به راهم ادامه دادم.

DONYAIE MAMNOE

زیر لب غر زدم:

-عین سگِ هار می‌مونه.

پشت سر هم موبایل زنگ می‌زد. از کیفم برش‌داشتم. همان شماره ناشناس بود؛ گودرزی! جوابش را ندادم. گوشی‌همراه را مقابل صورتم گرفتم و گفتم:

-تا یاد بگیری مثل آدم صحبت کنی!

از خشم لب‌هایم را می‌جویدم، آن‌قدر این کار را تکرار کردم که طعم رُژ و خون باهم قاطی شد. خشم از درونم آتشم می‌زد. می‌خواستم همانجا به خانه برگردم.

کمی در رفتن به مغازه‌ی لوازم برق‌کشی تعلل کردم و با این ذهنیت که اگر امشب هم برق برود باید در تاریکی مطلق شب را به صبح برسانیم به سمت مغازه راه افتادم.

DONYAIE MAMNOE

صاحب مغازه با چند برق‌کار آشنا بود. با آن‌ها تماس گرفت و یکی‌شان که منزلش به خانه‌مان نزدیک‌تر بود، قول داد بعد از اتمام کارش و قبل رفتن به منزلش سری به خانه‌ی خاله‌جهان بزند.

از سوپرمارکت کمی خرید کردم و به خانه بازگشتم درحالی‌که ذره‌ای از آتش درونم کم نشده بود.

ویدا برگشته بود. روی تخت نشسته بود و ناخن‌هایش را سوهان می‌کرد. تا پلاستیک خرید را دستم دید گفت؛

-بذارشون روی کابینت. می‌آم جابه‌جا می‌کنم.

جوابش را ندادم. لباسم را درآوردم. کیفم را کنار میز تلویزیون گذاشتم و به آشپزخانه رفتم. صدایش را از پشت سرم شنیدم:

-معذرت می‌خوام.

به سمتم آمد. پشتم به او بود. دستانش را انداخت دور گردنم و گفت:

-گور بابای زاهدی... ما دو تا دوستیم؛ مگه نه؟

DONYAIE MAMNOE

دست‌هایش را از گردنم باز کردم. مقابلش ایستادم و با دلخوری گفتم:

-دوست بودن هم از خودش آدابی داره. اینکه باهم صمیمی باشیم دلیل بر این نیست هر وقت دلت خواست دادوهوار راه بندازی سر من.

خودش را لوس کرد و گفت:

-سروی جونم! تو که می‌دونی من چقدر روی بهزاد حساسم.

صدایم را کمی بلند کردم و گفتم:

-به‌خاطر یه عوضیِ ب... دَر رو هرچی دری‌وری هست بارم می‌کنی. بار اولت نیست.

ویدا اخم‌هایش را در هم کشید. لب زیرینش لرزید و من گفتم:

-اگه صدات رو بلند کنی، همین امشب می‌رم از این خونه. حوصله‌ی تو رو دیگه ندارم.

DONYAIE MAMNOE

ویدا خیره و متعجب به صورتم نگاه کرد. تا به حال این‌گونه خشمگین و عصبانی با او صحبت نکرده بودم. حسابی تند رفته بودم. عقده‌دلی گودرزی را سر دوستم خالی کرده بودم.

صدایم را آهسته کردم و گفتم:

-گودرزی بهم زنگ زد.

اشک در چشم‌هایم حلقه زد و ادامه دادم:

-به سرم داد کشید. بهم گفت لکاته‌ی لَجَن!

ویدا با دیدن اشک غلتان بر روی صورتم، آرام شد. دستم را گرفت و گفت:

-لکاته‌ی لَجَن ننه‌شه که همچین حرومزاده‌ای پس انداخته.

تلخندی زدم و گفتم:

-اینم آخر و عاقبت کار ما.

DONYAIE MAMNOE

صدای دینگ‌دینگ گوشی همراهم آمد. موبایل را داخل کیفم برداشتم.

پیامک از شماره‌ی گودرزی بود.

با هر کلمه‌ای که می‌خواندم رنگ از رویم بیشتر می‌پرید. ناگهان پاهایم سست شد. موبایل از دستم افتاد. صوتی بی‌معنا از دهنم خارج شد و نفسم رفت. روی زمین آوار شدم و محکم به میز تلویزیون برخورد کردم.

صدای وحشت‌زده و بلند ویدا شنیدم که می‌گفت:

-چی شده سروی؟

چند بار به صورتم زد و مضطرب گفت:

- با توام سروناز...

آن‌قدر بی‌حال بودم که نمی‌توانستم جوابش را بدهم.

ویدا دوباره گفت:

-چه‌ت شد یهو؟

DONYAIE MAMNOE

با کمکش خودم را به حالت نیمه‌نشسته درآوردم و به میز تلویزیون تکیه دادم. دستم را به طرف موبایل دراز کردم.

ویدا موبایل را از روی زمین برداشت و پیامک را خواند:

-در خدمت آقاتورجم. سلام می‌رسونه.

ویدا آب‌قند را به زور به خوردم داد. کمی حالم جا آمد. اولین کلماتی که بر زبان راندم چند فحش رکیک به گودرزی و جدوآبائش بود. هیبت تورج با آن مو های نیمه‌فرش مقابل چشم‌هایم جان گرفت. دست‌هایش که من را به سمت خودش می‌کشاند و تقلاهای خودم زیر تنه‌ی سنگینش را به یاد آوردم. از ترس لرزیدم و مثل ماده‌ای مذاب وا رفتم. حتی نامش چهار ستون بدنم را به رعشه درمی‌آورد.

ویدا در حالی‌که لیوان نیمه‌پر را به آشپزخانه می‌برد، گفت:

-این بی‌شرف از کجا تورج رو می‌شناسه؟

آب‌قند تأثیرش را گذاشته بود. شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-نمی‌دونم.

کمی مکث کردم و بعد ادامه دادم:

_بلف زده! حتماً یه بار که مست بودم و چرت‌وپرت می‌گفتم اسم اون آشغال عوضی رو از خودم شنیده؛ حتماً همینه... وگرنه از کجا می‌خواد تورج رو بشناسه؟

رنگ نگاه ویدا را استرس و نگرانی پوشانده بود. با صدایی که واهمه را فریاد می‌زد گفت:

-با این وجود به نظرم شماره همراهت رو عوض کن. قید این یکی رو بزن. برات شر می‌شه.

-همین کار رو می‌کنم.

هنوز پاهایم جان نداشتند. انگشتان پایم را ماساژ دادم تا کمی توان به آن‌ها باز گردد.

با غصه گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-اگه از اول عین آدم حرف می‌زد براش توضیح می‌دادم چی شده. شاید حتی به جبران بدقولیم یه سانس با تخفیف می‌رفتم پیشش، ولی مردک خیال کرده کنیز زرخریده‌شَم. هر چی لایق خودش و بچه‌هاشه بارم کرده، الانم که زده به تهدید... زر زده! از کجا می‌خواد تورج رو بشناسه؟ هان؟

نگاه ویدا به من بود، اما حواسش آنجا نبود. انگار اصلاً حرف‌هایم را نمی‌شنید. چند لحظه طول کشید تا چشم‌هایش رنگ هوشیاری گرفت و بی‌توجه به صحبت‌های من گفت:

-گودرزی از بقیه مشتریات کسی رو می‌شناسه؟ تا حالا کسی رو بهت معرفی کرده؟

-اون؟ یه گوه‌خوریه خدا می‌دونه! یه قطره آب از انگشتش واسه کسی نمی‌چکه، بعد بیاد منو به یکی دیگه پیش‌کش کنه؟ به خیال خودش من فقط با اونم.

-واا!! چطور همچین فکری کرده؟

DONYAIE MAMNOE

-ما اینیم دیگه! قرار نیست بقیه بفهمن سرمون تو کدوم آخورا گرمه.

محض احتیاط داشتم گذشته و نام مشتری‌هایم را در ذهنم مرور می‌کردم مبادا بین آن‌ها یکی دوست یا آشنای گودرزی باشد که موبایلم زنگ خورد. بدون هرگونه حرکتی نگاه به صفحه‌ی ال‌سی‌دی‌اش کردم. گودرزی بود. تا خواستم جواب بدهم، ویدا گوشی همراهم را برداشت. انگشتش را روی علامت سبز کشید و گفت:

-الو.

چشمانش رفته‌رفته گشادتر شد و یک دفعه آمپر سوزاند و داد زد:

-مرتیکه! اول بفهم کی پشت خطه بعد دری‌وری...

اجازه ندادم ویدا حرفش را ادامه دهد. موبایل را از دستش چنگ زدم و جیغ کشیدم:

-چی از جونم می‌خوای حیوون؟

گودرزی از آن‌طرف قهقهه زد و بعد گفت:

DONYAIE MAMNOE

-جونت رو خوشگله!

عصبی فریاد زدم:

-برو به درک...

حرفم را قطع کرد:

-با تو می‌رم.

بعد یک دفعه عین شیر ژیان غرید:

-کدوم گور بودی سر قرار نیومدی؟

دلم می‌خواست کفرش را در بیاورم و گفتم:

-با یکی دیگه بودم که از تو هم پول‌دارتر بود و هم بامرام‌تر.

صدایش را بلندتر کرد:

-پس گُه خوردی گفتی پول رو جلوتر واریز کنم، لاشی!

DONYAIE MAMNOE

-مردایی مثل تو از زن‌هایی مثل ما لاشی‌ترَن. بعدشم قانون من از اول همین بود. نصفِ پول اول کار! الکی که رفیق فابریکت نشدم، جونی!

صدایم را خشن کردم و ادامه دادم:

-شماره کارت بده برات واریز کنم؛ من از توئه بی‌شرف نمی‌دزدم. خیالت تخت!

-خیالم تخت هست. از مادر زاده نشده کسی بخواد منو دور بزنه.

عرضه‌شو نداری. فرض می‌کنم صدقه دادم واسه خونوادەم.

-صدقه رو واسه کثافت‌کاری تقدیم نمی‌کنن.

-خیلی زبونت دراز شده! فکر کردی به شوخی گفتم آقاتورج کنارمه و خواستم بترسونمت؟

با شنیدن نام تورج دوباره حالم بد شد و احساس ضعف و سستی کردم؛ اما وقت کم آوردن نبود. بر لرزش صدایم غلبه کردم و گفتم:

-لاش‌خور جسد مُردار رو زود پیدا می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE

-نوبت منم می‌رسه عفریته... دارم برات!

-باش تا برسه!

بلافاصله سیم کارتم را درآوردم. از جا برخاستم و آن را انداختم توی چاهک دستشویی.

زیر لب گفتم:

-بای‌بای گودرزی لجن... امیدوارم خودتم بری تو فاضلاب مستراح. جایی که لیاقتش رو داری! پولی هم که دادی نوش جونم. تا ببینی از مادر کسی زاده شده تو رو تیغ بزنه یا نه؟!

روی تخت دراز کشیدم. پایم را روی پایم انداختم و سعی کردم به خودم بقبولانم در آرامش کامل هستم، ولی آشنایی گودرزی و تورج ذهنم را درگیر کرده بود. بالاخره طاقتم تمام شد. روی تخت چهارزانو نشستم و به ویدا که مشغول کیف‌تکانی‌اش بود، گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-هرچی فکر می‌کنم عقلم جایی قد نمی‌ده گودرزی چه ربطی به تورج داره.

ویدا کاغذهای ریز و کوچک باطله را در دستش مچاله کرد و گفت:

-مگه نگفتی احتمال داره تو مستی چیزی پرونده باشی؟

-اون که چرا... ولی از این گودرزیِ مادربه‌خطا هیچ چیزی دور نیست.

-به خونه‌تون رفت‌وآمد نداشت؟

-تو مدتی که من اونجا بودم ندیدمش.

-هیچ‌وقت حرفی و صحبتی ازش نشد؟

کمی ذهنم را به گذشته سوق دادم. به نتیجه‌ای نرسیدم و گفتم:

-یادم نمی‌آد.

یک دفعه چشم‌های ویدا برق زد. انگار یک معمای بزرگ را حل کرده است. با هیجان گفت:

DONYAIE MAMNOE

-تو گفتی گودرزی کارخونه‌ی قطعات خودرو داره؟

-آره.

دست‌هایش را به هم کوبید و گفت:

-تورج هم بنگاه ماشین داره دیگه! از این راه باهم آشنان.

قیافه‌ی مسخره‌ای به خودم گرفتم و گفتم:

-خسته نباشی! اینو که هر کلاس اولی هم می‌تونه حدس بزنه. من سؤالم اینه که از کجا می‌دونه تورج دنبال منه.

-همون که گفتی دیگه! مست بودی و از تورج گفتی و همه‌چیر زندگیت رو ریختی روی داریه. وقتی که می‌خوری حالیت نیست که!

-شایدم.

ویدا به خونسردی گفت:

-حالا هم که سیم‌کارتت رو گم‌وگور کردی. پس نگرانی نداره!

DONYAIE MAMNOE

لبخندی از روی رضایت زدم و گفتم:

-آره...

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم:

-یه چرت بزنم بعد برم دنبال سیم‌کارت جدید و کیف آژانسیه رو بهش بدم.

ویدا از جا برخاست. در کمد دیواری را باز کرد. کیف کهنه‌ای از آن

بیرون آورد و مشغول گشتن در آن شد

قوطی کوچکی را از آن بیرون کشید و گفت:

-نمی‌خواد سیم‌کارت بخری. من یکی دارم. خیلی وقته ازش استفاده نکردم.

دستم را دراز کردم و گفتم:

-مرسی عشقم، ولی پولش چی؟

-مال خودت. اعتباریه... پول نمی‌خواد. درعوض فردا برو یه سیم‌کارت

دیگه از شماره‌ت بگیر و بده به من. وقتی پَر حاجی‌زاهدی رو باز کنم خط

جدید لازم دارم. حوصله ندارم برم یکی دیگه بخرم.

DONYAIE MAMNOE

-اکی... همین فردا می‌رم امور مشترکین.

به شانه‌ی چپ غلت زدم و رویم را به دیوار کردم. آن‌قدر ذهنم خسته بود که خیلی زود خوابم برد.

وقتی بیدار شدم، آفتاب هنوز از لب بام نپریده بود. سیم‌کارت را در گوشی‌ام گذاشتم. با عجله لباس پوشیدم، کیف توجیبی مردانه را برداشتم و از اتاق زدم بیرون. برق‌کار آمده بود و مشغول تعمیر بود. ویدا لبه‌ی حوض نشسته بود؛ درست روبه‌روی برق‌کار. یک‌پایش را روی دیگری انداخته بود. دامن پلیسه‌اش تا روی زانو بالا آمده بود وجوراب شیشه‌ای کرمی‌رنگ به پا داشت.

برق‌کار آچار در دستش بود؛ یک دور پیچ را سفت می‌کرد و یک دور چشم‌چرانی می‌کرد.

سرم را دوروبر چرخاندم و گفتم:

-خاله‌جهان کجاس که تو این‌جوری نشستی اینجا؟

DONYAIE MAMNOE

-رفت دوره‌ی قرآن. من رو گذاشته نگهبان این مهندس.

-واسه همینه که با خیال راحت داری چراغ می‌دی!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

-اونم چه چراغی... هفت‌رنگه!

مقابلش ایستادم و گفتم:

-به این بدبخت مادرمرده چه‌کار داری؟ بذار کارش رو بکنه.

ویدا خنده‌ی لوندی تحویلم داد و گفت:

-یه تفریح کوچولوئه.

- بی‌حیا!

-از تو که حیام بیشتره بانوسروی!

با غیظ گفتم:

-من اگه هر غلطی می‌کنم، صیغه‌ی کسی نیستم.

DONYAIE MAMNOE

-به همین خیال باشه حاج‌زاهدی که بهش وفادار باشم. صیغه‌ی چی؟ آش چی؟ کشک چی؟ چند تا جمله بلغور کرد و آخرش هم گفت: "قَبِلتُ التَّزویج". کلاه شرعیه عزیزم! مهم نفس کاره که کثافت‌کاریه.

پوف صداداری بیرون فرستادم و گفتم:

-من تسلیم! دارم می‌رم کیف آژانسیه رو بدم. تو رو خدا دیگه از این گداگدوله‌ها کیف نزن. آتیش جهنم را لااقل با پول قلمبه طاق بزن.

ویدا شاکی گفت:

-حالا یه بار این‌طوری شده ها... چه غری می‌زنی!

جوابش را ندادم و به طرف در راه افتادم. نگاهم را به برق‌کار دادم که در نهایت آرامش و خونسردی سیم‌ها را به هم وصل می‌کرد و ویدا را دید می‌زد.

با خودم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-مرتیکه همه‌ی حواسش به جای سیم‌ها تو پروپاچه‌ی ویداس. بعید نیست امشب برقا اتصالی پیدا کنه و آتیش‌سوزی بشه.

سلانه‌سلانه به طرف آژانس رفتم. از کنار در شیشه سکوریت مغازه گذشتم و نگاه سریعی به داخل انداختم. پسرک ژیگولو نبود. پشت میز مرد میان‌سالی نشسته بود و حساب‌کتاب می‌کرد.

با خودم فکر کردم ضرورتی ندارد حتماً کیف را به صاحبش بدهم. اما یاد حرف ویدا افتادم که گفت حتماً مژدگانی بگیر.

با خودم گفتم:

-مورچه چیه که کله‌پاچه‌ش باشه!

حوصله هم نداشتم یک بار دیگر برای تحویل کیف بیایم. چند قدم رفته را برگشتم که چشمم افتاد به مرد جوان صاحب کیف.

لبخند زدم و گفتم:

-سلام. خوب شد دیدمتون.

DONYAIE MAMNOE

نیش مرد جوان تا بناگوش باز شد. ذوق‌زده گفت:

-سلام از بنده‌س. ماشین می‌خواستین؟

-با خودتون کار داشتم.

آژانسی سرتاپایم را ورانداز کرد. چشمانش برق زد و هیجان‌زده گفت:

-در خدمتم خانم. امرتون رو بفرمایین.

کیفش را از داخل کیفم درآوردم و مقابلش گرفتم و گفتم:

-تو جدول اون‌ور خیابون پیداش کردم. از روی گواهینامه‌ی رانندگیتون فهمیدم مال شماست.

چشم‌هایش وَل‌وَل برق زد. دهان گشادش بیشتر باز شد و گفت:

-این کیفه منه! یه نامرد دو روز قبل زدش. پولی توش نداشتم، ولی المثنی گرفتن کارت‌ها پیر آدم رو درمی‌آره.

دست دراز کرد تا بگیردش که با شیطنت کیف را پس کشیدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-مژدگونی لطفاً!

لبخندی روی لبم نشاندم. قیافه‌ی دختری نجیب به خودم گرفتم و گفتم:

-رسمه دیگه!

سرش را خاراند و شرمنده گفت:

-صحیح می‌فرمایین، حواسم نبود! الآن می‌رم قنادی و یه جعبه شیرینی می‌خرم.

تو ذوقم خورد؛ شیرینی می‌خواستم چه‌کار؟ لبخندی مصنوعی روی لبم نشاندم و گفتم:

-راضی به این‌همه زحمت نیستم.

-چه زحمتی!

کیف را به طرفش گرفتم و گفتم:

-شوخی کردم. بیشتر مواظب وسایل‌تون باشین.

DONYAIE MAMNOE

داشت با نگاهش من را می‌خورد. نه اینکه خجالت بکشم، آدم آس‌وپاس را چه به این غلطا! چندشم شد. کیف را گرفت و تشکری کرد و به مغازه رفت.

از خیابان رد شدم و به طرف نانوایی رفتم تا یک نان سنگک برای شام بگیرم. بدجور هوس نان‌پنیرسبزی با سنگک خشخاشی کرده بودم.

وقتی به خانه رسیدم، برق‌کار رفته بود. چراغ اتاق خاله‌جهان روشن بود. وارد اتاق‌مان شدم. ویدا روی تخت مشغول چت کردن با دوستانش بود. بدون اینکه چشم از موبایلش بگیرد پرسید:

-کیف اون چلغوز رو دادی؟

-آره.

-چقدر مژده‌گونی گرفتی؟

-هیچی.

DONYAIE MAMNOE

ویدا موبایلش را کنار گذاشت. روی تخت نشست و با صدایی پر از تعجب گفت:

-هیچی؟؟؟ واسه هیچی رفتی سراغش؟

-می‌خواست بره قنادی شیرینی بخره واسه مژده‌گونی. مونده‌ی بیست‌هزار تومن شیرینی که نبودم وایسم اونجا!

-باید کیفش رو می‌نداختم سطل آشغال؛ چلغوز گدا!

-ولش کن! دزد هم باید مرام داشته باشه. نون‌مون حروم هست، حداقل تو خون مردم تیلیت نکنیم.

با پوزخند نگاهم کرد و چیزی نگفت. به آشپزخانه رفتم. بساط نان‌پنیر سبزی را داخل سینی آماده کردم و به اتاق آوردم. ویدا هم در خوردن شریک شد.

درحالی‌که تره‌ها را از لابه‌لای سبزی بیرون می‌کشیدم گفتم:

-برق‌کار چقدر گرفت؟

DONYAIE MAMNOE

-با خاله‌جهان حساب کرد. حواسم نبود.

-ایشالله این یکی رو از راه به در نکرده باشی!

چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-خُلی به خدا...

-چنان مرتیکه هیزی می‌کرد که گفتم شب مهمونشی.

-ای بابا! این جور آدما گناه بزرگ‌شون همین هیزی و نگاه کردنه... عجب نون سنگک خوشمزه‌ایه!

-گفتم کنجدش رو بیشتر بریزه.

با حسرت به کنجدهای روی نان نگریست و گفت:

-یادش به‌خیر! یه سنگکی بود نزدیک خونه‌مون تو شهرستان. گاهی صبح‌ها که می‌رفتم دبیرستان، بهزاد رو می‌دیدم که تو صف وایستاده. تا می‌دیدمش، فوکولام رو می‌دادم بیرون. آستین مانتوم را بالا می‌کشیدم و قروقمیش‌دار راه می‌رفتم. تف به گور ننه‌ش بیاد که ما رو از هم جدا کرد!

DONYAIE MAMNOE

حال گفتگو در مورد بهزاد را نداشتم. برای آن روز بس بود صحبت کردن درباره‌ی آن بی‌وجدانِ نامرد. فریب‌کاری که با هزار قول دروغین دخترانگی دختری دبیرستانی را ربوده بود و بعد رفته بود سراغ یکی دیگر. آن دختر هم مانده بود با نطفه‌ای حرام در رحمش، پدری‌دائم‌الخمر و مادراندری که برایش نقشه‌های کثیف‌تری کشیده بود. همین دلایل کافی بود برای ویدا که راهی تهران شود و خرج زندگی‌اش را از جیب‌بری و صیغه‌ی این‌وآن شدن و راه‌های نامشروع دیگر درآورد.

DONYAIE MAMNOE

به دیوار تکیه دادم. موبایلم را از روی لبه‌ی پنجره برداشتم و دنبال اسامی مشتری‌هایم گشتم. چندتا از شماره‌ها را در گوشی همراهم ذخیره کرده بودم.

نگاهم روی شماره‌ی خالدی افتاد. او یکی از هواخواهانم بود که رسیدگی به امورات مالی شرکت بازرگانی معروفی را در دست داشت. مردی میان‌سال و درشت‌اندام که صدایی کلفت داشت. چهره‌اش سبزه بود و لب‌هایش کلفت. اصالتاً اهل جنوب بود. طبع بسیار گرمی داشت و چند رفیقه اوقاتش را پر می‌کردند. این‌ها را وقتی مست بود فهمیدم. بارها من را به اسم‌های مختلف صدا زده بود؛ رُزا، سانیا و رها.

DONYAIE MAMNOE

اولین بار که دیدمش یک سال قبل بود. کیف‌هایی که ویدا می‌زد را من به صاحبانش می‌رساندم و مژدگانی می‌گرفتم. همیشه هم در کیف‌ها مدرکی برای شناسایی بود که طرف به ما شک نکند.

ویدا صبح که از خانه رفت بیرون آدرس شرکت بازرگانی خالدی را داد. رئیس شرکت از مشتری‌های پروپاقرص محضر زاهدی بود و این‌طوری ویدا رد خالدی را زده بود.

حسابی آراوگیرا کردم و رفتم شرکتی که در طبقه‌ی سوم یک آپارتمان شش‌طبقه‌ی لوکس بود. قبل از ورود به ساختمان، نگاهی به کارت ملی‌اش انداختم و اسمش را چند بار تکرار کردم که از یاد نبرم.

ورودی شرکت یک سالن نسبتاً بزرگ بود که میز منشی روبه‌روی در قرار داشت. وقتی مقابل میز ایستادم و گفتم با آقای خالدی شرکت کار دارم، منشی که زن جوانی بود، نگاه چپ‌چپی به صورتم و لباسم انداخت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

- با آقای رئیس جلسه دارن معلوم نیست کی تموم بشه.

با نازوعشوه گفتم:

-منتظر می‌شم.

نیم‌ساعتی نشستم تا جلسه تمام شد و چند نفری از اتاق رئیس بیرون آمدند؛ اما خبری از خالدی نبود. چند دقیقه‌ی دیگر نشستم. منشی با موبایل خالدی تماس گرفت و گفت ارباب‌رجوع دارد.

بعد نگاهی به من کرد. شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

-متأسفم. آقای خالدی گفتن که وقت ندارن و باید فوراً به بانک برن.

از جا برخاستم و گفتم:

-اشکالی نداره. واسه من برای فردا همین موقع یه وقت بذارین.

هنوز از سالن خارج نشده بودم که در اتاق رئیس باز شد و مردی بیرون آمد که از دیدن هیبتش جا خوردم. تا آن موقع مردی چنین درشت‌اندام ندیده بودم. آن‌قدر قدش بلند بود که موقع خارج شدن از اتاق سرش را کمی خم

DONYAIE MAMNOE

کرد. کت‌وشلوار خردلی‌رنگش، صورت سبزه‌اش را تیره‌تر کرده بود. چشمان نافذ و تیزی داشت. فوراً دورتادور سالن را رصد کرد و روی من ماند.

منشی بلافاصله گفت:

-خانم مهاجری همون ارباب‌رجوعی هستن که می‌خواستن شما رو ببینن. برای فردا وقت گذاشتم براشون.

خالدی سری بالا و پایین آورد و گفت:

-شرمنده‌م! باید برم بانک. مشکلی در پاس شدن چک‌ها پیش اومده.

لبخند پرنازی زدم و گفتم:

-اشکالی نداره... فردا مزاحم‌تون می‌شم.

خالدی نگاهی به سروصورتم کرد. لبخند مکش‌مرگ‌مایی زدم و خالدی جوابم را با لبخند معنی‌داری داد و بعد گفت:

-امرتون که یه وقت اورژانسی نیس؟

DONYAIE MAMNOE

شکرخندی زدم. کیف پولش را از داخل جیب گشاد مانتوام بیرون کشیدم و گفتم:

-این کیف مال شماس؟

خالدی با دیدن کیفش جا خورد و گفت:

-دست شما چه‌کار می‌کنه؟

بعد به طرف در راه افتاد و گفت:

-بریم... اگه اشکالی نداره تو مسیر برام توضیح بدین.

دنبال بهانه می‌گشت برای معاشرت بیشتر. معلوم بود نمی‌خواهد ازم دل بکند. من را به سوار شدن در اُپتیمای سفیدرنگش دعوت کرد و من با پررویی تمام روی صندلی جلو نشستم.

اینکه کیفش را روی نیمکت ایستگاه اتوبوس پیدا کرده بودم و با دیدن کارت ملی و پرس‌وجو از مغازه‌داران محلی فهمیده‌ام کیف متعلق به کارمند شرکتی بازرگانی در این خیابان است، چیز غریبی نبود که خالدی

DONYAIE MAMNOE

را به خودم مشکوک کنم. کیف را بهش دادم. مژدگانی خوبی گرفتم و با کمی عشوه و ناز و میدان دادن به شوخی‌هایش شماره تلفن‌مان ردوبدل شد.

طبعش گرم بود. دست‌ودل‌باز بود. به قول خودش اهل حال بود. ماهی یک بار بیشتر مزاحمم نمی‌شد. گاهی وقت‌ها بهم زنگ می‌زد و ازم می‌خواست باهم شام یا ناهاری به دربند یا درکه برویم؛ همین! برخلاف دیگر مشتری‌هایم که من را به اسم نازی می‌شناختند، خالدی من را ظریفه صدا می‌زد. می‌گفت: " ظریفی... کوچیکی... می‌ترسم استخونات بشکنن."

خالدی مثل گودرزی به پروپام نمی‌پیچید و بابت خرجی که برایم می‌کرد توقعات بی‌جا نداشت. زن و بچه‌هایش در جنوب بودند، ور دل خانواده‌اش. او هم خوب در تهران در می‌آورد و خرج می‌کرد و می‌چرید.

ویدا کنار دستم نشست و گفت:

-چیزی پیدا کردی؟

-دو سه نفر... بقیه شماره‌ها توی سیم‌کارت ذخیره بودن.

DONYAIE MAMNOE

-فدای سرت. چیزی که زیاده مشتریه. اونم واسه دختر خوشگلی مثل تو.

غم عالم از کلامش به دلم نشست. اشک در چشم‌هایم جمع شد و گفت:

-خیلی کثافت شدم! من این‌طوری نبودم. نجیب بودم و پاک...

پاهایم را در شکمم جمع کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و زار زدم.

ویدا دست نوازش به سرم کشید و گفت:

-سروی‌جونم بس کن! اصلاً من غلط کردم حرف زدم.

هرچه فحش و بدوبیراه بود لابه‌لای هق زدن‌هایم، نثار تورج کردم.

نامردی که هستی‌ام را به نیستی کشاند.

ویدا لیوان آب سرد را به دستم داد و گفت:

-قربونت بشم چرا این‌قدر خودت رو آزار می‌دی؟ مگه دست خودمون بود این‌طوری شدن‌مون؟ بدشانسی و بی‌کسی‌مون دست به دست هم داد و سوزوندمون. ما چاره‌ای جز این نداشتیم!

DONYAIE MAMNOE

لیوان آب را از دستش گرفتم و نگاهی به لپ‌های پُرَش انداختم که با حرکت لب‌هایش چال زیبایی در آن‌ها ظاهر می‌شد.

زیر لب گفتم:

_اینا همه‌ش توجیهه... ما ساده‌ترین راه رو انتخاب کردیم نه عاقلانه‌ترین رو.

انگار حرفم را نشنید، آه کشید و گفت:

-وقتی اومدم تهران، واسه پول سقط کردن تخم حرومِ تو شیکمم، مجبور شدم جیب‌بری کنم. کی به یه دختر فراری بی‌آبرو و زیرِدیپلم که لباس پسرونه می‌پوشید و شبا تو پارک می‌خوابید، کار می‌داد؟ یه کم که وضعم روبه‌راه شد، روزا می‌رفتم خونه‌ی یه بنده‌خدایی و از دو تا بچه‌ی پنج‌ساله‌ش که دوقلو بودن پرستاری می‌کردم. پول خوبی بهم می‌داد. از کارم راضی بودم تا اینکه یک روز گفت شوهرش کارش جوری شده که بعضی روزا زودتر می‌آد خونه. هر وقت اومد بچه‌ها رو تحویلش بدم و

DONYAIE MAMNOE

برم. چند هفته‌ای همه‌چیز رو روال بود تا اینکه یه روز شوهرش خیلی زودتر اومد خونه. گفت سردرده و قبل رفتن براش چایی دم کنم. سماور روی کابینت و کنار دیوار بود. قوری رو شستم و توش چای خشک ریختم. روم به سماور بود و پشتم به در آشپزخونه. داشتم قوری رو آب‌جوش می‌کردم که دستاش از روی مانتو وشلوار چسبید به سینه‌هام. نمی‌تونستم جُم بخورم. یه کم تقلا می‌کردم، سماور چپ می‌شد روم. دادوهوار هم می‌کردم، بچه‌ها می‌فهمیدن و به مادرشون جریان رو گزارش می‌دادن... هم بهم تهمت زده می‌شد و هم حقوق اون ماهم بالا کشیده می‌شد. مرتیکه خوب حالش رو کرد و من فقط اشک ریختم. حقوقم رو که گرفتم، دیگه اونجا نرفتم. افتادم دنبال کار ، ولی کو کاری که حقوقش هم خرج شکمم رو بده و هم پول اجاره پستویی که تو یه زیرزمین کرایه کرده بودم رو؟ دوباره افتادم به جیب‌بری تا اینکه برای کار خدماتی رفتم محضر زاهدی و باهاش آشنا شدم. پرستار نوه‌ش شدم. مدام می‌اومد خونه‌ی

DONYAIE MAMNOE

دخترش؛ وقت‌وبی‌وقت. بهونه‌ش هم این بود که دامادش شهرستان کار می‌کنه و دخترش تنهاست. اون‌قدر رفت و اومد تا شدم زن صیغه‌ایش.

بینی‌ام را با دستمال کاغذی گرفتم. با چشم‌هایی اشکی به ویدا نگاه کردم و گفتم:

-من از تو بدبخت‌ترم. لااقل مسبب همه‌ی این بدبختی‌ها مادرت نبوده. بی‌فکری و عشق و حال خودت بوده. خودت این راه رو رفتی، ولی من نه! اگه مادر من عاشق اون مرتیکه‌ی کثافت هرزه نمی‌شد...

دوباره اشک از چشمانم جاری شد. ویدا دستم را گرفت و همان‌طور که ماساژ می‌داد، گفت:

-این‌قدر خودخوری نکن دختر! عوض این اشک ریختنا بیا بهت نشون بدم زاهدی چه گردن‌بندی واسه‌م خریده! چیزی تا تموم شدن صیغه نمونده و دوباره دونه پاشیدنش شروع شده.

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به صورت ویدا کردم. در عین معمولی بودن قیافه‌اش، نمک خاصی داشت که دل می‌برد.

لیوان خالی را روی طاقچه گذاشتم. ویدا جعبه‌ی گردن‌بند را از داخل کیفش درآورد و مقابلم گرفت.

با دیدن جعبه‌ی زرشکی‌رنگ زیبایی، گریه را فراموش کردم و گفتم:

-اووو. چه لاکچری!

ویدا در جعبه را باز کرد و گردن‌بند طرح فلاور را از آن درآورد. طلای سفیدِ هجده عیار بود.

چشمانم با دیدن چنین هدیه‌ی گران‌قیمتی برق زد و گفتم:

-این‌جور که زاهدی این دفعه سر کیسه رو شل کرده، خیلی خری اگه ردش کنی!

-تو که مسخرم می‌کردی و می‌گفتی و باز اسیر دست‌ودل‌بازیش می‌شم.

-حرفمو پس گرفتم. می‌دونی قیمت این گردن‌بند چنده الآن؟

DONYAIE MAMNOE

-واسه زاهدی این پولا، پولی نیست. کافیه یه زمین چندهزارمتری رو تفکیک کنه و سند بزنه.

-بهتر از زاهدی داری برات خرج کنه؟

ویدا آهش را با حسرت بیرون فرستاد. با تُن صدایی غمگین گفت:

- آدم با یه گدا روزاشو شب کنه، ولی دلش شاد باشه و حس کالا بودن بهش دست نده. به این گردن‌بند نگاه نکن. قیمتش برابر با قیمت چند ساعت در هفته جون دادنمه. زاهدی مثل گرگ می‌مونه رحم و مروت نداره! پولش رو حسابی حلال می‌کنه.

DONYAIE MAMNOE

وقتی از خواب برخاستم آفتاب از لابه‌لای شاخ‌وبرگ درخت گلابی در اتاق پهن شده بود. نگاهی به ساعت دیواری کردم. نزدیک دوازده بود. آن‌قدر دیشب خواب پریشان دیدم و از خواب پریدم که خستگی از تنم درنرفته بود.

نگاهی به موبایلم انداختم. هیچ پیامکی از خالدی دریافت نکرده بودم. به گوشی همراهش زنگ زدم. موبایلش خاموش بود. قوری استیل را روی گاز گذاشتم و رفتم دست‌شویی. وقتی برگشتم قوری می‌جوشید. چای کیسه‌ای را داخل لیوان گذاشتم. دوباره به موبایل خالدی زنگ زدم. باز هم خاموش بود. چای را جلوی کانال جِممووی نوشیدم و بعد به حمام رفتم و دوش کوتاهی گرفتم. موهایم را که با سشوار خشک کردم، باز به گوشی همراه خالدی تماس گرفتم. هنوز خاموش بود.

DONYAIE MAMNOE

در فکر فرو رفتم. سابقه نداشت طی این مدت آشنایی‌مان موبایلش خاموش باشد. مهترین مشتری‌ای که ازش شماره داشتم همین خالدی بود. چند شماره‌ی دیگر که بودونبودشان آن‌قدر برایم فرقی نداشت. طی یک سالی که با ویدا هم‌خانه شده بودم یک یا دوبار تماس گرفته بودند؛ آن‌هم برای حضور در پارتی مختلط و مجلس گرم‌کنی.

فوراً لباسم را پوشیدم و راهی شرکت خالدی شدم. محل کارِ دو سه تایی از مشتری‌هایم که شماره‌ای ازشان نداشتم، در همان حوالی بود و می‌توانستم به دیدن آن‌ها هم بروم. وقتی رسیدم ارباب‌رجوعی در سالن نبود و خانم‌منشی خودکارش را در دست می‌چرخاند.

مقابل میزش ایستادم. با ادب و احترام سلام کردم و گفتم:

-با مسئول امور مالی شرکت کار دارم.

-وقت قبلی دارین؟

-نه... از آشناهاشون هستم. کار خصوصی دارم.

DONYAIE MAMNOE

منشی گوشی تلفن را برداشت. یکی از شماره‌ها را فشار داد و بعد از لحظه‌ای گفت:

-آقای صمدی یه ارباب‌رجوع کار خصوصی داره.

تعجب کردم چرا منشی نگفت آقای خالدی. با خودم فکر کردم شاید یکی دیگر هم در اتاق هست و او گوشی را برداشته است.

منشی گوشی تلفن را گذاشت. به در اتاق اشاره کرد و گفت:

-برین داخل.

در اتاق را باز کردم و در کمال ناباوری مردی لاغراندام و جوان را پشت میزی که روبه‌روی در بود دیدم. سرم را به این‌طرف و آن‌طرف گرداندم. اثری از خالدی نبود. به سمت منشی چرخیدم و گفتم:

-من با آقای خالدی کار دارم. مگه ایشون مسئول امور مالی شرکت نیستن؟

منشی چند ثانیه‌ای در چهره‌ام خیره شد. از جا برخاست و گفت:

-چند لحظه صبر کنین.

DONYAIE MAMNOE

سپس به اتاق دیگری رفت. چشمم به در بود که مرد مسن کوتاه‌قد و چاقی به همراه منشی خارج شد و رو به من گفت:

-شما از آشنایان آقای خالدی هستین؟

مطمئن و با اعتماد به نفس کامل گفتم:

-بله.

-می‌شه چند لحظه وقت‌تون رو بگیرم... من عارفی هستم؛ رئیس شرکت.

متعجب پرسیدم:

-چطور؟ چیزی شده؟

عارفی نگاهی به ارباب‌رجوع تازه‌وارد کرد و گفت:

-اینجا نمی‌شه حرف زد. بفرمایین تو اتاق من تا براتون توضیح بدم.

برای رفتن به اتاق دل‌دل کردم و عارفی گفت:

-خواهش می‌کنم تشریف بیارین. زیاد مزاحم‌تون نمی‌شم.

DONYAIE MAMNOE

جلوتر از عارفی وارد اتاق شدم و روی اولین صندلیِ نزدیک به در نشستم.

عارفی پشت میز مدیریت جای گرفت. آرنجش را روی میز گذاشت و انگشت‌هایش را درهم قلاب کرد. مضطرب شده بودم. دل تو دلم نبود که عارفی قرار است چه به من بگوید. خودم را لعن‌ونفرین می‌کردم بابت دروغی که درباره‌ی خالدی گفته بودم.

عارفی آب دهانش را قورت داد و گفت:

-متاسفانه دو هفته‌ای می‌شه که از خالدی خبر نداریم. موبایلش هم خاموشه.

چشمانم را گشاد کردم و گفتم:

-یعنی گم شده؟ بلایی سرش آوردن؟

عارفی سرش را تکان داد و گفت:

-متاسفانه ایشون مبلغ گزافی از این شرکت اختلاس کردن و فرار کردن.

DONYAIE MAMNOE

بند دلم پاره شد و تنم از ترس لرزید. با خودم گفتم حالا عارفی من را به عنوان یکی از آشنایان خالدی به دست پلیس می‌دهد و تا بیایم ثابت کنم زِری که زده‌ام فقط یک حرف مفت بوده است، گندکاری‌های دیگرم هم رو می‌شود و باید بروم زندان آب‌خنک بخورم.

از جا بلند شدم و با صدایی لرزان گفتم:

-به خدا من از خالدی خبر ندارم. اگه داشتم که نمی‌اومدم اینجا دنبالش.

عارفی با دستش من را دعوت به آرامش کرد و گفت:

-نترسین خانم! می‌دونم ازش خبر ندارین، ولی ممکنه از آشناهاش کسی رو بشناسین و بهمون معرفی کنین. مبلغ کمی نبرده. اگه طلبکارا بهمون مهلت نمی‌دادن الآن کنج زندون نشسته بودم.

چنان ملتمسانه از خالدی رد و نشان می‌گرفت که دلم به حالش سوخت. یک دفعه یادم آمد چند وقت قبل، وقتی که خالدی حسابی مست کرده بود گفت:

-"دارم کارامو می‌کنم برم شارجه ظریفه! تو رو هم با خودم می‌برم."

DONYAIE MAMNOE

آن شب بهش خندیدم و به حساب بلف‌هایی گذاشتم که حین مستی می‌زد؛ اما او در جوابم خنده‌هایم گفت:

-"جدی می‌گم ظریفه! نمی‌خوای بیای، نیا... یکی دیگه رو با خودم می‌برم."

حالا می‌فهمیدم که در عین مستی خیلی هم هوشیار بوده است. اما اینکه خالدی کجاست و با چه کسی رفته است در این لحظه چه ربطی به من داشت؟ به اندازه‌ی کافی با یک دروغ بی‌سروته خودم را گرفتار کرده بودم و باید راه گریزی پیدا می‌کردم.

عارفی از جا بلند شد و به سمت کمد اداری گوشه‌ی اتاق رفت. پشتش را به من کرد تا چیزی از کمد بردارد. از فرصت استفاده کردم و از اتاق در رفتم. آسانسور طبقه‌ی پایین بود و تا به طبقه‌ی من می‌رسید وقت می‌گرفت با عجله خودم را به پله‌های اضطراری رساندم و چندتا چندتا آن‌ها را طی کردم. پایم را که روی آخرین پله گذاشتم نفس راحتم را بیرون فرستادم. در

DONYAIE MAMNOE

را باز کردم. نور از بیرون زد توی چشمم. دستم را مقابل دیدم گرفتم. لحظه‌ای نگه داشتم تا چشمانم به نور تند عادت کند. تا دستم را برداشتم چیزی مقابلم دیدم که دست‌وپاهایم به لرزه افتاد. دلم هری ریخت پایین و وحشت سرتاپای وجودم را گرفت. یک‌باره آب دهانم خشک شد. مرد جوان سیاه‌پوش مقابلم ایستاده بود. با همان سوئی‌شرت و شلوار کتان سیاه‌رنگ و موهایی که فرقش از وسط باز می‌شد.

تمام انرژی‌ام را جمع کردم و قبل از آنکه به جوان سیاه‌پوش اجازه بدهم حرفی بزند یا حرکتی بکند، با دستم او را به عقب هل دادم. تعادلش را از دست داد و عقب‌عقب رفت و برای اینکه به زمین نیفتد دستش را به دیوار مقابل داد. به سرعت خودم را به در خروجی ساختمان رساندم و با هرچه توان در بدنم بود پا به فرار گذاشتم. کمی که دورتر شدم به پشت سرم نگاه کردم مرد سیاه‌پوش هم به دنبالم می‌آمد. با کوهی از ترس و اضطراب می‌دویدم و می‌دویدم.

از پشت سر داد زد:

DONYAIE MAMNOE

-وایستا خانم... کارت دارم!

قدم‌هایم را بلندتر برداشتم و توجهی به خواسته‌اش نکردم. فقط به فرار از این موجود مزاحم فکر می‌کردم.

به تدریج انرژی‌ام ته کشید. گلویم به سوزش افتاد. دهانم خشک و حرکت زبانم سخت‌تر شد. ته‌مانده قوایم را به کار گرفتم تا هرچه زودتر خودم را به ایستگاه تاکسی برسانم. رفته‌رفته سرم بی‌هوا شد. ضربان قلبم به بالای صد رسید و نفسم تنگ شد. مرتباً دهانم را پر از هوا می‌کردم و بیرون می‌فرستادم. ساق‌هایم به درد آمدند. یک دفعه در جا سکندری خوردم و به جلو پرتاب شدم. با سعی زیاد تعادلم را حفظ کردم و باز دویدم. هربار که به عقب نگاه می‌کردم مرد سیاه‌پوش را می‌دیدم که به دنبالم می‌دوید. به ایستگاه تاکسی رسیدم و هیچ ماشینی در آنجا نبود. از خیرش گذشتم و وارد یکی از خیابان‌های فرعی خلوت شدم. با اولین کوچه‌ای که دیدم مسیرم را کج کردم تا شاید مردسیاه‌پوش گمم کند. از پیچ کوچه که رد شدم، مقابلم

DONYAIE MAMNOE

یک سه راهی سبز شد. کوچه‌ای که مسیرش در پیچ‌وخم خانه‌ها گم نمی‌شد را انتخاب کردم.

با ضعف و بی‌حالی به دویدن ادامه دادم. کوچه رفته‌رفته تنگ‌تر و تعداد رهگذران کم می‌شد. دیگر انرژی‌ام ته کشیده بود. بی‌اختیار سرعتم را کم کردم. یک دفعه صدای برخورد کفش‌های مرد سیاه‌پوش با سنگ‌فرش کوچه لرزه برجانم انداخت. از هول‌وهراس روح و روانم درهم پیچید. اشک پهنای صورتم را پر کرد. به پشت سرم نگاه کردم. چیزی نمانده بود که مرد سیاه‌پوش به من برسد. دیوار کوچه پیچید و من به موازاتش رفتم. از شانس مزخرفم دیوار بلند خانه‌ای کوچه را بن‌بست کرده بود.

رو به مرد سیاه‌پوش که حال لبخند فاتحانه‌ای داشت کردم و عقب‌عقب قدم برداشتم.

دندان‌هایم از ترس و اضطراب به هم می‌خوردند و قدرت حرف زدن را از من می‌گرفتند. نفس‌زنان و با التماس و صدایی لرزان گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-چی از جونم می‌خوای عوضی؟!

مرد جوان نزدیک‌تر شد، آن‌قدر که چهره‌اش را به راحتی می‌دیدم. چشم‌هایش درشت و سیاه‌رنگ بودند. ابروهایش پر بودند و بینی‌اش استخوانی بود. گام‌هایش را کندتر کرد. مابین نفس زدن‌هایش با لحنی آرام گفت:

-چند وقته دنبالتم. مثل ماهی از دستم در می‌رفتی!

به صورتش زل زدم و گفتم:

-برو به درک! هردوتاتون برین به درک! هم تو و هم اون تورج کثافت.

لبخند زد و دندان‌های مرتب سفیدرنگش از بین لب‌هایش دیده شدند.

چند بار آب دهانی را که نداشتم را قورت دادم. ته حلقم می‌سوخت.

چهره‌ام را در هم کشیدم. با صدایی گرفته و خش‌دار گفتم:

- نیا جلو... تورو خدا نیا... کاریم نداشته باش!

DONYAIE MAMNOE

به التماسم توجهی نکرد و جلوتر آمد. حال نگاهش پر از آرامش بود؛ اما مرهمی برای اضطراب و ترسم نبود.

سرتاپایم را با نگاهی دور زد و گفت:

-چرا از من می‌ترسی؟

همان‌طور که به عقب گام برمی‌داشتم و حضور وحشت‌انگیزش صدایم را لرزان کرده بود فریاد زدم:

-گم‌شو... چی از جونم می‌خوای؟!

دیگر فضایی برای عقب رفتن نداشتم و به دیوار تکیه دادم. با ناامیدی به دوروبر نگاه کردم تا بلکه روزنه فراری پیدا کنم؛ اما سه طرفم فقط دیوار بود.

چند بار داد کشیدم:

-کمک... کمک!

DONYAIE MAMNOE

نگاه هراسانم را به درها انداختم، ولی هیچ‌کسی بیرون نیامد. کوچه سوت‌وکور بود. انگار خاک مرده در آن پاشیده بودند.

مرد سیاه‌پوش کاملاً نزدیک آمد. نفس در سینه‌ام حبس شد. به سرفه افتادم. دستم را مقابلش گرفتم و به سختی گفتم:

-به اون کثافتی که تو رو فرستاده بگو مگه جسدم به دستت برسه!

تُن آرام صدایش مردانه‌تر و بَم‌تر شد و گفت:

-کسی من رو نفرستاده... خودم اومدم. می‌خوام باهات حرف بزنم. خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم.

یک دفعه بین‌مان سکوت حاکم شد و صدای تاپ‌تاپ قلبم را در گوشم شنیدم.

نگاهش طوری بود که نمی‌شد حدس زد هدفش از این‌همه تعقیب و گریز چه بوده است. مرد سیاه‌پوش دست کرد در جیبش و پاکت نامه‌ای را بیرون کشید. یک قدم جلوتر آمد و دستش را دراز کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-بخونش... شماره تلفنم رو پایین نامه نوشتم. اگه به حرفام ایمان پیدا کردی بهم زنگ بزن. من از همین لحظه منتظر تماستم.

دچار ضعف و بی‌حالی شده بودم. در گرفتن پاکت دل‌دل کردم و او دوباره گفت:

- بگیرش!

دستم را به کندی دراز کردم. پاکت نامه لای انگشتانم جا گرفت. مرد سیاه‌پوش چرخید و پشت به من کرد. نگاهم به او بود که راه آمده را برمی‌گشت. آن همه هیجان و دلهره اشک شد و روی گونه‌ام غلتید. ترس و دلهره داشت ریزه‌ریزه از تنم بیرون می‌رفت. تکیه‌داده به دیوار سر خوردم و روی پاهایم فرود آمدم.

به قدری تخلیه‌ی هیجان و اضطرابم ناگهانی بود که احساس کردم انرژی‌ام از انگشتان دست‌ها و پاهایم خارج شده‌اند و رمقی برایم نمانده بود. پلک‌هایم سنگین شده بود. خسته بودم. به اندازه‌ی یک عمر خسته بودم. دلم

DONYAIE MAMNOE

می‌خواست همان‌جا و در همان کوچه و کنار همان دیوار بخوابم. با چشم‌هایی خسته و خواب‌آلود به پاکت نامه که مقابلم افتاده بود نگاه کردم. آن را برداشتم و در کیفم انداختم. وزش باد سرد پاییزی شروع شده بود. روزها آفتاب بود، ولی از عصر و خصوصاً دم غروب اُفت قابل توجهی در دمای هوا رخ می‌داد.

از جا برخاستم. بند جلوی مانتوام را گره زدم. تنه‌ام روی پاهایم سنگینی می‌کرد. به زور خودم را تا خیابان اصلی رساندم. به این‌طرف و آن‌طرف نگاه می‌کردم تا بلکه آژانسی بیابم. می‌خواستم ماشینی کرایه کنم تا زودتر به خانه برسم. نگاه کردم به ماشین‌ها که به دنبال هم قطار شده بودند و با خودم گفتم:

-کو تا برسم خونه!

از رهگذری آدرس ایستگاه مترو را پرسیدم. طبق گفته‌ی او باید دویست قدمی پیاده می‌رفتم. چاره‌ای نداشتم وگرنه با این ترافیک سنگینِ دم غروب حالاحالاها در خیابان‌های تهران آواره می‌شدم.

DONYAIE MAMNOE

ازدحام مردم در صف مترو هم بدتر از تردد ماشین‌ها در شهر بود. دندان روی جگر گذاشتم و تا خانه در همان حالت ایستاده و دست به دستگیره چرت زدم. از خدا می‌خواستم ویدا شب را در آپارتمان زاهدی صبح کند تا من در آرامش کامل تا لنگ ظهر روز بعد روی تخت بخوابم.

وقتی به خانه رسیدم، چراغ‌های دو طرف در روشن بودند و صدای جیغ‌وداد نوه‌های خاله‌جهان از حیاط می‌آمد.

توی دلم گفتم:

-بخشکی شانس! مگه اینا درس و مدرسه ندارن وسط هفته اومدن؟

یادم افتاد فردا جمعه است و تعطیل.

کلید را از کیفم درآوردم و در را باز کردم. وسایل اتاق روبه‌روی اتاقم‌مان را بیرون کشیده بودند و وسط حیاط پخش‌وپلا کرده بودند. به افرادی که در حیاط بودند سلام کردم. پسر خاله‌جهان و عروسش جوابم را دادند. به طرف اتاقم راه افتادم که پسر خاله‌جهان صدایم زد:

DONYAIE MAMNOE

-خانم‌مهاجری!

به سمتش چرخیدم و گفتم:

-بله. امری دارین؟

نزدیک آمد. نگاه بی‌پروایش عین مته سوراخم می‌کرد. از آن دسته مردانی بود که با چشم‌هایش لباس زن مخاطبشان را درمی‌آورد و در خیال اندام برهنه‌ی او را دید می‌زد. نگاهش مثل اسید سوزاننده بود.

در جوابم گفت:

-شما کدوم بیمارستان کار می‌کنین؟

از سوالش تعجب کردم و گفتم:

-چطور؟

دستش را روی شکمش گذاشت و گفت:

-چند ساله مشکل معده دارم. دکتر دستور آندوسکوپی داده که هزینه‌ش خیلی زیاده. گفتم یک ویزیت بیام پیش یه متخصص داخلی از بیمارستان

DONYAIE MAMNOE

شما و اگه دستور آندوسکوپی داد سفارش بکنین همون جا تو بیمارستان انجام بدم و پول کمتری بابتش ازم بگیرن.

به مِن‌مِن کردن افتادم. چه باید می‌گفتم وقتی بیمارستانی در کار نبود و به دروغ به خاله‌جهان گفته بودم پرستار بیمارستان هستم.

مردک هیز چشم از من برنمی‌داشت. انگار مَته در چشم‌هایش کار گذاشته بودند. داشت قسمتی از گردنم را که از شال بیرون‌افتاده بود، با نگاهش سوراخ می‌کرد. چشمم به زنش افتاد که داشت چپ‌چپ نگاه‌مان می‌کرد. به عمد دستم را بردم سمت موهایم. آن‌ها را حالت دادم و از زیر شال بیشتر از حالت معمول بیرون گذاشتم. عروس خاله‌جهان با حرص تشت مسی را زمین گذاشت و آمد کنار شوهرش ایستاد. حس خوبی از حضور این زن بهم دست داد. بلافاصله شوهرش دست‌وپایش جمع شد و چشم‌هایش را درویش کرد.

یادم افتاد یک شب که حال خالدی از پرخوری بد شد، باهم به بیمارستانی رفتیم که در نزدیکی آپارتمانش و در محله‌ی اعیان‌نشین شهر بود.

DONYAIE MAMNOE

مشخصات بیمارستان را به ذهن آوردم و دروغ گنده‌تری از دهانم بیرون انداختم تا برای همیشه پسر خاله‌جهان فراموش کند که من پرستار بیمارستان هستم.

رو به او گفتم:

-من تو یه بیمارستان خصوصی در بالاشهر کار می‌کنم. هزینه‌های اونجا خیلی زیاده. با کلی تخفیف تازه می‌شه مثل قیمت هزینه‌های آزاد تو بیمارستان‌های دولتی. خود ما هم وقتی مریض می‌شیم برای مداوا پیش دکترای اونجا نمی‌ریم.

عروس خاله‌جهان دیگر اجازه‌ی ادامه‌ی بحث را به شوهرش نداد و رو به او گفت:

-دوا و درمون خرج داره، تو هم نداری! بریم وسایل رو جدا کنیم. تا سحر که قرار نیس تو حیاط بمونیم.

DONYAIE MAMNOE

ازشان خداحافظی کردم و به اتاق رفتم. لباسم را عوض کردم. قوطی کنسرو لوبیا را از داخل کابینت برداشتم و مشغول آماده کردنش شدم. بعد از خوردن شام، گوشی همراهم را از داخل کیفم برداشتم. با خیال راحت روی تخت دراز کشیدم و آن را چک کردم. مشتری‌هایی که برای‌شان پیامک فرستاده بودم، جوابم را داده بودند:

"ممنون عشقم"، "جونم! حتماً مزاحم می‌شم"، "فدای مرامت با مرام."

به پیامک‌هاشان پوزخند زدم. گوشم پر بود از این قربان‌صدقه رفتن‌های ظاهری. یاد پاکت نامه افتادم. حس اینکه سراغ کیفم بروم و آن را بردارم نداشتم. خواندنش را موکول کردم به روز بعد. کم‌کم سروصدای نوه‌های خاله‌جهان خوابید. چراغ‌های حیاط خاموش شد و من با رضایت خاطر زیر نور صورتی‌رنگ چراغ‌خواب به عالم رویا سفر کردم.

DONYAIE MAMNOE

با ضربه‌هایی که به پایم می‌خورد و صدای پر از شور و هیجان ویدا چشم‌هایم را باز کردم.

محکم به رانم می‌زد و می‌گفت:

-پاشو سروی... چقدر می‌خوابی!

نگاهم به ساعت روی دیوار افتاد. هنوز هشت صبح نشده بود.

شاکی گفتم:

-چه خبرته کله‌ی صبحی؟!

ویدا درحالی‌که دست‌هایش را تکان می‌داد و قهقهه می‌زد، گفت:

-پاشو که زن حاجی‌زاهدی فهمیده شوهرش داره زیرآبی می‌ره.

DONYAIE MAMNOE

گوش‌هایم از شنیدن این خبر زنگ زد. عین فنر از حالت خوابیده به نشسته درآمدم و با بهت و حیرت گفتم:

-نگووووو!

ویدا آرام و با کف دست به روی شانه‌ام زد و گفت:

-جون تو!

بعد خم شد و دست‌هایش را چند بار به زانوهایش زد و گفت:

-وای خدا مردم از خنده.

سپس موبایلش را از کیفش درآورد. مقابلم گرفت و گفت:

-بخونش!

زیر لب مشغول خواندن شدم:

-سلام جیگرطلا! این پیری امشب یاد جوونی کرده و خودش رو عین عجوزه‌ها آرایش کرده و چسبیده بهم.

DONYAIE MAMNOE

نگاهی به ویدا کردم و گفتم:

-خب! این چه ربطی به این داره که زن حاجزاهدی فهمیده شوهرش بهش خیانت می‌کنه؟

ویدا گوشی را از دستم گرفت و باز با خنده گفت:

-دیروز حاجی بهم زنگ زد که برم آپارتمانش. با کلی ذوق و شوق بهم گفت: "ویدا آماده باش. شب ضیافت داریم." مرتیکه‌ی پیر خرفت اون‌قدر خرکیف شده بود که ته صداش شیهه می‌کشید.

دوباره خندید و ادامه داد:

-واااای خدای من... سر شب بود که رفتم آپارتمانش. هوس کردم شامی‌کباب درست کنم. بهم زنگ زد، گفتم واسه شام غذا درست کردم. از پشت تلفن می‌خواست منو بخوره از خوشحالی. مشخص بود حالش خوب نیست. یه سره زنگ می‌زد و یه جوک یا شوخی مثبت هجده می‌گفت. یه ساعتی گذشت و دیدم هیچ خبری ازش نشد. فکر کردم تو محضر درگیر

DONYAIE MAMNOE

شده. شد ساعت ده... یازده... بهش زنگ زدم و رد تماس داد. چند دقیقه بعد این پیامش به دستم رسید.

کمی مکث کرد، دوباره خندید و ادامه داد:

_واای سروی جونم! نمی‌دونی به خدا چقدر خندیدم. ساعت از سه نصفه‌شب گذشته بود که بهم زنگ زد. یه‌جوری صحبت می‌کرد انگار داره درگوشی حرف می‌زنه. فقط فهمیدم که گفت: "بالاخره عفریته ولم کرد. برم حموم بعد می‌آم."

کلامش را قطع کردم و گفتم:

- چقدر این بشر نامرد و بی‌شرفه!

-خیلی... فقط به فکر شکم و زیرشکمشه.

-به زنش که عمر و جوونیش رو پاش گذاشته واسه این و بچه‌هاش می‌گه عجوزه!

ویدا سرش را به علامت تاسف تکان داد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-زنی که پنج‌تا شکم پشت سر هم بزاد پیر می‌شه دیگه! حالا خوبه دوازده سال از خود پیرسگش کوچیک‌تره!

-بقیه‌ش رو بگو!

-خلاصه، جونم برات بگه، وقتی درو روش باز کردم، اون‌قدر کلافه و به هم ریخته بود که هیچی ازش نپرسیدم. گفت یه لیوان شربت براش درست کنم. منم گفتم چشم. لیوان شربت آلبالو رو که بهش دادم، چند قورت خورد و گفت: "نمی‌دونم چی شده که چند روزه مثل کنه بهم می‌چسبه. تو جوونی که باید هوامو می‌داشت و ازم جدا نمی‌شد، هر شب یه بهونه‌ای داشت. یا بچه مریض بود یا عادت بود یا نماز قضا داشت یا یه شب مکروه بود و یه شب حرام. حالا تازه یادش اومده شوهر داره... آه شب جمعه‌ای رو مرگم کرد!" جونم برات بگه، بعدش رفت سر ماهی‌تابه و یه شامی کباب برداشت و خورد و شنگول شد و گفت: "هووووم... عجب مزه‌ای داره! امشب که شام خوردم. بذارشون تو یخچال واسه فرداشب" بعدشم رفت تو اتاق. منم دنبالش رفتم و روی تخت دراز کشیدم. نگام کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

"جیگگگرتو بخورم این‌قدر ترگل‌وورگلی. حالم بهم می‌خوره از اون عجوزه!"

دوباره خندید و با حرص گفت:

_حالا زن بدبختش، زمان نداری آقا کنارش بوده، مردک الآن که به لفت‌ولیس رسیده تو چشم آقا شده عجوزه! خلاصه وقتی این‌جوری از زنش می‌گه دلم می‌خواد خرخره‌ش رو مثِ آدامس بجوئم. ولی حیف که نمی‌شه! نهایتش یه گاز از گردنش می‌گیرم که فکر می‌کنه از سر دوست داشتنه!

دوباره غش‌غش خندید. عصبی شدم و گفتم:

-مرگگگ! حرفت رو بزن. اول صبحی بیدارم کرده که هرهر بخنده!

نیشش را بست وگفت:

-نمی‌دونی چی شد سروی! بنده‌خدا تازه شروع کرده بود که آیفون صدا کرد. به هم نگاه کردیم. چشماش گرد شده بود از تعجب. نصفه‌شب کی می‌تونست باشه؟ اونم دم در آپارتمانی که فقط من و حاج‌زاهدی ازش خبر

DONYAIE MAMNOE

داشتیم. اول فکر کردیم اشتباهی زنگ زده و بی‌خیال شدیم، ولی مگه طرف دستش رو از روی زنگ برمی‌داشت؟ دینگ، دینگ... کلافه‌مون کرده بود. کلی ضدحال خورد. چند تا فحش جانانه حواله‌ی طرف کرد و رفت تو هال. جدوآباد طرف رو گوربه‌گور کرد. یه دفعه با صدای بلند گفت: "یا خداا!! تنتو رو تخته بشورن زن! " فوراً رفتم تو هال. تصویر زنش روی ال‌سی‌دی آیفون بود. حاجی گفت: "بهش گفتم واسه نماز صبح می‌رم مسجد بعدش هم می‌رم پارک پیاده‌روی. این عفریته اینجا رو چطور پیدا کرده؟"

خنده‌ی ویدا عالم رو برداشته بود. نشست روی مبل و حالا نخند و کی بخند. خودم هم خنده‌ام گرفته بود و با هیجان گفتم:

-بعدش چی شد؟

-دو دستی زدم تو سرم. حاج‌زاهدی لباسش رو پوشید و می‌خواست بره بالا پشت‌بوم که گفتم: "کجا داری دَر می‌ری؟ درو باز نمی‌کنم. زنت منو می‌شناسه" نمی‌دونی سروی دستاشو بهم می‌مالید و دور خودش می‌چرخید

DONYAIE MAMNOE

و می‌گفت:"چه خاکی به سرم کنم؟ بی‌آبروم می‌کنه پیش عروس و دامادام!" گفتم: "همین جا باش، من درستش می‌کنم. فقط صدات درنیاد حاجی که بد گندی زدی! زنت تعقیبت می‌کرده. من اون‌دفعه بهت نگفتم بهت شک کرده و شیش دُنگِ حواسش بهته؟!" خودمم زرد کرده بودم سروی! به روی خودم نمی‌آوردم که. گوشی آیفون رو برداشتم. انگشتم رو گذاشتم توی دهنم و گوشه‌ی لبم و طلب‌کار و عصبانی گفتم: "چه خبرته خانم نصفه‌شبی اومدی دم در خونه‌ی مردم و مزاحم می‌شی؟ اون از من بدتر عصبی بود و گفت: "درو باز کن." گفتم: "چرا؟ اصلاً تو کی هستی؟ "گفت: "به اون بی‌دین‌وایمونی که تو بغلشی بگو بیاد پایین. خودش منو می‌شناسه." زدم به در سلیطه‌گری و گفتم: "من یه زن شوهردارم. شوهرم هم امشب شیفت نگهبانیشه. الآن زنگ می‌زنم صدوده بیاد تا بفهمی نصف‌شبی مزاحم مردم شدن یعنی چی! تو اگه آبرو نداری و بی‌صاحبی، ما اینجا آبرو داریم زنیکه‌ی غربتی! "خلاصه سروی‌جونم هرچی به دهنم اومد بهش گفتم. صداش رو بلند کرده بود: "خودم دیدم اومد تو این

DONYAIE MAMNOE

آپارتمان. چند وقته دنبالشم همسایه‌ها گفتن تو این طبقه زندگی می‌کنه." به سرش داد زدم: "همسایه‌ها گوه خوردن. الآن زنگ می‌زنم صدوده بیاد تکلیف منو با توی روان‌پریشِ عوضی روشن کنه زنیکه‌ی بی‌آبروی سلیطه." هرچی فحش مربوط و نامربوط بود بهش بستم. اسم صدوده رو که محکم آوردم از ترس رفت.

درحالی‌که می‌خندیدم گفتم:

-حاجی چیزی نگفت؟

-کلی قربون‌صدقه‌م رفت و ماچ‌وموچم کرد. ولم نمی‌کرد که! عین گنه‌ی گشنه می‌مونه. می‌دونی چیه سروی؟ حاجی از زنش خوشش نمی‌آد. می‌گه سال‌هاست ازش دل کنده. به‌خاطر بچه‌ها داره باهاش زندگی می‌کنه.

-چه مشکلی داره با زنش؟

-دقیق بهم نگفته. ولی از تو حرفاش فهمیدم زنش از خونواده‌ی سرتری بوده و قبلاً که وضع حاجی به خوبی الآن نبوده مدام به حاجی فخر

DONYAIE MAMNOE

می‌فروخته و برادراش رو تو سر شوهرش می‌زده. حاجی هم به گمونم از همون اول به طمع وضع مالی باباش رفته بوده جلو.

سرم را به علامت تأسف تکان دادم و گفتم:

-خود کرده را تدبیر نیست. با همه‌ی این حرفا نباید این‌قدر این زن رو جلو تو خواروخفیف کنه.

-به من چه! من کار خودم رو می‌کنم.

آه کشیدم و گفتم:

-حالا با این وضعیت چه‌کار می‌کنی؟

-حاجی گفت آپارتمان رو می‌فروشه و یکی دیگه می‌خره.

-پس کلی دمق شد دیشب؟

-خیلی... پشت سر زنش از خونه رفت و گفت طلبم جیگگگر!

-امشبم می‌ری؟

DONYAIE MAMNOE

-نه‌بابا غلط بکنم! مگه از جونم سیر شدم؟ زنیکه چارچشمی داره حاجی رو می‌پاد.

-پس شامی‌کبابا چی؟

ویدا قری به پایین‌تنه‌اش داد و گفت:

-آوردمشون سروی جونم. گذاشتم تو یخچال.

-ایوَل به تو!

بلند خندید و گفت:

-حاج‌آقا در حسرتش موند!

-پس یه مدتی راحتی از دست حاج‌آقا.

به عمد حاج‌آقا رو غلیظ گفتم.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-نخیر... گفت اتاق تو هتل رزرو می‌کنه تا وقتی خونه پیدا کنه. شایدم به لَجِ زنش سفر شمال‌مون رو طولانی‌تر کنیم.

ویدا دستش را در کیفش کرد و چند تراول صدتومانی درآورد و گفت:

-اینم کاسبی دیشب بابت اینکه از دست زنش نجاتش دادم.

چشم‌هایم گرد شد و گفت:

-چقدره؟

-دومیلیون‌وصد. هرچی تو کیف پولش بود بهم داد و گفت نوش جونت.

-خوب داره خرت می‌کنه... چپ و راست داره تو حلقت می‌ندازه.

ویدا دست‌هایش را حرکاتی موزون داد و گردنی چرخاند و گفت:

-روزیمه عزیزم! روزی ما هم تو جیب حاجی‌قلابیا گذاشته شده!

-تو که قراره به زودی این روزی رو قطع کنی؛ درسته؟

-من غلط بکنم. کی از حاج‌زاهدی بهتر! نوکرشم هستم.

DONYAIE MAMNOE

-معلوم هست چته؟ یه بار می‌گی هاره و صیغه رو تمدید نمی‌کنی. یه بار می‌گی آدم با گدا باشه و دلش خوش باشه و حالا می‌گی نوکرشی.

ویدا آه کشید وگفت:

-آره... نه حالم رو می‌فهمم و نه حرفایی که می‌زنم، ولی هرچی فکر می‌کنم می‌بینم فعلاً کسی بهتر از حاجی دوروبرم نیست.

سپس قهقهه زد و گفت:

-اصلاً می‌خوای حاجی رو با تو آشنا کنم و تو بشی زن صیغه‌ای حاجی‌زاهدی؟

از روی تخت پایین آمدم محکم زدم پشت گردنش و گفتم:

-خیلی کثافتی!

در اتاق را باز کردم تا برای شستن دست‌ورویم بروم که ویدا گفت:

-به خدا راست می‌گم.

در جوابش فوری گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-من حوصله‌ی این پیرمردا رو که زن تپل‌مپل سکسی می‌خوان ندارم. دلم می‌خواد آزاد باشم و هرکدومو نخواستم تف کنم؛ نه اینکه دندون‌به‌جیگر بگیرم تا زمانی که صیغه سر بیاد.

7

خیلی وقت بود صبحانه را خورده بودیم. رفتم سر کیفم. چشمم به پاکت نامه افتاد. ویدا را که در آشپزخانه مشغول پخت‌وپز بود صدا زدم. درحالی‌که کفگیر در یک دستش بود و سیب گاززده در دست دیگرش، در چارچوب در ایستاد و گفت:

-چی می‌گی؟

نامه را در دستم تکان دادم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-پاک یادم رفت بهت بگم اون مرد سیاه‌پوش رو دوباره دیدم. اونم چه دیدنی! تو یه کوچه بن‌بست گیرم انداخت.

ویدا مثل همیشه زود هیجانی شد. روبه‌رویم روی دوپا نشست و گفت:

-خدای من! کی؟ کجا؟ این چیه دستت؟ نامه‌س؟ اون داده؟ از طرف تورج بود؟ اذیتت کرد؟

شاکی شدم و گفتم:

-ای بابا! صبر کن یه دیقه...

حرفم را قطع کرد:

-بگو دیگه! الآن یادت اومده که بگی موذی؟

با آرامش گفتم:

- واقعیتش همین‌که فهمیدم از طرف تورج نیست، خیالم راحت شد و فراموشش کردم...

-پس چه‌کار داشته با تو؟

DONYAIE MAMNOE

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

-نمی‌دونم.

بعد یاد خالدی افتادم و گفتم:

-راستی! خالدی کلی پول از شرکت اختلاس کرده و زده به چاک.

ویدا با تعجب گفت:

-نه بابا! تو از کجا می‌دونی؟

-خالدی جواب پیامکم رو نداد. گوشیش هم خاموش بود. منم از همه جا بی‌خبر رفتم شرکتش.

-عجب پدرسوخته‌ای بوده این خالدیِ بی‌همه‌چیز! بعدش چی شد؟

جریان را موبه‌مو برایش تعریف کردم.

ویدا هین کوتاهی کشید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-خوب کاری کردی فرار کردی، ولی اون مرتیکه‌ی سیاه اونجا چه‌کار می‌کرد؟

-نمی‌دونم والا... حتماً تعقیبم کرده بود. محل قرارهام نزدیک شرکت خالدیِ دزد بود دیگه... این‌پسره هم همیشه منو از اونجا تعقیب می‌کرد. نمی‌دونی ویدا از ترس داشتم به خودم می‌شاشیدم. چندتا خیابون دویدم و اونم دنبالم بود. آخر منو توی یه کوچه بن‌بست گیر آورد.

ویدا حسابی روی زمین یک‌وری ولو شده بود و کفگیر را کنارش گذاشته بود. چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت:

-چطور فهمیدی از طرف تورج نیست؟

-اگه از طرف تورج بود که من الآن اینجا نبودم گاگول! تحویل تورج می‌داد منو.

-پس هدفش از این دنبال کردنا چی بوده؟

DONYAIE MAMNOE

شانه‌ام را بالا انداختم و نامه را که روی فرش گذاشته بودم، برداشتم و گفتم:

-اینو بهم داد که بخونم. بعد هم گفت اگه حرفاش رو باور کردم، بهش زنگ بزنم.

-چه بی‌معنی! حالا بخون ببینم چی نوشته تو اون کاغذ.

یک دفعه ویدا مثل فنر از جا پرید و گفت:

-برنجم خمیر شد... از دست تو با این آدمای کج‌وکوله‌ای که دوروبرتَن. حالا خالدی کدوم گوری رفته؟

-چه می‌دونم... حتماً رفته خارج از کشور دیگه!

به طرف آشپزخانه دوید و گفت:

-بلند بخون نامه رو. گوش می‌دم.

پاکت را پاره کردم و تای کاغذ را باز کردم:

DONYAIE MAMNOE

اولین جمله را با چشم خواندم و خنده‌ام اتاق را پر کرد. ویدا از آشپزخانه بلند گفت:

-بخون دیگه! به چی می‌خندی؟

با صدای بلند خواندم:

این چه عشقی است که در دل دارم

من از این عشق چه حاصل دارم

می گریزی زمن و در طلبت

بازهم کوشش باطل دارم

ویدا بلندتر از من خندید و گفت:

-همین‌مون کم بود که یه جوجه عاشق‌پیشه بیفته دنبال‌مون!

در زیر چند بیت شعر، شماره‌ی موبایلی نوشته شده بود و کنارش کلمه‌ی "نوید" به چشم می‌خورد.

DONYAIE MAMNOE

ویدا از آشپزخانه آمرانه گفت:

-بخون بقیه‌ش رو.

در حالی‌که چشمم به کاغذ بود گفتم:

-تموم شد.

ویدا دم در آشپزخانه آمد و گفت:

-همین دو بیت شعر؟

-آره!

-چه مسخره... لجم می‌گیره از این آدمایی که حرف‌شون رو تو دو بیت شعر می‌زنن و فکر می‌کنن طرف‌شون دبیر ادبیاته و حتماً معنی شعرو می‌فهمه.

-معنیش که دیگه سخت نیست! می‌گه عاشقتم و همه‌ش از دستم فرار می‌کنی، ولی من دست‌بردار نیستم.

ویدا حق به جانب گفت:

DONYAIE MAMNOE

-واسه تویی که دیپلم داری راحته؛ نه من که سوادم به هفت کلاس هم نمی‌رسه.

با حسرت آه کشیدم و با خودم گفتم:

-قرار بود برم دانشگاه... نمی‌بخشمت مامان!

صدای ویدا من را به خودم آورد:

-چیه باز رفتی تو فکر؟

دوباره آه کشیدم و گفتم:

-هیچی!

-حالا چه‌کار می‌خوای بکنی؟

-چی رو چه‌کار کنم؟

-همین جوجه‌ی سیاه رو می‌گم. بهش زنگ می‌زنی؟

DONYAIE MAMNOE

-خلی تو؟! زنگ بزنم بگم که چی؟! اینم از همون بچه‌گداهاس که دنبال یکی می‌گرده خرجش رو بده. حتماً منو تو ماشین گودرزی یا یه خر دیگه‌ای دیده و فکر کرده مایه‌دارم.

لحظه‌ای سکوت کردم و گفتم:

-اما چطوری رد منو می‌زده؟ من که ساعت قرارام معلوم نبود که...

ویدا چندثانیه‌ای عقلش را به کار انداخت و گفت:

-حتماً خونه‌ش همون دوروبراس.

با تمسخر گفتم:

-به جای عقل تو سرت گچه به خدا! خونه‌ش اونجا باشه و من رو نشناسه و عاشقم بشه؟

ویدا بشکن زد و گفت:

-یافتم... حتماً اون دوروبرا کار می‌کنه.

با ناراحتی گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-نگو تو رو خدا! حالا که سیم‌کارتمو دور انداختم نمی‌تونم جای قرارام رو عوض کنم.

منتظر راه‌حلی از طرف ویدا بودم که یه دفعه با هیجان گفت:

-واای سروی این هایلایت آتیشی چقدر بهت می‌آد. تو نور که می‌شینی موهای خوشگلت محشر می‌شه!

نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهش انداختم و گفتم:

-اصلاً پاک عقلت رو باختی دختر! حرف ما سر موهای من بود؟ بعد یک هفته تازه دیدی؟ بعدشم همچین می‌گی موهای خوشگل...

-مو از این خوش‌رنگ‌تر؟... آخه پدرسوخته، ملت کلی پول می‌دن موهاشون رو رنگ می‌کنن تا مسی دربیاد بازم به خوش‌رنگی موهای تو نمی‌شه.

از تعریفش ذوق کردم. به صورت مهربانش نگاه کردم. لبخند زد و من گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-خالدی هم دست تو موهام می‌کرد و می‌گفت: "موهات مثِ رنگ برگا تو پاییز می‌مونه. واسه همین با رها و نیلا و سونیتا برام فرق می‌کنی."

ویدا چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-مرتیکه‌ی دزده کثافت. تو بغل یکی دیگه اسم زن‌های دیگه رو می‌آورده. عجب بی‌شرفی بوده!"

پوزخند زدم و در دلم گفتم:

-ما هم بدتر از اونابیم.

نگاهی به شماره‌ی موبایل بر روی کاغذ انداختم و ندایی در دلم گفت:

-کسی چی می‌دونه؟ شاید تمام این برنامه‌ها فیلم باشه. چه خوش‌باوری تو که این جوجه اردک سیاه از طرف تورج نیست! شاید می‌خواد اعتمادت رو جلب کنه و بعد دو دستی تقدیمت کنه به تورج و یه پول قلمبه بگیره.

دوباره نگاهی به شماره‌اش انداختم. جالب بود که شش شماره‌ی اول آن عین شماره‌ی موبایل خودم بود. بقیه‌اش هم آن‌قدر برایم آشنا بود که در

DONYAIE MAMNOE

ذهنم نشست. عدد سیزده بود و سالی که مادرم مرد و تورج بی‌سیرتم کرد.

با یادآوری آن سال نحس دلم گرفت. کاغذ را مچاله کردم و داخل سطل زباله‌ی کنار در اتاق انداختمش.

DONYAIE MAMNOE

دو هفته‌ای می‌شد که از جیب می‌خوردم. آن روز به‌خاطر فرار از دست او نتوانستم به دیدن بقیه‌ی مشتری‌هایم بروم. تماسی هم در این مدت از کسی نداشتم. در این روزها تمام فکرم این بود که چرا چنین جوان برازنده و خوش‌تیپی عاشق من شده است؟ مگر دختر نجیب و زیبا در این شهر کم است؟

شب قبل خواب مادرم را دیدم. همان‌طور جوان و زیبا با موهای مسی‌رنگ؛ درست عین موهای خودم. در آغوش تورج بود؛ روی همان تختخواب لعنتی! تورج همه‌گَسش بود. خدایش بود. داشت نازونوازشش می‌کرد و قربان‌صدقه‌اش می‌رفت. تورج هم مثل همیشه از این‌همه توجه خرکیف شده بود و قهقهه می‌زد. صدای خنده‌های شیطانی‌اش گوشم را پر کرده بود. یک دفعه از خواب پریدم. چراغ اتاق روشن بود و ویدا لباس‌هایش را در ساک سفری می‌چید تا با زاهدی برود سمت متل‌قو. زبان

DONYAIE MAMNOE

به دندان گرفتم و از گذشته‌ام حرفی نزدم تا قبل از سفر به حال ویدا گند نزنم. سفری که برای رفتنش کلی ذوق داشت. می‌گفت تابه‌حال دریا ندیده است و قرار است حاجی‌زاهدی ویلایی را ده روز کرایه کند تا خودشان باشند و به کیف‌وحال‌شان برسند.

دیگر خوابم نبرد. سپیده زد، خورشید طلوع کرد و من همچنان به گذشته‌ی تلخم فکر می‌کردم؛ به مادری که من را فدای مرد بی‌ناموسی به اسم تورج کرد. مادری که عشق مادرانه‌اش را به‌خاطر عشق به مرد نجسی به نام تورج فراموش کرد. مادری که چشم روی رفتارهای تورج با من بست تا مبادا معشوقش آزرده شود. مادری که هیچ‌وقت نبخشیدمش!

نگاهی به ساعت انداختم. عقربه‌ی بزرگ از نه صبح گذشته بود. لباسم را پوشیدم و ناچار به طرف فروشگاه لباس قهاری راه افتادم. او هم از مشتری‌های خوبم بود که محل کارش نزدیک به شرکت خالدی بود. هنوز یک ربعی به ساعت ده مانده بود که به فروشگاه رسیدم. درش بسته بود. خیابان هم خلوت بود. مغازه‌دارهای آن منطقه عادت نداشتند زودتر از

DONYAIE MAMNOE

ساعت ده کارشان را شروع کنند. مدام قدم می‌زدم و حواسم به اطراف بود مبادا سروکله‌ی مرد سیاه‌پوش پیدا شود.

شب قبل شام درست‌وحسابی نخورده بودم. از سوپرمارکت ساندویچ سرد خریدم و به پارک نزدیک فروشگاه رفتم. نیم‌ساعتی در پارک خودم را به خوردن ساندویچ و مشاهده‌ی رهگذران مشغول کردم و بعد راه افتادم سمت فروشگاه قهاری. فروشگاه باز شده بود و پرسنل مشغول نظم دادن به رگال‌های لباس بودند. چشم گرداندم و قهاری را ندیدم. سراغش را از یکی از پرسنل گرفتم و گفت:

-آقای قهاری زنگ زدن و گفتن کسالت دارن. امروز نمی‌آن.

دمق شدم و گفتم:

-یه کار مهم باهاشون داشتم. می‌شه شماره همراه‌شون رو بدین؟

-اجازه ندارم خانم. شما شماره موبایل‌تون رو بدین تا بهشون بدم.

DONYAIE MAMNOE

شماره‌ی موبایلم را روی یکی از کارت‌های تبلیغاتی فروشگاه نوشتم و گفتم:

-بگین شماره‌ی همراه مدیرفروش مزون لباس‌های مجلسی زنونه‌س.

خودشون می‌شناسن.

-چشم بهشون می‌گم.

از فروشگاه بیرون آمدم. زیر لب با خودم گفتم:

-خدا کنه قهاری زنگ بزنه و نگه من همچین آدمی رو نمی‌شناسم.

همان‌طور که در فکر عکس‌العمل قهاری بودم، به طرف ایستگاه اتوبوس راه افتادم. چشمم به یک هیوندا جنسیس کوپه‌ی زردرنگ افتاد که کمی آن‌طرف‌تر پارک کرده بود. آن‌قدر رنگش زیر نور خورشید قشنگ بود که بی‌اختیار چند ثانیه‌ای نگاهش کردم. ماشین راه افتاد و آهسته به سمتم آمد. توجهی نکردم و به راهم ادامه دادم.

DONYAIE MAMNOE

اتومبیل به من رسید و سرعتش را به کمترین حد کاهش داد. نگاه بی‌تفاوتی بهش انداختم و رویم را آن‌طرف کردم.

راننده من را صدا زد:

-خانم با شمام!

نگاهی بهش کردم. جوان خوشگلی بود با چشم‌های سبز.

باز گفت:

-افتخار می‌دین؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

-برو بچه‌جون! اشتباه گرفتی.

خنده‌ای روی لبش آمد و گفت:

-اتفاقاً با خود شما کار دارم. خودت رو به اون راه نزن. چند وقته دنبالتم؛ پایه‌ای؟

DONYAIE MAMNOE

آدم‌های این‌کاره من را می‌شناختند و جایی برای پنهان‌کاری نبود. سرعتم را کم کردم و جدی گفتم:

-من از این لشی‌ها نیستم با هرکسی برم.

-منم هرکسی نیستم. دنبال لش‌ولوش بودم نمی‌اومدم اینجا دنبالت.

همین‌طور که به سمت جلو قدم برمی‌داشتم گفتم:

-از کجا می‌شناسی منو؟

-نمی‌شناسم. چند وقت قبل اینجا کار داشتم و دیدمت. ازت خوشم اومد. مدتیه تو نختم... هیکل قشنگی داری، صورتت هم خوبه، می‌پسندمش!

مکث کردم. دودل بودم که ردش کنم یا باهاش وارد معامله بشوم. یک دفعه چشمم افتاد به مردک سیاه‌پوش. نان بربری در دست داشت و به طرف من می‌آمد. ویدا راست می‌گفت یا اینجا ساکن بود یا محل کارش همین دوروبرا بود وگرنه چه غلطی می‌کرد سر صبحی اینجا؛ آن‌هم با نان بربری؟ نه حوصله‌ی تعقیب و گریز داشتم و نه هم‌کلام شدن با او.

DONYAIE MAMNOE

لحنم را عوض کردم و پرناز رو به راننده گفتم:

-قفل درو بزن بالا تا سوار شم.

مرد جوان لبخند رضایت‌مندی زد و گفت:

-ای به چشم جونی!

فوراً سوار شدم و ماشین راه افتاد.

مرد جوان پاکتی را از روی داشبورد برداشت و به سمتم گرفت و گفت:

-بخور... بادوم زمینیه!

ازش تشکر کردم و چشم‌هایم را به شیشه‌ی دودیِ ماشین دادم.

صدایش را شنیدم:

-تازه‌کاری؟ بهت نمی‌آد!

بهش نگاه کردم و گفتم:

-چطور؟

DONYAIE MAMNOE

-خجالتی می‌زنی؟

-سرصبحی حال‌وحوصله‌م کمه!

-کم‌کم به حوصله می‌آی. من بلدم چطور با زن‌ها رفتار کنم... حالا کجا بریم؟

با تعجب گفتم:

-هاا؟

مرد جوان متعجب‌تر گفت:

-گفتم کجا بریم... قرار نیست که تو خیابونا بچرخیم.

دو چهار راه از جای مردک سیاه‌پوش گذشته بودیم. محترمانه گفتم:

-همین جا نگه دار من پیاده می‌شم.

عصبی شد و گفت:

-منو مسخره خودت کردی؟ مگه من راننده تاکسی‌ام؟

DONYAIE MAMNOE

با خواهش گفتم:

-ببین! الآن حالم خوش نیست... یعنی نمی‌تونم. شماره همراهت رو بده تا بعداً بهت زنگ بزنم.

مرد لبخندی روی لبش آمد. کنار خیابان نگه داشت و گفت:

-آها وضعیت قرمزه...

حرفش را گرفتم و گفتم:

-شرمنده‌ام دیگه! دست خودم که نیست.

مرد با کف دست به رانم زد و گفت:

-اشکالی نداره... به امید روزای بهتر صبر می‌کنم. شماره‌ی موبایلت رو بده خودم بهت زنگ می‌زنم.

موبایلش را از روی داشبورد برداشت. آخرین مدل اَپل بود. شماره‌ی همراهم را دادم. همان‌طور که داشت ذخیره‌اش می‌کرد، نگاهم به انگشتر

DONYAIE MAMNOE

بزرگی که در دست چپش بود افتاد. طلا بود و نگین‌های رویش برق می‌زد.

کنجکاو پرسیدم:

-زن داری؟

بدون اینکه بهم نگاه کند گفت:

-مهمه برات؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

-نه... من دستمزدم رو می‌گیرم.

موبایلش را روی داشبورد گذاشت. به صورتم نگاه کرد و گفت:

-زن ندارم، ولی مزاحم زیاد دارم تو محل کارم.

-کارت چیه؟

-دفتر بازرگانی واردات لوازم آرایشی دارم.

DONYAIE MAMNOE

-چه عاالی! پس دوروبرت پره از زن‌های خوشگل و جوون.

-گفتم که مزاحم زیاد دارم.

موفق باشیِ غلیظی گفتم و در ماشین را باز کردم و او گفت:

-نگفتی اسمت چیه؟

-نازی صدام کن.

یک پایم را از ماشین بیرون گذاشتم که صدایم زد:

-نازی جون!

به طرفش برگشتم. هرچه ناز و عشوه بود در نگاه و کلامم ریختم و گفتم:

-جونم!

-تا کی مرخصی هستی؟

لبخند زدم و گفتم:

-از فردا شب در خدمتم.

DONYAIE MAMNOE

-تماس می‌گیرم.

دستش را دراز کرد. بهش دست دادم و از ماشین خارج شدم.

به خانه که آمدم، ویدا رفته بود.

دلم خواب می‌خواست؛ خوابی آرام و بدون کابوس. خوابی که مدت‌ها بود فقط حسرتش را داشتم.

لباسم را درآوردم و روی تخت دراز کشیدم. صدای یکی از نوه‌های خاله‌جهان که مادرجان، مادرجان می‌کرد را از داخل حیاط شنیدم. یاد مادربزرگ خودم افتادم که مادرجان صدایش می‌زدم. دلم برایش تنگ شده بود. او که بود من هم در امنیت بودم.

رفتم به سال‌ها قبل... یک سالی می‌شد که پدرم در سانحه‌ی تصادف فوت کرده بود. صبح یک روز تابستان بود. هفت سال بیشتر نداشتم.

مامان‌راحله به زور از خواب بیدارم کرد. یک ساندویچ نان‌وپنیر به دستم داد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"زود بخور. می‌خوایم بریم خونه‌ی مادرجان."

اسم مادرجان که آمد خواب از سرم پرید. کلی ذوق کردم. مامان‌راحله گل‌مو به سرم زد. پیراهن سورمه‌ایِ یقه ملوانی‌ام را به تنم کرد. چادرش را از توی کمد برداشت و به سرش انداخت و گفت:

-"چند روزی اونجاییم. بعد من می‌آم تهران و تو می‌مونی. چند روز شیفتم. خاله‌فرشته هم نیست بری خونه‌شون."

اولین باری نبود که شب جدا از مادرم می‌خوابیدم. می‌گفت توی یک هتل کار می‌کند و بعضی شب‌ها من را می‌گذاشت خانه‌ی دوستش خاله‌فرشته. بعضی وقت‌ها هم چند شب پشت سر هم نمی‌آمد و می‌گفت هتل مهمان خارجی داشت و خدمه کم بود. وایستادم اضافه کاری.

مامان‌راحله ساک را برداشت و به ایستگاه مینی‌بوس رفتیم. از خوشحالی بالا و پایین می‌پریدم. حالا که مدرسه‌ها تعطیل شده بود کجا بهتر از خانه‌ی مادرجان و بازی با بچه‌های خاله و دایی برای من بود؟ مادرجان را

DONYAIE MAMNOE

دوست داشتم. مادربزرگ مادری‌ام بود. مهربان بود و بامحبت. خانه‌اش در یک کوچه‌ی باریک و تنگ در اسلام‌شهر بود. تا وقتی رسیدم چند بار از مادرم پرسیدم:

-"پس کی می‌رسیم؟"

مامان‌راحله تو فکر بود و هر بار می‌گفت:

-"الآن می‌رسیم."

سرکوچه دست مادرم را ول کردم و دوان‌دوان به طرف خانه‌ی مادرجان رفتم. قدم به زنگ در نمی‌رسید. صبر کردم تا مادرم برسد. خاله‌رضوان در را به روی‌مان باز کرد. تو بغلش پریدم. به مادرم سلام کرد. در آغوشم گرفت و صورتم را بوسه‌باران کرد.

وقت اذان ظهر بود. مادرجان داشت لب حوض وضو می‌گرفت. ما را که دید از شستن پاهایش در پاشویه صرف‌نظر کرد و به استقبال‌مان آمد. از

DONYAIE MAMNOE

دیدن‌مان آن وقت روز و آن هم وسط هفته تعجب کرد. معمولاً جمعه‌ها می‌رفتیم اسلام‌شهر و روز اول هفته را هم در خانه‌ی مادرجان می‌ماندیم.

ناهار دم‌پختک خوردیم و بعدش یک ساعتی استراحت کردیم. عصر خاله‌رضوان فرش را روی ایوان پهن کرد. در حیاط زیر درخت توت بازی می‌کردم و به ماهی‌های قرمز داخل حوض ور می‌رفتم. با دست آب حوض را تکان می‌دادم و آب را مثل باران روی سر و روی ماهی‌ها می‌ریختم و صدای مادرم را می‌شنیدم که به مادرجان می‌گفت:

-"می‌خوام شوهر کنم. خواستگارم بنگاه ماشین داره. وضع مالیش خوبه. سروناز رو آوردم پیش تو بمونه مادرجان! خرجش با من و نگهداریش با تو. نمی‌خوام زیر دست ناپدری بزرگ بشه. نمی‌خوام تن هادی تو گور بلرزه که ناپدری به دخترش حرف درشتی زده."

مادربزرگم محکم به پشت دستش زد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"هنوز چیزی از فوت هادی نگذشته. می‌خوای برات حرف دربیارن دختر!"

مادرم با حاضرجوابی گفت:

-"یک ماه دیگه می‌شه سال‌گرد فوت اون خدا بیامرز. منم خرج دارم... یک زن جوونم. هزارتا آرزو دارم. اگه من می‌مردم، هادی تا سر سال وای‌میستاد؟! به خدا به چهلم نرسیده دست یه زن رو می‌گرفت و می‌آورد تو خونه... قرار نیست شیپور بردارم و همه جا جار بزنم ایها الناس دارم عروس می‌شم. شما هم چند ماهی به کسی چیزی نگو."

باز مادرجان مخالفت کرد و نهایتا مامان‌راحله گفت:

-"اگه این رو رد کردم تو قول می‌دی یکی بهتر از این ازم خواستگاری کنه؟ یکی که بیشتر از این برام خرج کنه و خاطرم رو بخواد؟"

DONYAIE MAMNOE

مامان‌راحله من را پیش مادرش گذاشت و بعد از چند روز رفت تهران و عروس شد. اسم شوهرش تورج بود. روزها گذشت و مامان‌راحله نیامد دنبالم. فقط بهم تلفن می‌زد. هربار قصه‌ای می‌گفت و بهانه‌ای برای بردن من نزد خودش جور می‌کرد. دلم برایش تنگ شده بود. بعضی شب‌ها سرم را در بالش می‌کردم و گریه می‌کردم. بعضی شب‌ها هم که مادرجان بی‌خواب می‌شد من را در رختخوابش در آغوش می‌گرفت و برایم قصه می‌گفت. چند ماه بعد یک روز مامان‌راحله آمد خانه‌ی مادرجان. کلی برایم اسباب‌بازی و خوراکی‌های خوشمزه آورد و گفت:

-"تورج برات فرستاده. تورج خیلی دوستت داره."

وقتی ازش پرسیدم تورج کیست در جوابم گفت که تورج‌جان پدرت است. از آن زمان به بعد گاهی با تورج می‌آمد خانه‌ی مادربزرگم. ناهار

DONYAIE MAMNOE

می‌ماندند و بعد من را می‌بردند گردش. تورج مدام من را می‌بوسید؛ از لپ‌هایم و از لب‌هایم. من را بغل می‌کرد و فشار می‌داد و می‌گفت:

-"دختر خوشگل بابا!"

مادرم یک بار هم بهش اعتراض نکرد چرا لب‌هایم را می‌بوسد؟ چرا من را در آغوشش فشار می‌دهد؟ چرا وقتی از کنارش رد می‌شوم از رانم نیشگون می‌گیرد. مادرم پیش تورج لال بود. انگار دائم واهمه‌ی از دست دادنش را داشت. چنان با عشق به شوهرش نگاه می‌کرد انگار همیشه دل‌تنگش بوده است. یک بار تورج به مادربزرگم گفت:

-"حاج‌خانم! من بچه‌م نمی‌شه. زنم هم واسه همین ازم جدا شد. از خدامه سروناز بیاد پیش خودمون، ولی راحله راضی نمی‌شه."

مادربزرگم ساده بود. می‌خندید و می‌گفت:

-"دستت درد نکنه داماد! همین‌قدر که خرجش رو می‌دی ممنونتم. تو به زندگیت برس و با راحله خوش باش."

DONYAIE MAMNOE

مامان روز به روز خوشگل‌تر می‌شد. هربار که می‌آمد موهایش یک رنگ بود و مانتواش رنگی دیگر. می‌گفت نمایندگی یکی از ماشین‌های خارجی به تورج واگذار شده و حسابی کاروبارش گرفته است. چند سالی پیش مادربزرگم بودم. مدرسه می‌رفتم و نمراتم خوب بود. سر کوچه یک داروخانه باز شده بود و مسئول فنی‌اش یک خانم دکتر جوان و زیبا بود. در رؤیاهایم دکتر داروساز بودم و مسئولیت فنیِ یک داروخانه‌ی شیک را بر عهده داشتم. پیش مادرجان خوش بودم. خاله‌ها می‌آمدند و دایی‌ها و تنها نبودم. هنوز دیپلم نگرفته بودم که مادرجان بیمار شد و فوت کرد. او که رفت، مجبور شدم چمدانم را بردارم و نزد مادرم بروم. تورج استقبال گرمی از من کرد و به مادرم گفت:

-"نمی‌شه تو زنم باشی و دختر تو دخترم نباشه!"

آن موقع در نظرم مادرم خوشبخت‌ترین زن عالم بود که شوهری مثل تورج دارد.

DONYAIE MAMNOE

کاش مادرم دستم را می‌گرفت و من را به روستا نزد خانواده‌ی پدرم می‌برد! ای کاش من را به بهزیستی تحویل می‌داد! ای کاش ذره‌ای چشم می‌بست روی خودخواهی‌اش و دخترش را فدای هوا و هوسش نمی‌کرد.

صدای گریه‌ی نوه‌ی خاله‌جهان بلند شد. به زمان حال برگشتم. نگاهی از پنجره به حیاط انداختم. نوه‌ی خاله‌جهان از روی چهارپایه پایین افتاده بود. حتمی رفته بود تا لانه‌ی قُمری را در گوشه‌ی سقفِ ایوان دست‌کاری کند.

دوباره روی تخت برگشتم و بلند گفتم:

-تف به گورت تورج؛ نامردِ د...ث!

عین نعش روی تخت افتادم. نه خوابم می‌برد و نه حس‌وحال برخاستن و تمیز کردن اتاق را داشتم. اولین بار نبود که در اتاق تنها بودم؛ اما این بار دلم می‌خواست ویدا کنارم می‌بود. این‌همه او از بهزادش گفته بود و حالا من از خودم و مادرم می‌گفتم. مامان‌راحله‌ای که سنش به شانزده‌سال نرسیده من را زاییده بود. پدرم یک مرد روستایی بود که برای کار به

DONYAIE MAMNOE

تهران آمده بود. سرگذر می‌ایستاد و همه کاری می‌کرد؛ از بنایی گرفته تا فنر زدن چاه فاضلاب.

یک روز که سرگذر ایستاده بود، یک ماشین منحرف شد و زد بهش. پدرم پرت شد و سرش خورد به لبه‌ی جدول کنار خیابان. راننده‌ی بی‌وجدان فرار کرد. شاید اگر در نمی‌رفت و پدرم را به بیمارستان می‌رساند، او زنده می‌ماند. مامان‌راحله نمی‌خواست در روستا زندگی کند. با خانواده‌ی پدرم سازگاری نداشت. به حرف مادرجان هم نکرد و به اسلام‌شهر برنگشت. نظارت همه جانبه‌ی اطرافیانش را نمی‌توانست تاب بیاورد. از همه مهم‌تر اینکه زندگی پُرزرق و برق تهران را نمی‌خواست از دست بدهد.

این چیزها را از دهان خاله‌رضوانه و خاله‌ریحانه شنیده بودم وگرنه خودم وقتی پدرم مُرد، شش سال بیشتر نداشتم و یک دختربچه‌ی شش‌ساله مگر غیر از بازی به چیز دیگری هم فکر می‌کند؟

DONYAIE MAMNOE

دوباره از روی تخت برخاستم. قهوه‌جوش را روی گاز گذاشتم. دلم هوس قهوه کرده بود. قهوه‌ای که خماری را از سرم بپراند و خمودگی‌ام را درمان کند.

فنجان قهوه‌ی غلیظ را به دستم گرفتم و برگشتم به اتاق. آفتاب از لب پنجره پریده بود. فنجان را به دلم بردم و نگاهی به بیرون انداختم. مهمان‌های خاله‌جهان داشتند می‌رفتند. یاد مشتری امروزم افتادم. آن‌قدر هول داشتم که از دست مزاحم سیاه‌پوش خلاص شوم که یادم رفت اسمش را بپرسم.

موبایلم صدایم کرد. پیامکی از طرف قهاری بهم رسیده بود:

-سلام. این شماره رو داده بودین به یکی از پرسنل فروشگاه. شما؟

قهوه‌ی داغ و تلخ و غلیظ به جانم چسبید. برایش جواب دادم:

-سلام عشقم! نازی‌ام.

تا رفتم یک فنجان دیگر برای خودم قهوه بریزم، پیامکی به گوشی همراهم رسید. باز هم قهاری بود:

DONYAIE MAMNOE

-بهبه نازی‌جون! تو هفته‌ی قبل چند بار بهت زنگ زدم و خاموش بودی.

فکر کنم سرت خیلی شلوغ شده.

برایش چند استیکر خنده و بوسه ارسال کردم و نوشتم:

-این شماره‌ی جدیدمه. قبلی سوخت.

خیلی زود برایم پیامک دیگری فرستاد:

- ترجیح می‌دم با کسی باشم که همیشه در دسترس باشه. شرمنده‌ام فعلاً جانشین پیدا کردی. شماره‌ت رو سیو می‌کنم واسه روز مبادا.

مثل یک یخ در یک ظهر گرم تابستان وا رفتم. هرچه پست و بی‌شرف بود گیر من می‌افتاد!

ذهنم از مادرم و تورج بیرون نمی‌رفت. کاش ویدا بود! کاش می‌نشست و اراجیف می‌گفت و چرت‌وپرت به هم می‌بافت تا ذهنم امشب نمی‌رفت توی بقچه‌ی خاطرات و تاروپودشان را از هم نمی‌درید. انگار خودآزاری پیدا

DONYAIE MAMNOE

کرده بودم و می‌خواستم انتقام بدبختی‌هایم را از خودم و با یادآوری گذشته‌ام بگیرم.

از خاله‌فرشته شنیده بودم مادرم با تورج در محل کارش آشنا شد. در همان هتلی که خدماتی‌اش بود و بعضی شب‌ها تورج رفیقه‌هایش را می‌برد.

مامان‌راحله چنان تورج‌جان، تورج‌جان می‌کرد که به من که دخترش بودم این‌گونه جان نمی‌گفت. مامان‌راحله موهای تورج را رنگ می‌زد. حوله‌اش را می‌برد پشت در حمام و می‌گفت:

-" بیام پشتت رو بکشم تورج‌جان؟!"

شربت بیدمشک برایش می‌برد و جلوی چشم دختر نوجوانش ساعتی در حمام می‌ماند.

بعضی شب‌ها ناله‌های خمارآلودش گوشم را پر می‌کرد. صدای نفس‌های منقطعش را می‌شنیدم. به خیال اینکه من خوابیده‌ام، توی هال، جلوی تلویزیون به هم ور می‌رفتند. حال‌دادن‌هایش را چندین بار ناخواسته دیدم.

DONYAIE MAMNOE

یک بار رفته بودم سرخیابان خودکار بخرم. مگر چقدر رفت‌برگشتم طول می‌کشید که نتوانسته بودند جلوی خودشان را بگیرند. به قدری هوش‌وحواس‌شان را از دست داده بودند که یادشان رفته بود در اتاق‌شان را ببندند.

ترس برم داشت. شوکه شدم. چند ثانیه‌ای خیره شدم به چیزی که نباید می‌شدم. زل زدم به چیزی که نباید می‌زدم. تورج و مادرم روی آن تخت لعنتی! بغض کردم. از کنار در به اتاقم رفتم. سرم را کردم توی بالشت و جیغ زدم. مادرم بی‌شرم شده بود. حجب‌وحیا را از دست داده بود. نمی‌دانستم تا این بیمار است.

غیر از سجاده و جانماز مادرجان چه دیده بودم؟ غیر از آیت‌الکرسی و حمد و قل هو الله احد از دهان مادرجان چه شنیده بودم که چشم و گوشم دریده باشد و با دیدن این صحنه‌ها رنگ نبازم؟ چندین بار من را به بهانه‌های دیگر به بازار فرستادند. دفعات بعد ترسم کمتر بود. بی‌صدا از کنار اتاق می‌گذشتم و می‌رفتم توی اتاقم و تا صدای در حمام نمی‌آمد

DONYAIE MAMNOE

بیرون نمی‌آمدم. مادرم با رفتاری طبیعی، انگار که اتفاقی نیفتاده است و انگار متوجه نشده در اتاق نیمه‌باز بوده است، به من می‌گفت:

-"کی اومدی عزیزم؟"

دلم می‌خواست به صورتش تف کنم که این‌قدر وقیح بود و من خبر نداشتم. گاهی هم در رفتنم به اتاق تعلل می‌کردم. می‌ایستادم و دزدکی دیدشان می‌زدم.

بعضی وقت‌ها مادرم پول می‌گذاشت کف دستم و می‌گفت:

-" برو از سوپر سر چهارراه ماست بخر."

وقتی اعتراض می‌کردم که چرا از سوپرمارکت محله‌ی خودمان نخرم؟ بهم چشم‌غره می‌رفت که ماست مغازه‌ی سرچهارراه شیرین‌تر است. دیگر فهمیده بودم من را دنبال نخودسیاه می‌فرستد. در خیابان وقت‌کشی می‌کردم و به تانژانت و کتانژانت فکر می‌کردم تا علت دَک شدنم از خانه را

DONYAIE MAMNOE

فراموش کنم. خلاصه لحظه‌ای از تورجش دل نمی‌کند. تورج هم از او سرخوش‌تر!

اکثر شب‌ها تورج نبود و من و مامان تنها در خانه می‌ماندیم. وقتی ازش می‌پرسیدم:

-"آقاتورج کجاست؟"

می‌گفت:

-" تورج‌جان مدیرعامل یک کارخانه هم هس. رفته مأموریت."

تورج که از مأموریت برمی‌گشت آراسته‌وپیراسته بود. بوی ادکلن می‌داد. شادوشنگول بود. بشکن می‌زد و جفنگ می‌خواند. من را دور از چشم مامان می‌بوسید. دختر هفده ساله‌ی زنش را می‌بوسید به بهانه‌ی اینکه دلش برای دخترش تنگ شده است. می‌گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"دلم برات بیشتر از راحله تنگ شده. ولی به مامانت چیزی نگو. می‌دونی که حساسه و حسوده. اون دوست نداره من کسی رو غیر خودش دوست داشته باشم، ولی تو دخترمی. عزیزمی."

این رفتارها را به حساب محبت پدرانه‌اش می‌گذاشتم. وقتی مادرم مُرد فهمیدم، کارخانه‌ای در کار نبوده است و مادرم یکی از چند زن صیغه‌ایِ تورج بود. مادرم اصلاً دیوانه شده بود که این مرد را پرستش می‌کرد و معایبش را می‌پوشاند.

یک بار که بحث‌شان شده بود، شنیدم که تورج به مادرم گفت:

-"اگه من نبودم تو الآن تا خِرخِره تو کثافت رفته بودی هرجایی!"

مادرم به دست‌وپایش افتاد. التماس کرد سکوت کند و حرفی نزند که من بشنوم. بعدها فهمیدم، از زبان خود تورجِ کثافت شنیدم که گفت:

-"مادرت توی هتل صیغه‌ی این‌واون می‌شد. عاشقم شد. برام می‌مرد. مگه یه مرد چی از یه زن می‌خواد؟ راحله بد تیکه‌ای نبود. حیف بود دست

DONYAIE MAMNOE

این‌واون بیفته. صیغه‌ش کردم. اونم از خداش بود تو خونه‌ی من باشه حالا به هر اسمی!"

مادرم با عشق احمقانه‌اش هم خودش را نابود کرد و هم آینده‌ی من را به تباهی کشاند. عشق کجا بود؟ راحله دیوانه شده بود. مجنون بود. شاید هم به قول ویدا سیرمونی نداشت که صیغه‌ی این‌وآن می‌شده؛ وگرنه یک زن و یک بچه چقدر خرج خوردوخوراک‌شان می‌شد که حقوق هتل برای‌شان کافی نباشد.

اگر یک بار مادرم، فقط یک بار برایم از ذات تورج می‌گفت برای همیشه خودم را از آن خانه گم‌وگور می‌کردم تا کارم به اینجا نرسد که هرشب زیر تن یک لَشی جان بدهم و بمیرم.

DONYAIE MAMNOE

هوا تاریک شده بود. شکمم قاروقور می‌کرد. به آشپزخانه رفتم. نگاهی به سبد سیب‌زمینی‌ها کردم. یکی بیشتر نمانده بود. گذاشتمش برای ناهار فردا ظهر تا با گوشت چرخ‌شده خوراک درست کنم. رفتم سر یخچال. مقداری هم کوکوسبزی از روز قبل مانده بود. شیشه‌ی ترشی لیته به تهش رسیده بود. کوکو را داخل ماهیتابه و روی شعله‌پخش‌کن گذاشتم. نشستم روی سه‌پایه‌ی کنار یخچال.

چهره‌ی رنگ‌ورو رفته‌ی مادرم جلوی چشمانم آمد. مامان شکمش آب آورده بود. چشم‌هایش زرد شده بود. دکترها جوابش کرده بودند. می‌گفتند سرطان خون دارد. به همه‌ی بدنش زده بود. کبدش را گرفته بود و به شیمی‌درمانی جواب نمی‌داد.

DONYAIE MAMNOE

تورج کمتر می‌آمد خانه‌مان. وقتی هم می‌آمد برای تعویض لباس بود و حمام رفتنش. انگار این اواخر تنها زن صیغه‌ای‌اش مادرم بود. زن صیغه‌ای خرج دارد. مسئولیت دارد. شاید هم زن‌ها تُفَش کرده بودند. مامان حال نداشت از جا برخیزد. کارهای خانه افتاده بود گردن من. اتو کردن پیراهن تورج با من بود. غذا درست کردن با من بود. هربار تورج می‌آمد، هدیه‌ای برایم می‌گرفت. چه می‌دانستم حکم صیادی را دارد که برای پرندگان دانه می‌پاشد! مادرم روزبه‌روز مثل شمع آب می‌شد. بیماری از یک‌سو نابودش کرد و غصه نبودن و بی‌اهمیت شدنش نزد تورج از سوی دیگر. غم بی‌محلی‌های تورج بیش از سرطان او را از پا درآورد و خیلی زود راهی دیار باقی‌اش کرد.

مامان که مُرد، چمدانم را بستم تا راهی روستا شوم. بروم پیش عموها و عمه‌هایم. یک وجب جا و یک لقمه نان ازم دریغ نمی‌کردند. تورج نگذاشت. چشم‌هایش را پر از اشک کرد و گفت:

-"تو یادگار راحله‌ای، نمی‌تونم بذارم بری."

DONYAIE MAMNOE

تعزیه در خانه‌مان برگزار شد. کسی غیر از خاله‌ها و دایی‌ها و خاله‌فرشته نداشتیم که در مراسم شرکت کنند. تورج به آن‌ها گفته بود مثل تخم چشمش از سروناز مراقبت خواهد کرد. بهشان گفته بود خواهرش را می‌آورد پیش من تا تنها نباشم و خودش هم گاهی بهمان سر می‌زند. آن‌ها هم از خداخواسته، حرفش را قبول کردند. محبت دروغین پدرانه‌اش را باور کردند. با خودم گفتم تا چهلم مادرم می‌مانم و بعد از این خانه می‌روم. چند روزی یک زن سانتی‌مانتال را به خانه آورد. از صبح تا شب یا روی تخت لمیده بود و یا جلوی آینه به خودش می‌رسید و یا روی مبل ولو بود و به ناخن‌هایش سوهان می‌کشید. مدام هم می‌گفت:

-"حوصله‌ام سر رفت."

گاهی بیخ گوش تورج پچ‌پچ می‌کرد و بی‌صدا می‌خندید.

حضور این زن در خانه به جای آنکه من را از تنهایی درآورد، بیشتر معذبم می‌کرد. وقیحانه جلوی تورج لباس می‌پوشید و پروپاچه‌اش همیشه بیرون بود.

DONYAIE MAMNOE

سال آخر دبیرستان بودم و موقع امتحانات نهایی. بیشتر اوقات به اتاقم پناه می‌بردم.

بعید می‌دانستم آن زن خواهرش باشد، ولی ازشان عملی هم ندیدم که شَکم به یقین بدل شود. شب‌ها هم در اتاق من می‌خوابید.

شاید صبح‌ها که می‌رفتم مدرسه، کاری می‌کردند. مشخص بود که از آن زن‌هایی است که مار خورده و افعی شده است. همه که عین مادر من احمق و کودن نبودند. بالاخره آن زن از خانه‌مان رفت. تورج گفت:

- "حوصله‌ش رو نداشتم. مفت می‌خورد و می‌خوابید، طلب‌کار هم بود."

دایی‌ها و خاله‌هایم هم بی‌معرفت شده بودند انگار وابستگی من به آن‌ها به واسطه‌ی چند برگ شناسنامه‌ی مادرم بود. شناسنامه که باطل شد، خویشاوندی‌مان هم از بین رفت. زنگ نمی‌زدند حالی بپرسند و از کم و زیادم خبر بگیرند. حتماً ترسیده بودند آویزان‌شان بشوم. آن‌ها نام سروناز را در گورستان ذهن‌شان دفن کرده بودند.

DONYAIE MAMNOE

هنوز کفن مادرم خشک نشده بود. هنوز چهلم مادرم نشده بود که یک روز تورج آمد توی اتاقم. من تنها بودم. امتحاناتم تمام شده بود. داشتم لباسم را عوض می‌کردم بروم خانه‌ی خاله‌فرشته. بی‌صدا وارد خانه شده بود؛ عین یک دزد!

نگاهی به من که فقط زیرپوش بلند نازک تنم بود انداخت. چشم‌هایش برق زد. فوراً ملحفه را به دور خودم پیچیدم و گفتم:

- "سلام. فکر نمی‌کردم شما بیای، وگرنه در اتاق رو قفل می‌کردم."

هیچ حرفی نمی‌زد. فقط با نگاهی هرزه به من چشم دوخته بود. حتی پلک هم نمی‌زد. لبخند زشتی روی لبش آمد و گفت:

-"از من رو می‌گیری؟"

از کلامش متعجب شدم. نباید رو می‌گرفتم؟ باورش شده بود پدرم است. هر چند کسی جلوی پدرش هم با زیرپوش نازک رژه نمی‌رود! حرفش برایم مانند تلنگری بود.

DONYAIE MAMNOE

از خودم پرسیدم:

-"من تو این خونه چه‌کار می‌کنم؟"

تورج قدمی به سمتم برداشت و گفت:

-"تا حالا تو رو این‌طوری ندیده بودم. کلاً خوشگلی!"

تنم لرزید از حرفش. بوی هوس می‌داد کلامش. تورج آن مردی نبود که قسم خورده بود مراقبم باشد. قول‌وقرارش را فراموش کرده بود. دیوانه شده بود... هار شده بود. نگاه هوس‌بازی که از آن شهوت شُره می‌کرد، به طرفم می‌آمد. به چشمانش نگاه کردم، پر از هوای نفس بود. پر از خواستنی نجس بود. از نگاهش دلم ریخت. ترسیدم و رنگ باختم. دستانش را به دو طرف باز کرد و گفت:

-"بیا بغلم عشق کوچولوی من. خیلی وقته منتظر این لحظه‌م."

نمی‌توانستم باور کنم این دست‌ها که برای به آغوش کشیدنم باز شده بود، روزگاری مادرم را در آغوش می‌گرفت. نمی‌توانستم بپذیرم این

DONYAIE MAMNOE

قفسه‌سینه‌ی ستبر روزگاری مکان آرامش نزدیک‌ترین فرد زندگی‌ام بود.

چطور قبول می‌کردم کسی که برای این مرد عاشقانه می‌مُرد، تنها امیدم در زندگی بود.

باور کردنی نبود این دست‌های بزرگ و مردانه که به طرفم دراز شده بود روزی روی تَنی می‌لغزید که صاحبش مامان‌راحله بود.

آنجا بود که فهمیدم تمام محبتش در طول این سال‌ها دروغ بود. فریب بود. تورج مثل گرگی در پوستین بره‌ای، منتظر فرصت بود. ازش متنفر شدم. از مادرم بدم آمد؛ زنی که مجنون‌وار عاشق یک مرد پست و پلید شده بود.

خدای من! وحشت‌آور بود! شیطان به جنون رسیده بود. ابلیس بین‌مان می‌چرخید و می‌خندید و صدایش در سرم اکو می‌شد. رنگ فضا قرمز شده بود و رقص نازیبای شیطان را می‌دیدم.

خودم را به دیوار چسباندم. داد کشیدم:

-"نیا جلو لعنتی!"

DONYAIE MAMNOE

لبخند هوس‌بازش زیبا بود؛ مثل همیشه. با همین لبخند مادرم را خام خودش می‌کرد. با پول مادرم را ساکت می‌کرد. عقل مامان‌راحله را با تیپ و قیافه و پولش دزدیده بود.

دهانم را باز کردم و چند فحش رکیک بهش دادم.

سرجایش ایستاد. ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-"انگار خیلی سرسختی! جور دیگه‌ای باید باهات تا کرد."

دست برد به دکمه‌هایش. بازشان کرد. موهای تنش زد بیرون و حالم بد شد.

محتویات معده‌ام تا حلقم بالا آمد. ته گلویم سوخت. کاش استفراغ می‌کردم! کاش تمام تنفرم از او و این دنیای کثیف را به رویش بالا می‌آوردم! کاش به نجاست می‌کشاندمش تا بفهمد چقدر تهوع‌آور و مشمئزکننده است!

افسوس معده‌ام دیگر همراهی‌ام نکرد!

DONYAIE MAMNOE

لبخندش زشت‌تر از هر چیزی بود و چهره‌اش کریه‌تر از هر موجودی.

تورج خود شیطان بود! ابلیس بود! تورج همان سگ حرامی بود که پدرش مجهول بود!

با دیدن آنچه مقابلم بود دستم لرزید. پاهایم سست شد. تنم لرزید. چشمانم را بستم تا نبینم آنچه را که تا آن وقت ندیده بودم. صدایم مرتعش شد و اشک روی صورتم غلتید.

با ناله گفتم:

-"قرار بود مواظبم باشی. حمایتم کنی... یادت نیست؟ خودت به همه گفتی؟"

قهقهه زد و گفت:

-"مگه نیستم؟"

-"این‌طوری؟"

DONYAIE MAMNOE

-"یه ذره خوشی و نازونوازش که این اداها رو نداره. تو هم حالش رو می‌بری."

دومرتبه قدم به جلو برداشت. جیغ کشیدم:

-"نیا جلو بی‌همه‌چیز."

اخم‌هایش درهم رفت و لب زیرینش از خشم لرزید. سبیل‌هایش را با دندان گرفت. چشم‌هایش را ریز کرد و گفت:

-"خیلی وقته می‌خوامت... هرچیزی یه بهایی داره. من پناهت می‌دم و تو هم بهم حال می‌دی؟ خیلی بهم بدهکاری!"

به دیوار چسبیده بودم. اشک پهنای صورتم را پر کرده بود. در دل گفتم:

-"لعنت به تو راحله! به تو هم می‌گفتن مادر؟! چرا قبل از اینکه بری منو از دست این ابلیس نجات ندادی؟! عشق کورت کرده بود. عشق به شیطان کورت کرده بود. مریضت کرده بود."

DONYAIE MAMNOE

تورج بهم حمله کرد. مثل یک ببر گرسنه بود. جیغ می‌زدم. دادم می‌کشیدم. تلاش می‌کردم از خودم دورش کنم. زیر تن سنگینش نفسم حبس شده بود. هرچه بیشتر تقلا می‌کردم، خشونتش بیشتر می‌شد. دست‌هایم درد گرفته بودند. پاهایم رمق نداشتند. خیس عرق شده بودم از ترس و تقلا. هرچه انرژی در بدن داشتم ریختم توی پنجه‌هایم و چنگ انداختم به صورتش. عین پلنگی وحشی شد. محکم زد توی گوشم. گوشم سوت کشید. سرم گیج رفت. از جیب شلوارش سرنگی درآورد و فرو کرد در پایم. به دقیقه نکشیده بی‌حال شدم و دیگر چیزی نفهمیدم. وقتی به هوش آمدم کار از کار گذشته بود.

DONYAIE MAMNOE

با صدای موبایل از خواب بیدار شدم. درحالی‌که غرق در گذشته بودم، خوابم برده بود.

قبلاً که به این موضوع فکر می‌کردم، آن‌قدر اشک می‌ریختم که خوابم می‌برد. حالا قبح کار برایم ریخته شده بود و تنفرش مانده بود. وقیح و بی‌حیا شده بودم. پوستم کلفت شده بود.

خودم را به نفهمی زده بودم. شرع و عرف را بوسیده بودم و گذاشته بودم کنار؛ چون بی‌عرضه بودم و بی‌هنر!

نگاهی به شماره‌ی ناشناس بر روی موبایل انداختم. توجهی نکردم.

صدایش که قطع شد، دینگ‌دینگ دریافت پیامک بلند شدم.

برش داشتم و نگاهی به پیامک انداختم.

-خوابیدی موقرمزی؟

DONYAIE MAMNOE

با خودم فکر کردم چه کسی می‌تواند باشد که نصف‌شب تماس گرفته و بعد پیامک فرستاده است. ذهنم به جایی نرسید و برایش نوشتم:

-به جا نمی‌آرم.

فوراً جوابش به دستم رسید:

-چه زود فراموشم کردی! هنوز بیست‌وچهار ساعت از مدت آشنایی‌مون نگذشته.

یک دفعه مرد جنسیس‌سوار یادم آمد و اینکه شماره‌ای ازش نداشتم.

از ترس اینکه این را هم مثل قهاری از دست بدهم فوراً نوشتم:

-شماره‌ت رو بهم نداده بودی. منم مثل خودت مزاحم زیاد دارم.

جوابم داد:

-جووونم جیگر!

با خودم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-تنت زیر تریلی هجده‌چرخ بره سروناز که راحت بشی از این خفت‌وخواری!

دوباره موبایل زنگ خورد. خودش بود؛ خوش‌تیپ جنسیس‌سوار.

صدایم خواب‌آلود و خودم خمار بودم. با همان حال جواب دادم:

-الو... سلاااام.

خندید و گفت:

-قربون اون خماریت! خواب بودی یا زدی؟

پوزخند زدم و گفتم:

-خواب بودم.

-در عوض من حسابی زدم.

چشمانم باز شد و احساس لرز کردم. این از آن‌ها بود که شب‌ها می‌نشست پای بساط و نصف‌شبی دنبال گوش مفت می‌گشت تا چرت‌وپرت بگوید.

چیزی نگفتم تا به اراجیف گفتنش میدان ندهم.

DONYAIE MAMNOE

اسمم را با حالت خاصی گفت. انگار که حالش هم خوب نبود.

شروع کرد به شِروِر گفتن. از ری می‌آمد و به رم می‌رفت. لابه‌لای حرف‌هایش جملات انگلیسی می‌پراند. گاهی قاطی می‌کرد و حرف‌های رکیک می‌گفت. از جوک‌های کثیف و تهوع‌آور هم نمی‌گذشت. گاهی موبایل را از گوشم دور می‌کردم. گاهی پلک‌هایم روی هم می‌افتاد. او هم هر دقیقه می‌گفت:

-هستی نازی‌جون؟ هستی موقرمزی؟

حالم به هم می‌خورد. احساس کردم با کفگیر دل و روده‌ام را هم می‌زنند. ول کن نبود. پشت سر هم وِر می‌زد. نفس نمی‌گرفت. کم‌کم شروع کرد به آواز خواندن. تن صدایش عوض شد. صدایش بم شد. گرم وگیرا شد. انگار نه انگار که این همان آدم چرت‌وپرت‌گوی چند لحظه قبل بود. چشمانم را بستم. نیاز به آرامش داشتم. خوابم می‌آمد. صدایش در گوشم اکو شد.

DONYAIE MAMNOE

-من پریشان‌تر از آنم که تو زخمم بزنی

غم چشمان تو بر این دل دیوانه نشست

با که نجوا بکنم این همه تنهایی را

باز پاییز رسید و دلم از غصه شکست

DONYAIE MAMNOE

ویدا برایم عکس فرستاده بود؛ از دریا و جنگل و از خودش.

صورتش شاد بود. موهایش به دلیل بادِ لب ساحل پریشان شده بود. از زاهدی هم عکس فرستاده بود. از همان مرد مسن شکم‌گنده‌ی کوتوله! ازش بدم می‌آمد. اصلاً من از تمام مردهای هوس‌باز متنفر بودم. ای کاش وقتی مردی از زنش به دلیل چروک‌های صورت و خطوط جغرافیای روی شکمش رو برمی‌گرداند، نگاهی در آینه به خودش می‌انداخت و تصویرش را با عکس جوانی‌اش مقایسه می‌کرد. شاید کمی شعورش به کار می‌افتاد و می‌فهمید پیری برای هر دونفرشان بوده است.

من هم دریا را ندیده بودم. تورج با مادرم چندباری سفر به دریای شمال و جنوب رفته بودند. زمانی‌که من در خانه‌ی مادرجان بودم.

DONYAIE MAMNOE

با خودم می‌گفتم هر وقت ازدواج کردم، با شوهرم می‌رویم کیش، قشم، رامسر، انزلی... مادرم خیلی از سفرهایش تعریف می‌کرد.

با لیوان نسکافه پشت پنجره ایستادم. چه پاییز بی‌برکتی بود. یک قطره باران از آسمان نباریده بود. روزها هوا بهاری بود و شب‌ها سرد. حیاط خانه‌ی خاله‌جهان را دوست داشتم. چون باغچه‌ی کوچکش، حوض وسط حیاط و طرح موزائیک‌هایش من را یاد خانه‌ی مادربزرگم می‌انداخت.

پیامک‌هایم را چک کردم. یکی از طرف مرد جنسیس‌سوار بود. یادم رفت اسمش را بپرسم. نوشته بود:

-واسه آخر هفته مهمونی دعوت شدم. نمی‌خوام تنها برم. حاضر باش! شب هم مهمون خودمی.

برایش نوشتم:

-کجا هست؟

چند ساعتی طول کشید تا جوابم را داد. داشتم ناهار می‌خوردم.

DONYAIE MAMNOE

-یه اکس‌پارتیه! تو یه باغ نزدیک کرج.

-اکی... ساعت چند کجا باشم؟

-برات پیامک می‌کنم.

یادم افتاد اسمش را بپرسم:

-اسمت رو نگفتی؟

-دوستام سیا صدام می‌زنن.

-سیامکی یا سیاوش؟

-هیچ‌کدوم.

از اسم واقعی‌اش نپرسیدم. به من ربطی نداشت اسمش چیست. خودش گفت سیا صدایش بزنم.

نهارم را که خوردم نگاهی به لباس‌هایم در کمد دیواری انداختم. اکثرشان مانتو بود. یکی‌یکی لباس‌ها را از هم رد کردم. چشمم افتاد به پیراهن

DONYAIE MAMNOE

یقه‌باز و آستین‌حلقه‌ی کوتاه یاسی‌رنگی که گودرزی کادوی تولد برایم خریده بود. آن را برداشتم به خشک‌شویی بدهم تا برای آن شب آماده باشد.

ساعتی بعد پیامکش به دستم رسید. نگاهی به آن انداختم.

-"فردا ساعت شش میدون آزادی. اول جاده مخصوص کرج."

هنوز وقتش نبود پیش‌پرداخت را طلب کنم. ممکن بود قبول نکند و این هم پَر بکشد. جواب اُکی دادم و نشستم با خودم هزینه‌هایم را برای مهمانی و وقتی را که قرار است صرف جنسیس‌سوار کنم حساب کردم. هزینه‌ی اصلاح و رنگ‌ساژ و ترمیم ناخن و اپیلاسیون.

چند روزی می‌شد از ویدا بی‌خبر بودم. برایم آخرین بار پیامک داده بود:

-"هوای دلم مثل هوای دریاست در یک روز آفتابی."

با خودم گفتم:

-کاش همین حاج‌زاهدی منفور عقدش کنه و فکر و ذکر بهزاد از سرش بیاد بیرون و بچسبه به زندگیش. زن زاهدی بشه بهتره از اینه که تو خیال

DONYAIE MAMNOE

و توهم ازدواج با بهزاد زندگی کنه.... یک کدوم‌مون هم دست از دله‌بازی و ول‌گردی برمی‌داریم! یه هرجایی کمتر!

دلم از صفتی که به خودمان داده بودم گرفت. من هرزه نبودم. من هرجایی نبودم. هرزه و هرجایی‌ام کردند! خدا از باعث و بانی‌اش نگذرد. خدا لعنت کند تورج را! خدا نبخشد مادرم را که دل داد به یک جانی!

پنجره‌ی اتاق را باز کردم و غصه‌ام را با نفسی از دل بیرون کردم. پوستم کلفت شده بود و عمر دل‌گرفتگی‌ام به دقیقه هم نمی‌رسید.

هوس کردم سری به خاله‌جهان بزنم و از دم‌نوش‌هایی که برای فصل سرما درست می‌کرد بخورم. دم نوشش مخلوطی بود از زنجفیل و انواع هل‌ها و دارچین. همه را باهم قاطی می‌کرد و در ظرف شیشه‌ای می‌ریخت و کنار سماورش در آشپزخانه می‌گذاشت.

شالم را روی دوشم انداختم و از اتاق خارج شدم. دستی به درخت گلابی زدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-ما که امسال یه میوه‌ی درست‌وحسابی از تو ندیدیم بی‌بخار! همه ریز و کرم‌خورده بودن.

خاله‌جهان در آشپزخانه داشت سیر سرخ می‌کرد. بویش عالم را برداشته بود. هر غذایی که می‌پخت مقدار سیر سرخ‌شده در آن می‌انداخت و می‌گفت:

-"سیر دوای همه‌ی مریضیاس."

چند ظرف هم ترشی سیر داشت که سن هرکدام به بیش از ده سال می‌رسید. یک بار که خانه‌اش رفتم یک‌پیاله از ترشی‌سیر پانزده‌ساله‌اش بهم داد. ترشی‌سیری که مقام و منزلت داشت و به گفته‌ی خودش برای هر کسی نمی‌آورد. سیرهای سیاه و له‌شده بود.

با تعجب گفتم:

-"این چرا اینجوریه؟ فاسد نشده؟"

به حرفم خندید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"این دیگه ترشی‌سیر نیست. دوادرمونه. ریشه‌ی مریضی رو خشک می‌کنه."

ترشی مزه‌ی قره‌قوروت و لواشک‌ترش گرفته بود. با ویدا موقع شام ته پیاله را درآوردیم.

کاش باز هم از آن ترشی‌سیر به من می‌داد! چند ضربه به در آشپزخانه زدم. هم از داخل هال راه داشت و هم از بیرون. قفل در را باز کرد و گفت:

-تویی سروی‌جان.

خاله‌جهان هم از دهان ویدا من را سروی صدا می‌زد. لبخند زدم و گفتم:

-مهمون نمی‌خوای خاله؟

با خوش‌رویی گفت:

-مهمون حبیب خداست. قدمت روی چشم!

DONYAIE MAMNOE

نشستم کنارش توی اتاق. او از شوهرش می‌گفت و من دم‌نوش را بو می‌کشیدم و مزه‌مزه می‌کردم. بدتر از من دلش گرفته بود و دنبال یک جفت گوش شنوا می‌گشت برای درددل کردن. به حرف‌هایش گوش کردم؛ صد افسوس که نتوانستم ذره‌ای درددل کنم! یک شیشه کمپوت گلابی بهم داد. همان گلابی‌های کرم‌زده را کمپوت کرده بود. زن‌های قدیم همین‌طور بودند؛ مقتصد و کدبانو!

ازم پرسید:

- چرا تازگیا زیاد از خونه بیرون نمی‌ری سروی‌جان؟ مگه شیفت بیمارستان نداری.

از اینکه رفت‌وآمدمان را زیر نظر دارد شگفت‌زده شدم و به دروغ گفتم:

-دارم از مرخصیام استفاده می‌کنم. شیفتای پشت سر هم خسته‌م کرده.

ساعتی کنارش بودم و برگشتم به اتاقم. روبه‌روی ماهواره نشستم و تا نیمه‌شب تخمه شکستم و فیلم نگاه کردم.

DONYAIE MAMNOE

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم چند ساعتی وقت داشتم تا به محل قرار بروم. شماره‌ی کارتم و کل هزینه و مبلغ پیش‌پرداخت را برای سیا، مرد جنسیس‌سوار نوشتم. محترمانه برایم نوشت پیش‌پرداخت سرقرار نقداً پرداخت می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

وقتی که از خواب بیدار شدم، آفتاب روی گل‌های قالی افتاده بود. حمامم را خیلی زود به پایان رساندم و نشستم جلوی آینه‌ی قدی که به دیوار نصب شده بود. تصمیم داشتم حسابی به خودم برسم. با سشوار چرخشی موهایم را با دقت پیچیدم. دلم می‌خواست موهایم را کوتاه کنم؛ مدل پَر را خیلی دوست داشتم. مدل کُرنلی هم به صورتم می‌آمد، ولی مشتری‌ها گفته بودند زن‌های با موهای بلند را بیشتر می‌پسندند. دل‌شان می‌خواهد انگشت‌شان لای حلقه‌های موهای زنان بازی کند. لباسم را پوشیدم. تا جایی که توانستم زیپش را از پشت بالا کشیدم. بعد با خودم گفتم:

-بقیه‌ش باشه واسه سیاجونِ جنسیس‌سوار.

برای چشم‌هایم از آرایش اسموکی استفاده کردم؛ ترکیبی از سایه‌های طلایی و خاکستری روشن و تیره. روی لب‌های ژل‌زده‌ام را رژ بنفش

DONYAIE MAMNOE

پررنگ زدم با برق لبی که حسابی آن‌ها را برجسته و هوس‌انگیز می‌کرد. سایه‌ی ابرو را برداشتم تا سراغ ابروهایم بروم. نگاهی به خودم در آینه انداختم. محو ابروهای خوش حالتم شدم.

صدای رابعه در گوشم پیچید:

-"چقدر ابرو داری دختر! ماشالله... ماشالله."

رابعه را تورج آورده بود. من تازه از گیجی درآمده بودم. ضعف داشتم. سرگیجه داشتم. حالم به هم می‌خورد. با همان دید تارم به ملحفه‌ی کثیف زیرم نگاه می‌کردم، به موهایم چنگ می‌انداختم و گریه می‌کردم.

وقتی فهمیدم چه خاکی به سرم شده است، زنده و مرده‌ی تورج را گوربه‌گور کردم، جد و آباء مادرم را به فحش گرفتم، صورتم را ناخن کشیدم و روی رانم آن‌قدر زدم و زدم که مثل بادمجان کبود شد.

DONYAIE MAMNOE

تورج کارش را کرده بود و حالا رفته بود برای من آرایشگر آورده بود.

زنی که زمانی بدتر از الان من و ویدا بود. تورج دم در اتاق ایستاده بود.

پلاستیک آب‌میوه را داد به رابعه و گفت:

-"خیلی چموش بود. اگه باهام تا می‌کرد الآن کیک و آب‌میوه‌ش رو هم خودم بهش داده بودم... نوکرش هم بودم... از این سیب‌موزها بهش بده غش نکنه."

من جیغ کشیدم. خودم را زدم. تورج را به باد فحش‌های رکیک گرفتم.

تورج عصبانی شد. رنگش کبود شد و به سرم داد زد:

-"خفه‌شو! مثل تو توی خیابون ریخته... همچین تیکه‌ای هم نبودی. چند سال مفت تو خونه‌م چریدی، باید پولش رو بدی؛ فهمیدی؟"

رابعه نگاهی به صورتم انداخت و بعد رو به تورج گفت:

-"اینکه هنوز بچه است!"

تورج با عصبانیت گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"اصلاحش کنی بزرگ می‌شه!"

تو شوک حرف تورج ماندم. صدایم قطع شد. یعنی چه پول سال‌هایی که در خانه‌اش بودم را بدهم؟ اشک روی گونه‌ام سر خورد. فکم منقبض شد. او می‌خواست خرجی را که برایم کرده بود از این راه بگیرد؟ تو با چه کسی زندگی می‌کردی راحله؟ خدا ازت نگذرد!

تا آمدم شیون و زاری راه بیندازم، رابعه جلوتر آمد و گفت:

-"بیخود سروصدا نکن. گیر بدکسی افتادی! اگه می‌خوای اسب مراد رو سوار بشی، به سازش برقص اونم رو چشماش می‌ذاره تو رو."

پوزخند زشتی تحویلش دادم. حوصله نداشتم بهش بگویم آن‌طور که مادرم را روی چشمش گذاشته بود؟! رابعه افتاد به جانم. نخ که می‌انداخت به صورتم، جای ناخن‌هایم می‌سوخت و می‌سوخت. دانه‌دانه ابروهایم را کند و گفت:

-"دستم شکست... چقدر ابرو داری دختر! ماشالله... ماشالله."

DONYAIE MAMNOE

فقط گریه می‌کردم. رابعه خیلی عادی می‌گفت:

-"ساکت باش... اتفاقی که نباید می‌افتاده، افتاده. به فکر بعد از این باش."

انگار این اتفاق، یک اتفاق عادی بود! بالاخره صورتم تمام شد. آینه‌ای را از کیفش درآورد و گرفت جلوی صورتم. حالم از قیافه‌ی جدیدم به هم خورد. بعد افتاد به جان بدنم. نه به ناله‌هایم گوش داد و نه به التماس‌هایم. موهایم را با پارچه‌ی مومکی پشت سر هم می‌کند. جانم از درد کنده می‌شد و دلم از غم و غصه! داشت من را شبیه فاحشه‌های امروزی درست می‌کرد. لابه‌لا هم به زور آب‌میوه به خوردم می‌داد و می‌گفت: -"بخور غش نکنی! حوصله‌ی الواتبازی تورج رو ندارم."

دلم می‌خواست جای آبمیوه زهر هلاهل به خوردم می‌داد.

کارش که تمام شد، تورج را صدا زد. او آمد و من را دید؛ با همان حال دید. انداز و ورندازم کرد و پسندید. مزد رابعه را داد و خودش هم از اتاق بیرون رفت. از درد به خودم می‌پیچیدم. تمام تنم درد می‌کرد. روحم بیشتر.

DONYAIE MAMNOE

استخوان‌هایم تیر می‌کشید. از غصه تب کرده بودم. لب‌هایم زخم شده بود. آن شب تورج به خانه نیامد. دو روز روی تختم در اتاقم افتاده بودم؛ همان اتاق منحوس. دلم که ضعف می‌رفت از بیسکویت‌هایی که تورج خریده بود می‌خوردم. چند باری هم سر یخچال رفتم و چند لقمه نان و پنیر خوردم. خواستم فرار کنم، ولی در سالن را قفل کرده بود. پشت در چفت انداخته بود و به چفت هم یک قفل کتابی بزرگ زده بود. پنجره‌ها حصار داشتند. تلفن را هم برده بود. آیفون را برداشتم تا فریاد بزنم و از رهگذران کمک بخواهم، قطع بود! آن زمان موبایل هم نداشتم. راه فراری برایم نبود.

DONYAIE MAMNOE

تورج که آمد شادوشنگول بود؛ مثل همان موقع‌ها که چند شب از خانه می‌رفت. شب که شد من را برد به همان اتاقی که روی تختش با مادرم می‌خوابید. گفت جایم همانجاست. گفت اگر سروصدا کنم، اگر لگدپرانی کنم و اگر همراهی نکنم به ضررم تمام خواهد شد. کتک خواهم خورد و بیهوشم خواهد کرد. به تهدیدش توجهی نکردم. حمله کردم. جیغ زدم. فحش دادم. به صورتش چنگ انداختم. مقاومت کردم و کتک خوردم. توی دهانم زد. توی گوشم زد. دست‌هایم را بست. آمپول دیگری بهم تزریق کرد. بیهوش شدم و بعد کار خودش را کرد. صبح که از خواب بیدار شدم دست‌هایم باز بود. تورج خانه نبود. نای حرکت کردن نداشتم. داشتم از حال می‌رفتم. به سختی لباسم را پوشیدم. ضعف در تنم می‌دوید. پوکه‌ی آمپول را در سطل آشغال کنار در اتاق‌خواب پیدا کردم. رویش را خواندم. آمپول دیازپام بود. می‌دانستم آرام‌بخش است و اعتیادآور. تورج قصد جسم

DONYAIE MAMNOE

و جان و روحم را کرده بود. او کارش را می‌کرد و من مجبور بودم به خواسته‌اش تن بدهم.

به حرفش نمی‌بودم به زودی معتاد به دیازپام هم می‌شدم. می‌شدم یک زن معلوم‌الحال معتاد که برای تأمین مواد به گدایی روی می‌آورد.

چند روز بعد دوباره تورج برگشت. دیگر جیغ نزدم. داد نکشیدم. مقاومت نکردم. فقط گریه می‌کردم و در دلم او را به فحش می‌گرفتم. تورج قربان‌صدقه‌ام می‌رفت. همان حرف‌هایی را می‌زد که به مادرم می‌گفت و من چندشم می‌شد. برایم هدیه می‌گرفت؛ لباس‌خواب‌های رنگ‌ووارنگ و لباس‌های زیر گران‌قیمت. مجبورم می‌کرد بپوشم‌شان. و جلویش راه بروم. آهنگ می‌گذاشت و می‌خواست برایش برقصم. مثل یک غنیمت جنگی به دستش افتاده بودم. حسابی استفاده‌اش را می‌کرد. وقتی بی‌حیا شدم، وقتی بی‌شرم شدم، وقتی قبح کار برایم ریخته شد، پای دوستانش را هم به خانه باز کرد. دوباره اعصابم به هم ریخت. قرار نبود هم با او باشم و هم با دیگران. گفت بخواهم سلیطه‌بازی درآورم با آمپول دیازپام خفه‌ام می‌کند.

DONYAIE MAMNOE

ترس از اعتیاد دهانم را دوخته بود. یک شب میزبان این دوست می‌شدم و شب بعد میزبان رفیق دیگرش. تورج هم اسکناس‌ها را روی هم می‌گذاشت. به من پول نمی‌داد؛ اما به خوردوخوراک و سروضعم می‌رسید. داشت با من کاسبی می‌کرد بی‌شرف! بعضی شب‌ها هم حمام می‌رفت و ادکلن می‌زد و می‌گفت:

- "امشب من مهمونتم."

دیگر رامَش شده بودم. آلوده‌ی این کار نجس شده بودم. دیگر احساس بدی بهم دست نمی‌داد، قبحش ریخته بود و تورج این را فهمیده بود.

یک صبح با حالت تهوع از خواب بیدار شدم. دل‌وروده‌ام را بالا آوردم، آن‌قدر که عق زدم. تورج خانه بود، هنوز بیرون نرفته بود. اخمهایش در هم رفت و مرا به عنوان پدر به درمانگاه سر خیابان برد. منشی اجازه نداد همراهم وارد اتاق معاینه شود. نگاه "صدات درنیادی" به من انداخت و مرا تنها نزد پزشک فرستاد. خیالش راحت بود، کمابیش به من اعتماد کرده بود. می‌دانست دیگر تا خرخره در لجن فرو رفته‌ام و جایی را ندارم

DONYAIE MAMNOE

که بروم. از روزی که مراسم ختم مادرم تمام شده بود، دایی‌ها و خاله‌هایم کاملا فراموش کرده بودند خواهرزاده‌ای به نام سروناز دارند. حتی یک‌تماس تلفنی هم از من دریغ می‌کردند.

خانم دکتر از عادت ماهانه‌ام پرسید. گفتم:

-"حسابش از دستم در رفته، فکر کنم دو هفته هست عقب انداخته‌م."

پرسید:

-"ازدواج کردی؟"

از ترس گفتم:

-"بله... چند ماهی می‌شه!"

روش جلوگیری‌ام را پرسید. گفتم ال‌دی مصرف می‌کنم. گفتم به تازگی سرماخورده بودم و سر خود آنتی‌بیوتیک هم مصرف کرده‌ام. امیدوار بودم مصرف آنتی‌بیوتیک سر خود در چند هفته‌ی گذشته باعث بدحالیم شده باشد.

DONYAIE MAMNOE

گفت:

-"برات آزمایش بارداری می‌نویسم. آنتی‌بیوتیک اثر الدی رو کم می‌کنه."

رنگ از رویم پرید. دست و دلم لرزید. همینم مانده بود نطفه‌ی حرامی در شکم داشته باشم که ندانم پدرش کیست. خانم دکتر گفت:

-"چرا ترسیدی عزیزم؟"

بغضم ترکید و گفتم:

-"هنوز عقدیم. خونوادەم اگه بفهمن... تو رو خدا قرصی، آمپولی، چیزی بدین سقط بشه."

خانم‌دکتر با آرامش گفت:

-"کار خلاف شرع که نکردی. عقد کرده‌ی شوهرتی. فعلاً برو آزمایشت رو بده. من هیچ روشی رو هم برای سقط توصیه نمی‌کنم."

با ترس و دلهره و با همان حال خرابم رفتیم آزمایشگاه. دلم پر از آشوب بود. تهوع داشتم. اضطراب و ترس داشتم. جواب آزمایشم مثبت بود. تا

DONYAIE MAMNOE

خانه گریه کردم و تورج هیچی نگفت. رفتم توی اتاق آن‌قدر خودم را زدم که از حال رفتم. به حال که آمدم، باز زدم توی سرم. تورج آن روز بیرون نرفت. فقط زنگ زد به این‌ور اون‌ور و بعد هم رو به من گفت:

-"باید بیشتر مراقبت می‌کردی. هزینه‌ش رو به پای خودت می‌نویسم. پاشو لباست رو بپوش بریم جایی."

من را برد به قسمت زاغه‌نشینی. به یک خانه‌ی ترسناک در حلبی‌آباد. من را فرستاد به زیرزمینی که نم‌دار و کم‌نور بود.

یک زن پیشم آمد. زنی که مسن و چاق و درشت‌هیکل بود و دست‌های زمخت و مردانه داشت. دندان‌هایش بزرگ بودند و لای‌شان سیاه می‌زد. پلک‌هایش افتادگی داشتند و نیمی از چشم‌هایش را پوشانده بودند. کریه بود، زشت و مشمئزکننده بود. من را روی یک تخت خواباند که بعدها فهمیدم تخت معاینه‌ی زنان است. دهانم را با پارچه بست. او هم افتاد به جانم. از ته دل جیغ می‌کشیدم، به‌طوری‌که ته حلقم می‌سوخت و صدایم تا چند روز گرفتگی پیدا کرد. کارش که تمام شد، دست‌مزدش را از تورج

DONYAIE MAMNOE

گرفت. از درد دولا شده بودم. خون‌ریزی داشتم. وقتی رسیدم خانه عین مرده‌ها روی تخت افتادم.

یک دفعه به خودم آمدم. در خاطرات تلخ گذشته غوطه‌ور شده بودم و زمان از دستم در رفته بود.

به خودم نهیب زدم:

-الآن وقت فکر کردن در مورد تورج و روزای گندِ گذشته‌س؟

آرایشم را با تجدید رژ گونه‌ام تکمیل کردم. مانتوی حریر صورتی‌ام را پوشیدم. داخل حیاط سرک کشیدم تا خاله‌جهان دوروبر حوض نباشد و مجبور نشود باز به آرایش صورتم گیر دهد و حدیث‌های معتبر و غیرمعتبر برایم ردیف کند. به آژانس زنگ زدم و با عجله رفتم در حیاط. زودتر از زمان مقرر در مکان حاضر شدم. چشم می‌گرداندم که ماشین جنسیس را ببینم؛ اما جلوی پایم یک مازراتی گرن توریسمو اس سیاه‌رنگ ترمز کرد.

DONYAIE MAMNOE

چشم‌هایم با دیدن ابهت ماشین گرد شد. شیشه‌ی ماشین پایین آمد. راننده خود سیا بود. لبخند زد و گفت:

-سوار شو جووونی!

متعجب گفتم:

-مبارک باشه ماشین نو!

خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-دیشب معامله‌ش کردم. هنوز سند نزدم. بیا بالا...

توی ماشین نشستم و مثل ندید بدیدها به در و پیکر شتری رنگ و خوشگل داخل ماشین نگاه کردم و به کناره‌ی صندلی چرمی‌اش دست کشیدم.

آهسته و کشیده گفتم:

-پس جنسیس...

سیا نگذاشت جمله‌ام تمام شود و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-با این ماشین طاق زدم.

با خودم گفتم:

-بابا این کی بوده؟ گودرزی و قهاری پیش این بچه‌گدان!

حس پیروزمندانه‌ای بهم دست داد و از اینکه صیاد چنین مشتری پول‌داری شده بودم به خودم بالیدم.

سیا پاکت کوچکی را از روی داشبود برداشت و مقابلم گرفت و گفت:

-بخور! مغز تخمه آفتاب‌گردونه.

لحظه‌ای بهم زل زد. انگار تازه متوجه آرایش صورتم شده بود. سری تکان داد و گفت:

-بیشتر از اون چیزی که گفتی می‌ارزی! باز کن در داشبورد رو.

در داشبورد را باز کردم دو دسته پول با باندلورش همان جلو بود.

همان‌طور که چشم به جاده داشت گفت:

DONYAIE MAMNOE

-برش دار... خیلی بیشتر از پیش‌پرداخته. بقیه‌ش هم فردا موقع خداحافظی...

چشم‌هایم با دیدن پول‌ها برق زد و گفتم:

-فعلاً همون پیش‌پرداخت کافیه!

با خون‌سردی گفت:

- تو با من باش بیشتر از اینا بهت می‌رسه.

با تعجب پرسیدم:

-یعنی چی باهات باشم؟

-رفیقه شخصیم باش.

-رفیقه شخصیت باشم؟ یعنی صیغه‌ت بشم؟؟؟

-نه...نه... از این ادها خوشم نمی‌آد. این اداها مال حاجی قلابی‌هاست. مال ددی‌شوگرها.

DONYAIE MAMNOE

یاد حاجی‌زاهدی افتادم و بعد با ناز خندیدم. سیا گفت:

-واسه تو فرقی می‌کنه؟

-نه... منم آزادیم رو بیشتر دوست دارم... ولی خب، خرجمم زیاده.

-منم اون‌قدر پول دارم که خرجت رو بدم.

لبخند روی لبم نشست. قند در دلم آب شد. نباید خودم را گرسنه نشان می‌دادم و طوری وانمود می‌کردم که فعلاً مشتری‌ها پسم زده‌اند و من مانده‌ام و اندک پس‌اندازی که در بانک دارم.

غرورم را حفظ کردم و گفتم:

-باید فکر کنم.

اکس‌پارتی در یک خانه‌باغ قدیمی بزرگ که اطرافش ویلاسازی شده بود، برگزار می‌شد. با ماشین وارد باغی شدیم که کم‌نور بود و تک‌وتوک چراغی روشن کرده بودند. غیر از این‌هم بود از نظر امنیتی مشکل پیدا می‌کردیم. کم نبودند اکس‌پارتی‌هایی که لو می‌رفتند. ماشین‌های مدل بالا و

DONYAIE MAMNOE

گران‌قیمت روبه‌روی ساختمان پارک بودند. اتومبیل‌هایی که فقط در قسمت اعیان‌نشین شهر و آن هم به تعداد انگشت‌شمار دیده می‌شد.

ساختمان بزرگ دوبلکسی وسط باغ قرار داشت.

وقتی وارد سالن شدیم، فقط دود بود و رقص نور و صدای گومب‌گومب آهنگ اکسیژن. در بدو ورود دختری از مقابلم چرخ خورد. کمی ترسیدم و خودم را عقب کشیدم. مرد جوانی ماری‌جوانایش را توی صورتم فوت کرد، مرد جوان دیگری زد به پشت سیا و گفت:

-چه خبر آق‌سیا؟

بعد قهقهه زد و رفت. نگاه متعجبم را به آن‌ها دوخته بودم. اولین بار بود که به همچین مهمانی‌ای دعوت می‌شدم. مهمانی‌ها و پارتی‌های مختلطی که در باغ برگزار می‌شد زیاد رفته بودم، ولی در هیچ‌کدام آزادی مصرف مواد مخدر و مشروبات الکلی تا این حد نبود.

با حیرت پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

-اینا چشونه؟

سیا گفت:

-هیچ‌کدوم حال‌شون خوب نیست.

به صورتش در همان تاریکی نگاه کردم و گفتم:

-تو به نظر هوشیاری!

خندید و گفت:

-مگه دیوونه‌م حالم رو اینجا خراب کنم. تا چند دقیقه‌ی دیگه شورت‌شونم تو قمار می‌بازن. یکی باید هوشیار باشه که سرکیسه‌شون کنه!

بهت‌زده نگاهش کردم. نیشگونی از پهلویم گرفت و گفت:

-اینی که کنارم وایستاده خرج داره و پیش‌پرداختشم گرونه.

از لحن شوخش خوشم آمد.

DONYAIE MAMNOE

یکی برای خوشامدگویی جلو آمد که از قیافه‌ش نتوانستم بفهمم مرد است یا زن! زیر ابروهای رنگ‌شده‌اش خالی بود. موهایش بلند بود و هایلایت داشت. صورتش یک من آرایش داشت، ولی اندامش مردانه و دست‌هایش بزرگ بودند. صدایش هم دورگه بود. با سیا و من احوال‌پرسی کرد. ما را برای تعویض به طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد.

سیا گفت میزبان مهمانی، همین فرد است. دوجنسی است و در نوبت عمل جراحی تغییر جنسیت قرار دارد. می‌خواهد خودش را زن کند.

در جوابش گفتم:

-اندامش و صداش که مردونه‌اس.

-خره دیگه! فکر می‌کنه مردا از زن هیکلی و درشت که صدای نکره داشته باشه خوش‌شون می‌آد.

برای تعویض لباس‌مان وارد اتاق بزرگی شدیم که نور مخفی‌های سقفی، نیمه‌روشنش کرده بودند. یک‌تخت دونفره در وسط بود و در گوشه‌ای آینه

DONYAIE MAMNOE

کمد قرار داشت. رو به باغ، پنجره‌ی بزرگی بود.درحالی‌که بند مانتویم را باز می‌کرد به آن‌طرف رفتم. پرده را کنار زدم. بوی سیگار و حشیش و بنگ تا اینجا هم می‌آمد. کمی پنجره را باز کردم. باد سردی داخل آمد. سرم را نزدیک کردم. بوی خاک می‌آمد. نم‌نم باران شروع شده بود. سیا را کنارم احساس کردم. دستش را انداخت دورکمرم.

من را به خودش فشرد و آهسته گفت:

-یه دور بریم؟

مگر من برای همین کار پیش‌پرداخت آن‌چنانی دریافت نکرده بودم؟ در آن لحظه فقط به باقیمانده‌ی پولی می‌اندیشیدم که با او طی کرده بودم.

بدون آنکه چشم از باغ و حرکت شبح‌مانند برگ‌های درختان در آن تاریکی بگیرم، گفتم:

-بریم!

DONYAIE MAMNOE

با چشمانی بسته دستم را روی قالی حرکت دادم و موبایلی که پیوسته زنگ می‌خورد را برداشتم. هنوز بدنم درد می‌کرد. بدون آنکه چشمانم را باز کنم با خماری جواب دادم:

-الووو.

-فدای صدای خمارت جیگر! هنوز که پکری!

سیا بود. هیچ تغییری در شرایط و صدایم ایجاد نکردم و گفتم:

-جووونم!

-چه کم‌ظرفیتی تو!

حرفش بهم برخورد. از لحظه‌ای که پا به اکس‌پارتی گذاشته بودم، از کنارش جُم نخورده بودم. پابه‌پایش سیگار کشیده بودم و مشروب خورده

DONYAIE MAMNOE

بودم. خودش این‌طور خواسته بود. به من گفت شرط تداوم رابطه‌مان همراهی‌ام در همه جا و همه کار است.

وقتی نیمه شب به آپارتمانش رفتم، سرم از درد در حال انفجار بود. هرچه خورده بودم بالا آوردم تا جایی که مجبور شدم دوش بگیرم. لباسی هم همراه نداشتم. قرار نبود شب به آپارتمانش بروم؛ اما گفت مبلغ بیشتری پرداخت خواهد کرد. ملحفه را دورم پیچیده بودم و توی خانه راه می‌رفتم. تا شب که آنجا بودم چند بار طلب کرده بود و هر بار یک بسته پول گذاشته بود روی کمد پاتختی. مزدم را بیشتر از آن چیزی که باید می‌بود، گرفتم؛ اما با تنی له‌ولورده به خانه برگشتم. آن‌قدر خسته بودم که وسط اتاق ولو شدم. حالا محکوم به کم‌ظرفیتی شده بودم!

کمی چشم‌هایم باز شد و شاکی گفتم:

-کم ظرفیتم؟ تا همین دیشب در خدمتت بودم. کوتاهی کردم؟

سیا صدایش را بم کرد و پایین آورد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-فدای همراهیت! همینه که دلم نمی‌خواد ازت دل بکنم عروسک!

همین‌که اعتراف کرد نمی‌خواهد ازم دل بکند، همین‌که من را عروسک خواند، کافی بود اخمم باز شود و بگویم:

-جونم چی می‌گی؟

-چند روزی دارم می‌رم ویلام استراحت و هواخوری؛ پایه‌ای؟

-کجا هست؟

-کرج! می‌آی؟

کف سرم را خاراندم و گفتم:

-چند روزه می‌ری؟

-هر روز که بمونی دستمزدت رو می‌گیری.

در همان حالت گیجی و خواب‌آلودگی نیشم باز شد و گفتم:

-اکی... قرارمون کجا؟

DONYAIE MAMNOE

-اول جاده‌ی کرج. فردا ساعت پنج عصر.

-می‌آم.

-چند روز می‌ریم صفا. وسایل شخصیت رو بردار.

-چشم.

-چشمت بی‌بلا جیگگگر!

از خستگی هلاک بودم. گفتگو را در همین جا پایان دادم و دوباره تا عصر بیهوش شدم.

روز بعد دو دست لباس باز و چند تا لباس‌خواب فَشِن در ساک کوچکی گذاشتم و راهی شدم. سر ساعت تعیین‌شده در محل بودم. منتظر سیا بودم که موبایلم زنگ زد. آن را از داخل کیف رودوشی‌ام درآوردم. ویدا بود.

با لحن بچگانه‌ای گفتم:

-سلام ویداجونم. چه عجب یادی از ما کردی!

غش‌غش خندید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-این روزا خودمم فراموش کردم.

-پس خیلی خوش می‌گذره؟

-خیلی!

-کی برمی‌گردی؟

-فردا داریم می‌ریم سمت تنکابن و چابکسر. چند روزی هم اونجاییم.

-خوش باشی.

-تو در چه حالی؟

-دارم چند روزی می‌رم ویلای یکی از مشتریام.

-قدیمیه؟

-نه بابا! تازه باهاش آشنا شدم. از اون خرپولای عیاشه. گودرزی رو می‌ذاره تو جیبش. یه روز سوار جنسیس‌کوپه می‌شه و یه روز با مازاراتی می‌آد.

DONYAIE MAMNOE

ویدا با لحن معنی‌داری گفت:

-مبارکه!

خندیدم و گفتم:

-زهرماار.

- زنگ زدم بپرسم واسه خونه چیزی از اینجا لازم نداریم ؟

_کلوچه و دَلال و زیتون‌پروده بگیر.

-چشم... زاهدی داره صدام می‌زنه، فعلاً.

-قربونت! مواظب خودت باش.

سیا دیر کرده بود. از ایستادن خسته شدم بودم. کیف کوچک رودوشی‌ام را داخل ساک و موبایلم را در جیب بزرگ بغل شلوارم گذاشتم. بیشتر از نیم‌ساعت طول کشید تا ماشین سیا مقابلم ایستاد. با همان ماشین مازاراتی بود. قیافه‌ام غلط‌انداز نبود که توجه رانندگان مریض را به خودم جلب کنم.

فوری سوار ماشین شدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-سلام... دیر کردی؟

-داشتم خودمو می‌ساختم. طول کشید.

حسابی شنگول بود. بهم آجیل تعارف کرد. چند جوک مثبت هجده برایم گفت. کرج را که رد کرد به داخل یک جاده فرعی پیچید. بیل‌بوردی که ابتدای جاده فرعی نصب شده بود، توجهم را جلب کرد. تبلیغات یک شرکت ویلاسازی بود. سیا چند بار به راست و چپ در مسیرهای فرعی پیچید. به جایی رسیدیم که یک طرفش بیابان بود و یک طرفش چند ویلای تازه‌ساز که با فاصله از هم بودند. انگار آنجا تازه مجوز ساخت‌وساز گرفته بود که این‌قدر خلوت و نابسامان بود. سیا چند بار بوق زد. یک مرد درشت‌هیکل که رنگ صورتش از سبزگی به سیاهی می‌زد در را برای‌مان باز کرد. در آن هوای سرد پاییزی تی‌شرت بدن‌نمای آستین‌کوتاه تنش بود و شلوارک به پا داشت. پاهایش سیاه بودند و عین گوریل پرمو.

از سیا پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

-کی بود؟

-سرایدار اینجا.

سرم را به علامت حال به هم خوردگی تکان دادم و گفتم:

_دو تا قوطی وکس لازم داره تا از چندش بودن دربیاد. آدم بود یا میمون؟ مرد این‌قدر پشمالو؟!

چند ثانیه‌ای قهقهه زد و گفت:

-کم‌مو دوست داری؟ بهش می‌گم خواست بیاد سراغت قبلش اپیلاسیپن کنه.

از شوخی‌اش خوشم نیامد.؛ اما اگر من مرض نداشته باشم، اگر زبانم هرزه نباشد همچین حرفی نمی‌زنم که ارزانی گوریلی مثل او شوم

از نظر مردهایی مثل سیا زنی مثل من ظرفیت هر نوع شوخی‌ای را باید داشته باشد. جوابی به حرفش ندادم و سکوت اختیار کردم.

سیا دوباره گفت:

-بهش می‌گن عاصف‌گوریل!

DONYAIE MAMNOE

ریز خندیدم و او هم با من خندید. با ماشین وارد باغ شدیم. درخت‌ها تازه کاشته شده بودند. چیزی که توجهم را جلب کرد حضور چند سگ درشت سیاه‌رنگ بود که با ورودمان به سمت ماشین هجوم آوردند و واق‌واق کردند. ترس برم داشت و گفتم:

-چقدر اینا وحشی‌اَن!

- گرگی‌اّن... پنج نسل قبل‌شون گرگ بوده. کلی پول بابت‌شون دادیم.

-خیلی خَفنَن!

-واسه دزد همینا خوبَن.

با ترس نگاه‌شان کردم:

-کی ازشون مراقبت می‌کنه؟

-عاصف! همون میمون پشمالوی چندشی که اومد درو باز کرد. هم سرایداره و هم نگهبان سگ‌ها.

DONYAIE MAMNOE

ماشین مقابل ساختمان تازه‌سازی ایستاد. ساکم را برداشتم و به طرف پله‌ها رفتم. سیا جلوتر از من وارد ویلا شد. ساختمان بزرگ و یک طبقه‌ای بود که چند اتاق داشت. هنوز کاملاً مبلمان نشده بود و خلوت به نظر می‌رسید. وسایلم را روی اولین مبلی که دیدم گذاشتم.

سیاه بلند گفت:

-آقا آوردمش!

احساس کردم اشتباه شنیدم. به سیاه نگاه کردم که چند قدم جلوتر از من بود و دوباره گفت:

-آقاحمید! امانتی رو آوردم.

با خودم گفتم:

-امانتی؟ آقاحمید کیه؟ مگه قرار نبود ما دوتا تنها باشیم؟

تا خواستم از سیا بپرسم امانتی چیست و آقاحمید کیست، در اتاق باز شد و گودرزی با دختری کم‌سن‌وسال پا از اتاق بیرون گذاشت. دستش دور

DONYAIE MAMNOE

شانه‌ی دختری بود که به زحمت به شانزده‌سال می‌رسید. نگاهم روی پاهای دختر چرخید. به زور با کفش پاشنه بلند تعادلش را حفظ کرده بود. گودرزی دستش را به دور شانه‌ی دخترک انداخته بود.

چشم‌هایم با دیدن گودرزی از حدقه بیرون زد. رنگ از رویم پرید. ترس تا نوک انگشتانم دوید. توی دلم آشوب شد. گودرزی که اسمش حمید نبود. به من گفته بود فرمان صدایش کنم. من خندیده بودم و گفته بودم:

-"ترمز و پدال هم اسم بدی نیست!"

در جوابم خندیده بود و گفته بود:

-"اسم پدربزرگم رومه."

من هم خجالت‌زده شده و عذرخواهی کرده بودم.

شاید فامیلش هم گودرزی نبود. اصلاً از کجا معلوم بود اسم واقعی‌اش حمید باشد؟ این بشری که من دیده بودم شیطان را هم فریب می‌داد. بعید نبود که اسم و فامیلش چیزی باشد که هیچ‌کدام‌مان نمی‌دانستیم. مسلماً صاحب

DONYAIE MAMNOE

کارخانه‌ی قطعات ماشین هم نبود؛ اما اگر نمی‌بود تورج را از کجا می‌شناخت؟

گودرزی با چشم‌های به‌خون‌نشسته نگاهم می‌کرد. لبخندی کریه و چندش‌آور روی لب‌هایش ظاهر شد. صدای واق‌واق سگ‌ها از باغ به گوش می‌رسید. قرارم با این حیوان نبود که! سیا مزدور گودرزی بود و من رودست خورده بودم... سیا گماشته‌ای بود از طرف همین کثافت روبه‌رویم.

صدای لرزانم را بلند کردم و رو به سیا گفتم:

-کثافتِ خائن!

نگاه معنی‌داری بهم انداخت و گفت:

-منم مثل خودت واسه پول کثافت‌کاری می‌کنم. آقاحمید پول بیشتری بهم می‌ده.

بعد رو کرد به گودرزی و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-ماشین رو ببرم آقا؟

گودرزی در جوابش گفت:

-نه... تو با جنسیس برو. پشت ساختمونه.

از کنارم رد شد. دستی به پشتم کشید و گفت:

-خوش گذشت!

با خشم و فوری گفتم:

-لجن!

در جوابم خندید و گفت:

-به اندازه‌ی تو بوی لجنیم عالم رو برنداشته فاحشه!

کلامش مثل تیری سینه‌ام را شکافت. گاهی یادآوری یک واقعیت از خود آن واقعه دردناک‌تر است. اشک در چشمانم حلقه زد. زبان به کامم چسبید و نتوانستم دیگر کلمه‌ای بگویم.

DONYAIE MAMNOE

سیا بلافاصله از ساختمان بیرون رفت و من ماندم با گودرزی و رفیقه‌ی بچه‌سالش.

نگاه پرتنفرم به روی گودرزی بود که دستش را پشت رفیقه‌ی جدیدش برده بود. نمی‌دیدم چه غلطی می‌کرد که دخترک با ناز می‌خندید.

توی دلم گفتم:

-بدبختِ بیچاره! منو که اولین بار برد یه هتل پنج‌ستاره، حال‌وروزم شده این... وای به حال آخروعاقبتِ تو که آورده‌ت تو این بیابون!

گودرزی نگاه انتقام‌جویانه‌ای به من انداخت و گفت:

-تو یه الف‌بچه می‌خواستی سرمو شیره بمالی؟ شماره‌ت رو عوض می‌کنی؟ فکر نکردی سه سوته پیدات می‌کنم؟ تله گذاشتن واسه زنایی مثِ شما که پول رو بو می‌کشن کاری نداره. دیدی که اومدی تو چنگ خودم؟

مثل بید از ترس می‌لرزیدم. ذهنم کار نمی‌کرد چه حکمی برایم می‌دهد. فکرم رفت سمت سگ‌های گرگی. هراس به جانم افتاد نکند قرار است

DONYAIE MAMNOE

غذای سگ‌ها شوم. دندان‌هایم از خوف به هم می‌خوردند و تمام وجودم یخ کرده بود.

در سالن باز شد و عاصف گوریل وارد شد. گودرزی با دست اشاره کرد جلو بیاید. بعد انگشت اشاره‌اش را به سمت من گرفت و با تبسمی زشت رو به عاصف‌گوریل گفت:

-مال تو! ببرش و هر بلایی که دوست داشتی سرش بیار. فقط زنده نگهش دار! زنگ زدم تاجی حروم‌زاده بیاد تحویلش بگیره.

عاصف‌گوریل با آن چشمان وق‌زده‌اش نگاهم کرد. چشم‌هایش از همچین پیش‌کشی‌ای برق زدند و خنده بر لب‌های کلفتش آمد. دندان‌های زرد و روی هم درآمده‌اش حالم را به هم زد.

نفسم با شنیدن این حرف رفت و چشم‌هایم از حدقه درآمدند و بند دلم پاره شد.

گودرزی ادامه داد:

DONYAIE MAMNOE

-تاجی قراره بابت این هرزه پول خوبی بهم بده! خیلی وقته دنبالشه... این هرزه رو بهش ندادم، چون فکر می‌کردم قدر محبت رو می‌فهمه... از گربه بی‌چشم و روتره!

بعد نگاهش پر از تنفر شد و گفت:

-لیاقتت بی‌پدرمادرایی مثل تورج تاجیه!

بعد یک نیشگون از پهلوی رفیقه‌اش گرفت و با لحن لوسی گفت:

-این خوشگل بهم قول داده مثل تو بی‌وفا نباشه، مگه نه جیییگر؟!

دخترک صورتش را به طرف گودرزی کرد. چشم‌هایش را ریز و لب‌هایش را غنچه کرد و گفت:

-جووون!

چیزی به ته گلویم آمد. دهانم را تلخ کرد و برگشت. چندشم شد. آب دهانم را روی زمین پرت کردم.

گودری صدایش را بلند کرد و با انزجار رو به عاصف‌گوریل گفت:

DONYAIE MAMNOE

-ببر این کثافتِ هرجایی رو!

عاصف با همان چشم‌های براق و نگاه حریص به سمتم آمد. دست سیاه و گنده‌اش را دراز کرد تا بازویم را بگیرد که داد زدم:

-به من دست نزن گوریل!

عاصف نگاه خشمناکی به من کرد؛ اما خندید. زشت‌تر و کریه‌تر از گودرزی خندید. انگار قصد داشت کراهت چهره‌اش را به رخ بکشد. با چشمانی غضبناک و لبانی کشیده شده غرید :

-آدمت می‌کنم! می‌خوام گوریل بودن رو نشونت بدم!

چنگ انداخت به لباسم و من را مثل گوسفندی که می‌خواهند به کشتارگاه ببرند به دنبال خودش کشاند. جیغ می‌کشیدم و هرچه حرف ریزودرشت که لایق او و گودرزی بود و در طول این سالها یاد گرفته بودم می‌گفتم؛ حتی به پدر و مادرشان هم رحم نمی‌کردم. فحش بالا و پایین‌شان را دادم.

گودرزی فریاد کشید:

DONYAIE MAMNOE

-ببر این زنیکه‌ی جـ... رو.

عاصف ایستاد. صورت سیاهش از فرط خشم کبود شده بود عین رنگ بادمجان. نگاه خشمناکش را حواله‌ام کرد. به صورتش تف کردم و داد زدم:

-حروم‌زاده‌ی سگ‌باز!

مشتی نثار صورتم کرد که دردش تا پشت کره‌ی چشمم انتشار یافت.

از درد فریاد کشیدم و دوباره گفتم:

-بی‌پدرمادرِ سگ‌باز!

چنان ناگهانی مشت به دهانم زد که زبان بین دندان‌هایم گیر کرد و طعم شور خون را مزه کردم.

دوباره گستاخی کردم و آب دهان خونی‌ام را به رویش پرت کردم.

گودرزی دست برد به کمربندش و سگکش را باز کرد. تا عاصف نگاهش به طرف گودرزی رفت به سمت در دویدم. هنوز در را باز نکرده بودم که

DONYAIE MAMNOE

عاصف من را از پشت سر گرفت. گودرزی بهم رسیده بود. شلاق را بالا برد و با تمام قدرت روی پهلویم فرود آورد.

صدای جیغ و ناله‌ام بلند شد و لابه‌لا شروع کردم به فحش دادن به مادر و خواهرش!

روی هرکسی تعصب نداشت، می‌دانستم روی این دو نفر خیلی متعصب است. خودش بهم گفته بود، در همان حال مستی گفته بود. بی‌شرف من را در آغوش می‌گرفت و می‌گفت: "اگه کسی به مادر و خواهرم چپ نگاه کنه میله‌ی داغ توی چشماش فرو می‌کنم." به آن‌ها فحش ناموسی می‌دادم و روی آتش درون گودرزی بنزین می‌ریختم. او هم گُر می‌گرفت و کمربند را با شدت بیشتری حواله‌ی تنم می‌کرد.

سگگ در هوا می‌چرخید و روی تنم فرود می‌آمد. آن‌قدر زد و زد که دستش خسته شد و من هم دیگر نای فحش دادن برایم نماند.

DONYAIE MAMNOE

عین یک جنازه روی زمین پهن شده بودم.

عاصف من را مثل گوشت قربانی زیر بغلش انداخت. در ساختمان را که باز کرد، گودرزی صدایش زد. عاصف ایستاد و گفت:

-بله آقا.

با همان چشم‌هایی که تار می‌دید به گودرزی نگاه کردم. یک بسته پول جلوی پای عاصف انداخت و گفت:

-بهش رحم نکن. جون سگ داره!

عاصف از قصد من را روی زمین انداخت. خم شد و بسته‌ی پول را برداشت. خنده‌ی دندان‌نمایی زد و گفت:

-ممنون آقا.

این بار بازویم را گرفت و من را کشان‌کشان به خارج از ساختمان برد. آنقدر دستانش بزرگ و زمخت بودند که دور بازویم را به طور کامل می‌گرفت.

DONYAIE MAMNOE

من را به طرف ساختمانی کشاند که در پشت ویلا و با فاصله از آن بود. در را باز کرد و من را به وسط سالنی کوچک پرت کرد. له‌ولورده شده بودم. بدنم درد می‌کرد و اندام‌هایم تیر می‌کشید. احساس می‌کردم استخوان دست و پایم شکسته است. تمام جانم کوفته بود. عاصف پول را روی مبل کنار در گذاشت و بعد دوباره همان خنده‌ی کریه را روی لب آورد و گفت:

-می‌رم به سگ‌ها غذا بدم. دوست ندارم بچه‌هام گشنه بمونن تا فردا...

چشمکی چندش‌آور زد و ادامه داد:

_آخه وقتی شروع کنم تا فردا صبحش دیگه نمی‌تونم برم سراغشون، حالیته‌که؟... آماده باش که تا خود صبح ضیافت داریم.

چشم‌هایم از حدقه درآمد. آب دهانم خشک شد. با این جان خردوخاکشیر اگر می‌خواست برنامه‌ای داشته باشد حتماً امشب جان می‌دادم و به خدمت حضرت‌عزرائیل می‌رسیدم.

DONYAIE MAMNOE

سرم را روی زمین گذاشتم و از ته دل زار زدم. به خودم و زندگی نکبتی‌ام فحش دادم. به مادرم ناسزا گفتم. جدوآباء تورج را گوربه‌گور و نفرین کردم.

نگاهی به پنجره‌ی مقابلم انداختم. میله‌های محافظ آهنی اشکم را بیشتر کرد. فکری به ذهنم رسید؛ فکر فرار!

از جا برخاستم. دو در روبه‌رویم بود. یکی از آن‌ها اتاقی بود که پنجره نداشت. دیگری توالت و حمام باهم بود که فقط هواکش داشت. آشپزخانه هم اُپن بود. دست‌هایم را روی سرم گذاشتم و روی پاهایم فرود آمدم. با خیال اینکه قرار است تا مدتی نامعلوم در اختیار عاصف گوریل باشم، حالم به هم خورد و همانجا از شدت وحشت و اضطراب بالا آوردم. چند دقیقه بعد که حالم بهتر شد، به قصد پیدا کردن چاقو به آشپزخانه رفتم. به این امید که بتوانم وقتی به طرفم می‌آید چاقو را در شکمش فرو کنم. نیافتم. نگاهم را به دور و بر دادم. چشمم به کبریتی کنار اجاق‌گاز افتاد. بی‌هدف برداشمتش. هیچ چیز به درد بخوری در آنجا نبود، به جز یک کارد میوه‌خوری که تنها

DONYAIE MAMNOE

به درد خیار پوست کندن می‌خورد. برداشتمش. بهتر از هیچی بود. دوباره به هال برگشتم. سرم را به اطراف چرخاندم. ناگهان چشمم به یک‌پرده در پشت مبل کهنه افتاد. با عجله به طرفش رفتم و کنارش زدم.

چه می‌دیدم! چند ردیف رختخواب روی هم چیده شده بودند و از فضای کم بالای‌شان دری آهنی به چشم می‌خورد.

ته‌مانده‌ی انرژی‌ام را جمع کردم و رختخواب‌ها را پایین ریختم. چشمم افتاد به دری آهنی که از داخل شب‌بند داشت. انگار معجزه‌ای اتفاق افتاده بود. قبل از باز کردن در، رختخواب‌ها را به طرف در ورودی کشیدم و همان‌جا کپه کردم تا در باز نشود. بسته‌ی پول روی مبل کنار در صدایم زد. آن را در جیب شلوارم کنار کبریت جا دادم و بعد به سراغ در آمدم.

ترس از آینده‌ی چندش‌آوری که قرار بود با عاصف‌گوریل و بعد تورج داشته باشم، باعث شده بود درد بدنم را از یاد ببرم. در آهنی را باز کردم و چشمم به حیاط‌خلوتی افتاد که پر از بشکه و گالن بود. بوی نفت توی بینی‌ام زد.

DONYAIE MAMNOE

چند کپسول گاز هم کمی آن‌طرف‌تر بود. کفش‌هایم جلوی ساختمان گودرزی بی‌شرف جا مانده بود. یک دمپایی مردانه به سایز پای غول جلوی در بود. آن را پوشیدم و بلافاصله پایم را گذاشتم روی کپسول گاز و به لبه‌ی دیوار چنگ زدم و خودم را بالا کشیدم. فکری مثل برق از ذهنم گذشت. دستم را در جیب شلوارم کردم و کبریت را بیرون آوردم.

به لباسم نگاه کردم. آستین مانتویم از روی درز حلقه آستین پاره شده بود. با تمام قدرت آن را کشیدم و کامل از مانتوام جدایش کردم. کبریت را زیر آن گرفتم، وقتی آتش گرفت، آن را به روی بشکه‌های نفت پرت کردم. خودم را هم از آن‌طرف دیوار پرت کردم توی بیابان. به سرعت و با همان پاهای دردناک به سمت دیگر دویدم. هول مرگ توانم را زیاد کرده بود. هنوز از ساختمان نفرین‌شده خیلی فاصله نگرفته بودم که صدای انفجار و آتش گرفتن حیاطخلوتِ ویلای گودرزی مجبورم کرد روی زمین بخوابم و گوش‌هایم را محکم بگیرم.

DONYAIE MAMNOE

ذوق ناشی از این اتفاق انرژی مضاعفی به وجودم تزریق کرد. از جایم برخاستم و با شتابی بیشتر به طرف جاده‌ی تاریکی که می‌دیدم، حرکت کردم.

فقط می‌دویدم، بدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم. گلویم از زور خشکی می‌سوخت. قلبم تاپ‌تاپ می‌زد. فقط می‌خواستم به جاده‌ی اصلی برسم. انفجار در ویلای گودرزی یکی پس ازدیگری رخ می‌داد و صدایش در فضا طنین می‌انداخت و آسمان را روشن می‌کرد. گالن‌ها و بشکه‌های نفت یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند.

کم‌کم تراکم ویلاها بیشتر می‌شد. به دیوار یکی از باغ‌ویلاها، در سایه‌ی کم‌نور چراغ‌های روشنش، تکیه دادم. نفس‌نفس می‌زدم. دیگر صدای انفجار نشنیدم. اما آسمان آن قسمت روشن‌تر از بقیه‌ی قسمت‌ها بود.

DONYAIE MAMNOE

از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم. اصلاً به این فکر نمی‌کردم که اگر افراد ویلا در این حادثه بسوزند، من قاتل هستم و حکمم اعدام خواهد بود.

با خودم گفتم:

-از کجا می‌خوان بفهمن؟

یاد ساک لباس و کفش‌هایم افتادم که جا مانده بود. از کجا می‌خواستند از روی یک جفت کفش سوخته رد من را بزنند. مطمئناً رفیقه‌ی گودرزی را صاحب ساک می‌دانستند. یاد سیا افتادم. اگر او سر این جریان گیر می‌افتاد، حتماً من را لو می‌داد. لحظه‌ای به این موضوع فکر کردم و تنم دوباره لرزید.

با خودم گفتم:

-هم سیم‌کارتم رو عوض می‌کنم و هم گوشیم رو تا هیچ سرنخی ازم نداشته باشن. قیافه‌م رو عوض می‌کنم. موهام رو کوتاه می‌کنم. بهشون رنگ

DONYAIE MAMNOE

پرکلاغی می‌زنم. پوستم رو برنزه می‌کنم. لنز می‌ذارم و تا مدتی از خونه بیرون نمی‌آم و محل قرارام رو عوض می‌کنم.

در همان‌حال یکی در گوشم گفت:

-حیا نکردی؟ بازم می‌خوای دنبال کثافت‌کاری بری؟

در جوابش گفتم:

-خفه‌شو! کار دیگه‌ای هست بکنم تا خرجم دربیاد؟ همه که گودرزی و تورج حروم‌زاده نمی‌شن.

صدا دوباره گفت:

-سیا رو فراموش کردی؟ اون تو رو فروخت به گودرزی! نوازی چی؟ یادت رفته اولین شبی که باهاش رفتی، افتاد به جونت و با کمربند سیاه‌وکبودت کرد و بعد دست‌وپات رو بست و کارش رو کرد؟ بازم بگم؟ سلطانی چی که تو رو برد تو یه خونه و سپرد به دوستش و گفت تو باهاش

DONYAIE MAMNOE

باش، من تماشا کنم... بعد به روت خندید و گفت: "شرمنده‌م من توانایی انجام کاری ندارم. شریکی با دوستم حال می‌کنیم." بازم بگم؟

داد زدم:

-خفه می‌شی یا نه؟ اونا مریض بودن.

صدا ول‌کن نبود و گفت:

-هرکسی تو این کار بیفته مریضه... از تورج و مادرت و خودت گرفته تا گودرزی و عاصف گوریل و اون دختره‌ی بچه‌سال که هنوز بلد نیست با کفش پاشنه‌بلند درست راه بره! مشکل اینجاست تو پوستت عین کرگدن کلفت شده! شرم رو خوردی و حیا رو قی کردی!

سر خودم داد زدم:

_زر نزن! انگار من از قصد با تورج حروم‌لقمه رفتم که آخر و عاقبتم این بشه! دو سال وقت و بی‌وقت یه حروم‌زاده کاری کرد که نجابت رو یادم

DONYAIE MAMNOE

بره! وقتی هم از اون جهنم فرار کردم راه دیگه‌ای جز این کار برای گذران زندگی برام نمونده بود!

دوباره صدا گفت:

-حاشیه نرو! تو نخواستی به خودت سختی بدی که این‌کاره شدی.

ناگهان صدای پارس چند سگ بلند شد. مجبور شدم از جا بلند شوم و بی‌توجه به پاهای برهنه و خون‌آلودم به سرعت از آن ویلا دور شوم. دمپایی‌های گوریل زیادی برایم بزرگ بود و راه رفتن را برایم سخت می‌کرد. چند تیغ و خار به پایم رفته بود و با هر بار گام برداشتن عذابی نثارم می‌کرد.

چیزی تا جاده‌ی اصلی نمانده بود. از دور عبور ماشین‌ها و نور چراغ‌های‌شان را می‌دیدم. کنار درخت جلوی در یکی از ویلاها روی زمین نشستم. با خودم گفتم:

-حالا چه خاکی به سرم کنم؟ با این قیافه‌ی خونی‌مالی چطور برم خونه؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهم به آستین جر داده و شلوار خاکی‌ام افتاد. دسته پول در جیب شلوارم قلنبه شده بود. لبخند روی لبم اومد و گفتم:

-دیدی گودرزی یکی از مادر زاده شده بود تا هم ازت تیغ بزنه و هم به سرانجامت برسونه!

چشم‌هایم آهسته به طرف دیگر شلوارم رفت. دستم را در جیم کردم. موبایل را که لمس کردم از خوشحالی دست‌وپایم لرزید. انگار معجزه‌ای رخ داده بود. فراموش کرده بودم که قبل از ورود به ویلا موبایلم را داخل جیبم گذاشته‌ام.

بلافاصله آن را برداشتم. نگاهی به شماره‌های سیو شده‌ام کردم.

ناگهان ناامیدی تمام قلبم را گرفت. کسی را نداشتم که به دنبالم بیاید. تنها فرد زندگی‌ام ویدا بود؛ که او هم کنار ساحل با زاهدی خوش می‌گذراند. با خودم فکر کردم بروم لب جاده و سوار ماشینی رهگذر شوم. از ترس

DONYAIE MAMNOE

اینکه گیر آدم ناتویی بیفتم و اتفاق بد دیگری برایم بیفتد، منصرف شدم.

لحظه‌ای همان‌جا نشستم.

زیر لب گفتم:

-چقدر من بدبخت و بی‌کس‌وکارم!

با خودم فکر کردم از روزی که مادرم فوت کرده است یک روز از زندگی‌ام بدون حادثه و اضطراب نبوده است. حتی لذت لحظاتی که در حال عیش‌ونوش هستم، ظاهری است و در بطن کار فقط اضطراب و هول‌وهراس موج می‌زند. تا لحظه‌ای که از مشتری‌ام جدا می‌شوم هزاران بار دلم می‌لرزد مبادا حقم را بخورد. مبادا بیمار باشد و من هم درگیر شوم. مبادا از آن مشتری‌ها باشد که برایم مزاحمت ایجاد کند و صدها مبادای دیگر. آن صدا راست می‌گفت. من پوست‌کلفت شده‌ام!

DONYAIE MAMNOE

با یادآوری آن سال نحس که مادرم مرد و تورج بی‌سیرتم کرد، یاد شماره‌ی همراه مرد سیاه‌پوش افتادم و نامه‌ای که به دستم داده بود. شاید در این وقت تنها کسی بود.

اما در آن لحظه و در آن حالت و با آن قیافه چه‌کاری از دستم ساخته بود؟

با خودم گفتم:

-هر چقدر هم گماشته‌ی تورج باشه و نانجیب، منو با این حال‌وروزم تحویل اون حروم‌زاده نمی‌ده. حداقل امشب از خیرش می‌گذره، تا فردا هم یک کاری می‌کنم. گنده‌تر از تورج و گودرزی و عاصف‌گوریل که نیست با اون طبع شاعرانه‌ش! فعلاً خطر بزرگ‌تری داره تهدیدم می‌کنه. باید از خطر بزرگ‌تر به خطر کوچیک‌تر پناه ببرم.

یاد خاله‌جهان افتادم که می‌گفت:

-"تو جهنم عقرب‌های جراره‌ای هستند که آدم از دست‌شون به مار غاشیه پناه می‌بره."

DONYAIE MAMNOE

در دل بهش می‌خندیدم می‌گفتم:

-" مگه رفتی دیدی؟"

حال خودم می‌خواستم از دست عقرب جراره به مارغاشیه پناه ببرم.

شماره‌ها را در ذهنم ردیف کردم و تماس گرفتم. نگاهم به شارژ گوشی‌ام افتاد که در حال تمام شدن بود. چند بوق خورد و کسی جواب‌گو نبود.

دلم هری پایین ریخت. اگر جواب نمی‌داد و اگر کسی دنبالم نمی‌آمد، امشب خوراک سگ‌های ولگرد بیابانی یا سگ‌های انسان‌نمای هار می‌شدم! چند بار تماس گرفتم. هیچ جوابی نشنیدم. با ناامیدی موبایل را کنارم گذاشتم و چشم دوختم به اخطار کاهش شارژ. یک دفعه موبایل زنگ خورد. خودش بود؛ مرد سیاه‌پوش! این دومین معجزه‌ای بود که امشب می‌دیدم. حواسم از روی گوشی همراهم پرت شد. سرم را رو به آسمان کردم و گفتم:

-یعنی هستی؟

DONYAIE MAMNOE

موبایل بی‌وقفه زنگ می‌خورد. به خودم آمدم و تمام زورم را زدم تا لرز را از صدایم دور و تُن صدایم را عادی کنم.

جواب دادم:

-الو...

-شما با من تماس گرفته بودی. کاری داشتی؟

صدایش آرامش خاصی داشت. احساس کردم در کانون گرم خانوادگی‌اش و کنار بخاری لم داده است و ظرف میوه مقابلش است و دارد فیلم نگاه می‌کند که تا این حد آرام و بی‌استرس است.

در همان حال افتضاحم به حالش غبطه خوردم. اشک در چشمانم جمع شد و صدایم لرزید و گفت:

-من همونی‌اَم که چند وقته دنبالشی و تو کوچه بهش نامه دادی!

یک دفعه صدایش پر از هیجان شد و گفت:

-شمایی خانم؟

DONYAIE MAMNOE

چقدر کلمه‌ی خانم برایم نامفهوم بود و چقدر از من دور بود!

اشکم را با دستم پاک کردم و گفتم:

-شارژ موبایلم داره تموم می‌شه. به کمکت احتیاج دارم؛ همین الآن. جونم تو خطره.

صدایش رنگ اضطراب گرفت. من کلاً مخلّ آرامش و آسایش همه بودم.

با صدای بلندی گفت:

-شما کجایی؟

-نمی‌دونم... تو جاده‌ی تهران کرج، سر جاده‌ی فرعی یه بیل‌بورد تبلیغاتی بود از یه شرکت ساختمون‌سازی و ویلاسازی...

هرچه فکر کردم نام آن شرکت یادم نیامد. با ناامیدی مفرطی نالیدم:

-اسمش یادم نمی‌آد.

مرد سیاه‌پوش تن صدایش را پایین آورد و آهسته گفت:

DONYAIE MAMNOE

-مهم نیست. موبایلت رو خاموش نکن. لوکیشنت رو روشن کن. الآن لوکیشن می‌گیرم. از جات تکون نخور دارم می‌آم.

فوراً نور موبایل را به حداقل رساندم. سرم را گرفتم بین دست‌هایم و چشم‌هایم را بستم. تازه متوجه درد بدنم شده بودم. جای مشت‌های گودرزی روی گونه‌هایم درد می‌کرد. شکمم همانجا که گودرزی لگد زده بود از درد داشت پاره می‌شد. و لب‌هایم می‌سوخت.

نمی‌دانم چقدر گذشت که صدای ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس توجهم را جلب کرد. به سرعت خودم را در تاریکی پشت درختچه پنهان کردم تا نظر راننده‌شان را جلب نکنم. داشتند به طرف ویلای گودرزیِ نجس می‌رفتند. باد پاییزی می‌وزید. سردم شده بود. دست‌ها و پاهایم یخ کرده بودند و سر انگشتانم حس نداشتند. ناگهان چند ماشین پلیس را دیدم که آن‌ها هم به طرف ویلای گودرزی می‌رفتند. جایم اصلاً مناسب نبود. به زودی متوجه حضورم در آنجا می‌شدند و دستگیرم می‌کردند. خودم را به پشت ساختمان رساندم، روی زمین نشستم و به دیوارش تکیه دادم. روبه‌رویم

DONYAIE MAMNOE

دوتا باغ بود. هر دو تاریک و وهم‌انگیز! به دقیقه نکشیده صدای خش‌خشی شنیدم و با تصور اینکه مار یا گزنده‌ای باشد وحشت‌زده از جا برخاستم و به طرف جاده‌ی اصلی دویدم. یادم رفته بود به مرد سیاه‌پوش قول داده‌ام از جایم جُم نخورم. به دیوار یکی از باغ‌ها تکیه دادم. شارژم کمتر از ده درصد بود. فوری به مرد سیاه‌پوش پیام دادم:

-نزدیک جاده‌ی اصلی‌ام. کنار یک باغ.

هم سردم بود و هم ضعف داشتم. تنه‌ام روی پاهایم سنگینی می‌کرد.

فوری جوابم را داد:

-دارم می‌آم. با پراید سفیدم.

چشم دوختم به جاده. نور هر ماشینی که دیده می‌شد خداخدا می‌کردم خودش باشد.

بالاخره پراید سفیدرنگ پیدا شد. لب جاده آمدم و دست تکان دادم. پراید ایستاد. راننده شیشه را پایین داد. خودش بود مرد سیاه‌پوش با همان موهایی

DONYAIE MAMNOE

که فرقش از وسط بود؛ اما لباسش دیگر سیاه نبود. سوئی‌شرت طوسی تنش بود.

من را که دید چشمانش از حدقه زد بیرون. ماشین را کنار جاده نگه داشت و به سرعت خارج شد. از درد و سرما اشک در چشمانم جمع شده بود. انگشت‌هایم بی‌حس بودند. پاهایم از زور درد و خستگی می‌لرزیدند. خودم را بغل کرده بودم تا کمتر سرما را حس کنم. هر چند بی‌فایده بود.

با دستانش بازوانم را گرفت. نگاهی به سروصورت خونی‌ام انداخت. لباس پاره‌ام را از نظر گذراند و مضطرب گفت:

-چی شده خانم؟ کی این بلا رو سرت آورده!

بغضم ترکید. اشک روی گونه‌ام سرید. لرزم بیشتر شد و دندان‌هایم تیک‌تیک صدا دادند.

دستش را به پیشانی‌اش گرفت و زیر لب گفت:

_یاخدا!!!

DONYAIE MAMNOE

رنگش پریده بود و لرزش لب‌های بی‌رنگش نمایان بود. صدایش را بلندتر کرد:

-سوار شو.

به طرف ماشین رفتم و او هم بلافاصله سوار ماشین شد. صندلی جلو نشستم. بخاری ماشین را روشن کرد و با چنان سرعتی دور زد که یک آن سرگیجه گرفتم. وارد جاده‌ی اصلی که شد. چند بار دهان باز کرد به صحبت کردن اما منصرف شد و سکوت کرد. بالاخره طاقت نیاورد و گفت:

-بهت تعرض شده؟

باید جوابی بهش می‌دادم. او که ول‌کن نبود. یک دختر تک‌وتنها با لباس‌های پاره و سروصورت خونی و کتک‌خورده وسط بیابان چه‌کار می‌کرد؟ نمی‌شد که بگویم:

DONYAIE MAMNOE

-با دوست‌پسرم اومده بودیم پارتی و دعوامون شد و منو وسط بیابون ول کرد. روز بعد حتماً از طریق رسانه‌ها در جریان آتش‌سوزی ویلای گودرزی قرار می‌گرفت و شاید هم اعلام می‌کردند فرد مظنون فراری است.

صدای هق‌هقم بلندتر شد و سرم را به علامت "بله" تکان دادم. چنان به پیشانی‌اش کوبید که من درد را در پیشانی‌ام حس کردم. ماشین را به کنار جاده کشید و چند بار گفت:

-وای...وای...وای! کی بود اون نامرد؟! نشونه‌ای ازش داری شکایت کنی؟

فقط اشک می‌ریختم. سرم را به علامت نه به چپ و راست تکان دادم. دوباره راه افتاد. نگاهم به دستش افتاد که روی فرمان می‌لرزید. نفسش را با خشم بیرون می‌فرستاد. سرعتش بالاتر از حد مجاز بود و هر لحظه بیشتر می‌شد. از روی خط ممتد سبقت می‌گرفت و اصلاً تو حال خودش

DONYAIE MAMNOE

نبود. انگار می‌خواست جان جفت‌مان را همین امشب تسلیم عزرائیل کند.

تا جایی رسید که ترسیدم و جیغ زدم:

-داری به کشتن‌مون می‌دی. بکش کنار پیاده شم!

تازه به خودش آمد. سرعتش را کم کرد. نفسش را طولانی بیرون داد و زیر لب گفت:

-استغفرالله... اعوذبالله من الشیطان رجیم... استغفرالله.

به بلایی که به سرم آمده بود فکر می‌کردم و نگران بازتاب آتش‌سوزی ویلای گودرزی در زندگی‌ام بودم. از سویی از روی ناچاری پای مرد سیاه‌پوش را به زندگی نکبتم باز کرده بودم.

مرد سیاه‌پوش کنار سوپرمارکتی بین‌راهی نگه داشت. کمی سرش را روی فرمان گذاشت. وقتی سر برداشت چشمانش خیس بود. نوری که از تابلو نئون سوپرمارکت می‌تابید تا چند متری را روشن می‌کرد. من هم سرم را روی صندلی گذاشته بودم و آهسته اشک می‌ریختم.

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE

جوان سیاه‌پوش از ماشین پیاده شد. به طرف سوپرمارکتی که آنجا بود رفت و پلاستیک به دست برگشت. آن‌ها را مقابلم گرفت. در پلاستیک بطری شیرکاکائو و کیک بود.

جدی و اخم‌کرده گفت:

-بخور! رنگ به روت نمونده.

چه جمله‌ی ناآشنایی!

"بخور رنگ به روت نمونده."

در عین سادگی چقدر دل‌نشین بود! تا حالا کسی این مدلی بهم توجه نکرده بود. تورج که هر وقت خوراکی می‌خرید و به خانه می‌آورد، می‌گفت:

-" بخور که جون داشته باشی واسه کار کردن!"

یا حرام لقمه با لبخند زشتی می‌گفت:

DONYAIE MAMNOE

-"خوب بخور که حالاحالاها لازمت دارم."

به چشمان تیره‌اش نگاه کردم. در نگاه جدی و پراخمش مهربانی موج می‌زد. پلاستیک را گرفتم. دست کرد در جیبش و مُهر کوچکی را درآورد. کمی آن‌طرف‌تر از ماشین اقامه بست. صدای الله‌اکبر گفتنش بلند شد. با تعجب بهش خیره شدم. انگار انسانی از یک کره دیگر را روبه‌رویم می‌دیدم. این اولین باری بود که صدای یک مرد را در حال نماز خواندن می‌شنیدم. نماز خواندن دایی‌ها را خانه‌ی مادرجان ندیده بودم. دایی بزرگترم برای نماز به مسجد می‌رفت و دایی کوچک‌ترم نماز نمی‌خواند.

سکوتی محض جای گریه‌ی آرامم را گرفت و در تک‌تک کلماتی که از دهان مرد سیاه‌پوش بیرون می‌آمد غرق شدم. بهترین و دل‌نوازترین لالایی بود که به گوشم می‌رسید. نماز خواندنش به من اطمینان داد که با تورج سروسری ندارد. آن لجن را چه به معاشرت با آدمی نمازخوان؟!

از خیر کیک و شیرکاکائو گذشتم. از ماشین پیاده شدم. روبه‌رویش نشستم و زل زدم به خم و راست شدن‌هایش. با صدای الله‌اکبرهایی که گاه‌گاه با

DONYAIE MAMNOE

صدای بلندتر از او می‌شنیدم، یاد گودرزی و عاصف‌گوریل و اتفاقات وحشتناک آن ویلای نفرت‌انگیز از ذهنم بیرون می‌رفت و برای لحظه‌ای از غصه بیرون می‌آمدم ؛ اما با کوتاه شدن صدا، اندوه احاطه‌ام می‌کرد. دلم می‌خواست مدام دو کلمه‌ی الله‌اکبر را بشنوم. چه نگاه گرمی داشت حین نماز خواندن و چه صدای گرمی! یعنی این گرما، این‌همه آرامش از وجود او بود یا از آن کلمات؟

مرد سیاه‌پوش سلام داد. با نگاهی که پر بود از اطمینان و اعتماد و آرامش به صورتم نگاه کرد. آهسته گفت:

-چشمات گود افتاده... صورتت کبوده!

دیگر اثری از آن ترس و التهاب در وجودم نبود. نگاهش آرام بود؛ آرامِ آرام.

مهربان و بدون توقع به چشم‌هایم زل زد و گفت:

-نمازم قضا می‌شد. وقتی زنگ زدی، داشتم وضو می‌گرفتم.

DONYAIE MAMNOE

لبخند محوی روی لب‌هایم آمد. مرد سیاه‌پوش دست‌هایش را به علامت دعا بالا برد. حال مطمئن بودم او از طرف تورج نیست. شاید مرد سیاه‌پوش معجزه‌ای دیگر از طرف خداوند در این شب بود.

چه آرامشی داشت نگاهش! چه آرامش داشت صدایش! چه آرامشی داشت گام برداشتنش! انگار مثل ابر سبک شده بود. به طرف ماشین رفت. باد سردی وزید. دست‌هایم را به هم قلاب کردم. قبل از آنکه سوار شود گفت:

- خانم! لطفاً سوار شو! هوا خیلی سرده... مریض می‌شی.

در ماشین نشستم. دستم را گرفتم جلوی بخاری. انگشتان سردم، گرمای بخاری را در آغوش گرفتند. حالم کمی بهتر شد از این هم‌آغوشی گرما و سرما.

صدای ترانه‌ای که پخش می‌شد توجهم را جلب کرد:

این لحظه در هواي تو ... گمشده در صداي تو

DONYAIE MAMNOE

من عاشقم؛ مجنون تو .... گمگشته در بارون تو

مجنون ليلي بي‌خبر ... در کوچه‌هایت در به در

مست و پریشون و خراب .... هر آرزو نقش بر آب

شاید که روزي عاقبت .... آروم بگیرد در دلت

نفسم را بیرون فرستادم. مرد سیاه‌پوش گفت:

-اسمت چیه خانم؟

چقدر لفظ خانم گفتنش به دلم خوش می‌آمد! چه دل‌نشین می‌گفت خانم! چقدر خانمی که او می‌گفت با خانم گفتن خالدی و سیا و گودرزی فرق می‌کرد... اصلاً این بشر با آن‌هایی که دوروبرم بودند فرق می‌کرد. در نگاهش هرزگی نبود، در رفتارش سبُکی به چشم نمی‌آمد. چرا فکر کردم او از طرف تورج است؟

ازخودم پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

-یعنی نیست؟

جواب دادم:

-مطمئنم نیست. عبادتش...

یادم آمد ویدا می‌گفت:

- "زاهدی هم نماز می‌خونه. تا نمازش رو نخونه بهم دست نمی‌زنه."

ولی من مطمئنم نمازی که این مرد جوان خواند هزاران بار متفاوت است با نمازی که زاهدی می‌خواند. این جوان وقتی که از سجده برمی‌خاست شانه‌هایش افتاده بود و در چهره‌اش غرور نبود. خضوع و خشوع را می‌شد کاملاً در وجودش دید. مادرجان می‌گفت نماز خواندن از خودش آدابی دارد. بعضی‌ها عین کلاغ فقط نوک به زمین می‌زنند. من مطمئنم زاهدی هم از آن کلاغ‌ها بود وگرنه چرا افتاده بود دنبال ویدا؟ هستند زن‌های نجیبی که حاضر باشند زن دوم زاهدی شوند. ویدا نجیب نبود! زاهدی هم می‌دانست...

DONYAIE MAMNOE

دوباره گفت:

-اسمت رو نگفتی!

ماندم چه بهش بگویم. نازی یا سروناز... دلم نمی‌خواست این یکی که حالا من را خانم صدا زده بود و قضاوت نکرده بود، اسم مستعارم را بداند.

آهسته گفتم:

-اسمم سروناز...

نگذاشت جمله‌ام تمام شود و گفت:

-چه اسم قشنگی!

بعد با انگشتانش روی فرمان ضرب گرفت و خواند:

در به در کردی

اما سر و سامان منی

DONYAIE MAMNOE

من به قلب تو نشستم

تو ولی جان منی

تویی زیبا صنم

به تو زل می‌زنم

از تو جان و تنم

مگه دل می‌کنم

تویی سروناز من

خانه برانداز من

یک دفعه صدایش گرفت و گفت:

-اگه اون بی‌شرفِ بی‌پدرمادرو گیر بیارم می‌کشمش.

DONYAIE MAMNOE

با تعجب به صورتش نگاه کردم. احساس می‌کردم شعر خواندنش فقط برای این بود که حالم را بهتر کند. که اتفاقات چند ساعت قبل را فراموش کنم.

داشت خودش را الکی شاد نشان می‌داد. خودم را برای لحظه‌ای جایش گذاشتم. عاشق دختری باشی و او را در شرایطی ببینی که بهش تجاوز کرده باشند.

دلم به حالش سوخت که من را دختری نجیب فرض کرده بود. دختری عفیف که مورد تعرض قرار گرفته. اشک به چشمانم نشست از پوچی تصور او. از اینکه ذره‌ای به نجیب و عفیف شباهت نداشتم.

آرام گفت:

-خدا خودش رسواش می‌کنه... به سزای عملش می‌رسه!

در دلم به حرفش پوزخند زدم و با خودم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-مگه خدا تورج رو به سزاش رسوند؟ راست راست داره می‌گرده و عشق دنیا رو می‌کنه. هر روز هم با یکیه. کم دختر مثل من بدبخت کرده؟ چند تا فاحشه باید تحویل جامعه بده تا خدا رسواش کنه؟

دوباره صدای بَمش در گوشم نشست:

-اسم من نویده... شاید اینجا جاش نباشه، ولی خیلی وقته دنبالتم. چند بار تو خیابون دیدمت؛ نزدیک محل کارم. چند بار دیدم از دختر گل‌فروش سر چهارراه گل خریدی، از این کارت خیلی خوشم اومد. هر بار خواستم باهات صحبت کنم، می‌ترسیدی و فرار می‌کردی... حق داشتی به یه پسرجوون غریبه اعتماد نکنی...

ناگهان سکوت کرد و بعد گفت:

-اما اتفاق امشب؟ آخه چرا؟ مگه کجا بودی؟ تو از من فرار می‌کردی... اون روز توی کوچه ترس رو توی چشمات دیدم. فقط یه دختر نجیب می‌تونه از یه مرد غریبه تا این حد بترسه... چطور گیر افتادی؟

DONYAIE MAMNOE

چه باید بهش می‌گفتم که وحشت من را به خودش نسبت داده بود درحالی‌که من او را از طرف تورج می‌دانستم.

چقدر کلامش ساده و بی‌آلایش بود! چقدر راحت حرف‌های دلش را می‌زد!

در ذهنم دخترک گل‌فروش را جستجو کردم. یادم آمد چند ماه قبل دختربچه‌ای سر چهارراه محل قرارم گل رز قرمز می‌فروخت و من هر بار می‌دیدمش چند شاخه گل ازش می‌خریدم و به خانه می‌بردم.

اولین بار ویدا با دیدن گل‌ها پرسید:

-"این‌گل‌ها رو از کجا آوردی؟ مشتریت بهت هدیه داده؟"

جواب دادم:

-"نه...از یه دختربچه‌ی گل‌فروش خریدم. دلم به حالش سوخت."

در جوابم خندید و گفت:

-"فکر می‌کنی با این چند شاخه گلی که خریدی، فرقی به حالش می‌شه؟"

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-" حداقل با یک بار گل خریدن، یک بار اونو از گدایی نجات دادم."

صدای نوید من را از خاطره‌ی دختر گل‌فروش بیرون آورد. منتظر جوابم بود. چه دلیلی باید برای دروغی که گفته بودم می‌آوردم؟ باز باید متوسل به دروغی دیگر می‌شدم. استخوان نبود که در گلویم گیر کند. مثل نقل‌ونبات دروغ از دهانم پخش می‌شد.

نفس گرفتم و گفتم:

-پدرم دشمن زیاد داره. فکر کنم از دشمناش بودن.

با تعجب پرسید؟

-پدرت قاضیه؟ شاید هم از عالی‌رتبه‌های سپاه!

سرم را به نشانه نفی تکان دادم:

-هیچ‌کدوم...پدرم جزو نیروی انتظامیه. در منهدم کردن چند باند قاچاق موادمخدر شرکت داشته. کارش همین بوده!

DONYAIE MAMNOE

-خیلی خیلی ناراحت شدم. اگه پدرت بفهمه! واااای اگه یه مرد بفهمه به ناموسش...

حرفش را قطع کرد و من باز به دروغ گفتم:

-پدرم فوت کرده. مادرم مریضه. من و خواهرم باهاش زندگی می‌کنیم.

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

-آدرس خونه رو بده.

نگاهی به سرووضعم کردم و گفتم:

-با این وضعیت نمی‌تونم برم خونه. مادرم دق می‌کنه منو با این سرووضع ببینه.

با تجسم مادری ساختگی که نگران حالم می‌شود، بغض نشست بیخ گلویم و حسرت دلم را پر کرد. اشک روی صورتم غلتید و با گریه گفتم:

-خونوادەم نباید خبردار بشن چه بلایی سرم اومده.

نوید مضطرب شد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-می‌فهمم... کاملاً درکت می‌کنم. چه کاری از من برمی‌آد؟ می‌خوای بریم کلانتری شکایت کنیم؟

صدایم بلند شد و گفتم:

-اصلاً... اصلاً... شکایت کنم خونوادەم متوجه می‌شن.

-یعنی می‌خوای اونا راست‌راست راه برن و بگردن و به ریش پدر خدابیامرزت بخندن؟

عصبی شدم و گفتم:

-تو چرا این‌قدر مصری اونا پیدا بشن؟

با حیرت بهم نگاه کرد و گفت:

-منطقیش همینه!

خستگی و فشار عصبی دوباره به گریه‌ام انداخت و گفتم:

-تو رو خدا دیگه در مورد این موضوع حرف نزن... تو که زن نیستی و نمی‌فهمی هر بار ازش صحبت می‌کنی، من آب می‌شم از خجالت و می‌رم

DONYAIE MAMNOE

توی زمین. هزارتا فکر تو سرمه! اگه ترس از آبروی پدرم و مریضی مادرم نبود، منم خفه‌خون نمی‌گرفتم. حالا هم باید این غم تو دلم بمونه و اون‌قدر بغض کنم تا غم‌باد بگیرم.

نوید متأثر گفت:

-معذرت می‌خوام. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. دوست دارم بهم اعتماد کنی و هرجا کاری داشتی بهم بگی.

به صورتش نگاه کردم. دیگر حرفی از اینکه من را می‌خواسته و دل به دلم داده بود نزد. یعنی عشق و علاقه‌اش ته کشیده بود؟ یعنی عاشقی‌اش را نذر یک دختر باکره کرده بود و حال که فهمیده بود بلا سرم آمده فقط قرار بود نقش یک آدم قابل‌اعتماد را بازی کند؟ یک حامی؟

با صدای نوید ذهن خسته‌ام را به حال خود رها کردم.

-پرسیدم خونه‌ت کجاس سروناز خانم!

DONYAIE MAMNOE

چرا خانم گفتن این بشر این‌قدر به دلم می‌نشست؟ یک سروناز می‌گفت و دلم می‌رفت. احساس کردم مقام و منزلتی پیدا کرده‌ام. باید سؤالش را جواب می‌دادم؛ اما چه می‌گفتم؟ او من را آراسته و در منطقه‌ی پول‌دارنشین شهر دیده بود و حالا باید آدرس ته شهر را به او می‌دادم!

چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

-می‌رم خونه‌ی دوستم امشب.

نوید متحیر گفت:

-خونواده‌ی دوستت از خونواده‌ی خودت محرم‌تَرن؟ مامانت نگران نمی‌شه شب نری؟

- امشب جشن تولد یکی از دوستام دعوت بودم که...

حرفم را ادامه ندادم. نوید روی فرمان ماشین کوبید و بعد با انگشتانش روی آن ضرب گرفت. از تغییر حالت چهره‌اش و برجسته شدن رگ‌های

DONYAIE MAMNOE

گردنش می‌شد راحت فهمید که چقدر خشمگین است و چقدر ضربات انگشتانش در انتقال خشم ناتوان هستند!

دستش را به طرف یقه‌ی سه‌سانتی پیراهن اسپرتش برد و آن را تکان داد. عرق روی شقیقه‌اش نشسته بود و رنگش به قرمزی می‌زد؛ انگار گُر گرفته بود.

بالاخره لب به سخن گشود:

-آدرس بده لطفاً.

آدرس خیابان خانه‌ی خاله‌جهان را دادم. هنوز خیلی راه مانده بود. سکوتی تلخ و آزاردهنده در ماشین حاکم شد. برای اینکه سنگینی بین‌مان را بشکنم آرام گفتم:

-دوستم تنها زندگی می‌کنه. خونواده‌ش شهرستانن.

نوید حرفی نزد. انگار قرص سکوت خورده بود. چند دقیقه بعد زیر لب چیزی گفت؛ شاید هم فحشی داد. صدایش پچ‌پچ مانند بود. بعد دیگر تا

DONYAIE MAMNOE

رسیدن به مقصد لب از لب باز نکرد. گاهی دزدکی نگاهش می‌کردم. یا لب‌هایش را می‌جوید و یا در همان حال رانندگی عمیقاً به فکر فرو می‌رفت. حس کردم با خودش دعوا دارد یا با خودش کلنجار می‌رود. بهش حق می‌دادم. استیصالش را درک می‌کردم. اینکه یکهو بفهمد دختری که دوستش دارد دیگر باکره نیست، کم مشکلی نبود. وای به روزی که از واقعیت شغلی من مطلع شود!

با دیدن چند خانه که در آن وقت از شب، هنوز چراغ‌هاشان روشن بود با خودم گفتم:

-خوش به حال اون بچه‌هایی که تو این خونه‌ها کنار پدر و مادرشون زندگی می‌کنن. اگه منم پدر و مادر دانا داشتم حال‌وروزم به اینجا نمی‌کشید. بسوزه پدر نفهمی و بی‌سوادی!

حسرت چون آتشی زیر خاکستر در دلم شعله کشید؛ عقده‌های بی‌پایان یتیمی و دربه‌دری! نیش اشک را با دستم گرفتم که نوید گفت:

DONYAIE MAMNOE

-رسیدیم! کدوم کوچه‌ست؟

حال که به خیابان رسیده بودیم دوباره شک به دلم راه یافته بود. از ذهنم گذشت، نکند او هم گرگی باشد در پوستین بره‌ای. خانه‌ام را یاد بگیرد و بلایی دیگر سرم آورد؟!

با خودم گفتم:

-کاش آدرس خیابون بغلی رو می‌دادم.

کار از کار گذشته بود. ماشین از کوچه‌ی خانه‌مان رد شد. نوید با کلافگی پرسید:

-کدوم کوچه‌س؟ رسیدیم به خیابون دیگه.

کلافگی‌اش نشان می‌داد تحمل حضورم را دیگر ندارد. ظاهرا تصمیمش را گرفته بود. احتمالا بابت وعده‌ی حمایت هم از دست خودش شاکی بود.

گفتم:

-از پیچ خیابون رد شو.

DONYAIE MAMNOE

نوید همان کرد که گفتم. چشم داده بودم به خانه‌ها و با دقت نگاه‌شان می‌کردم. نوید کنار خیابان نگه داشت و گفت:

-آدرس رو بلدی؟

بدون اینکه چشم از بیرون بردارم گفتم:

-نمی‌دونم کدوم کوچه‌ست. خونه‌شون رو می‌شناسم.

نوید نفسش را بیرون داد و زیر لب "لااله‌الاالله"ی گفت. صورتم را به سمتش کردم و گفتم:

-همین‌جا نگه دار. بیشتر از این مزاحم نمی‌شم. خونه‌شون تو یکی از همین کوچه‌هاس.

نوید نگاهی پر از خشم بهم انداخت. آن‌قدر زبانه‌های آتش در چشمانش واضح بود که دلم هری پایین ریخت و خودم را جمع کردم.

دیگر در چشم‌هایش آثاری از مهربانی ساعت قبل نبود. با لحنی تند گفت:

DONYAIE MAMNOE

-این موقع شب، با این سرو وضع، تو خیابونی که هر گوشه‌وکنارش یه آدم لات و معتاد نشسته...

دوباره نفسش را با صدا بیرون داد. دهانش را باز کرد تا به من بتوپد. سرم را پایین انداختم و او ادامه داد:

-تو شاید برات مهم نباشه این وقت شب و با این سرووضع تو خیابون باشی، ولی من اون‌قدر غیرت دارم که یه دختر در معرض آسیب رو ول نکنم به حال خودش.

ته دلم از حرفش الکی گرم شد. غیرت او به چه کار من می‌آمد وقتی قرار بود دوستی‌مان در همین جا تمام شود؟ وقتی قرار بود دیگر نه او من را ببیند و نه من چشم در چشمش شوم؟ امشب هم از سر اجبار به موبایلش زنگ زدم وگرنه من را چه به دوستی با یک جوان خوش‌تیپِ غیرتی؟! نه خوش‌تیپی‌اش برایم نون و آب می‌شد و نه غیرتش برایم پول‌ساز بود.

DONYAIE MAMNOE

بی‌اختیار جمله‌ی "ممنون که به فکرمی" بر لبانم جاری شد. لبخندی واضح روی لب‌هایش آمد و تازه متوجه شدم چقدر لب‌هایش برجسته و هوس‌انگیزند. از فکری که به سرم آمد خجالت کشیدم. او من را به چشم دختری دیده بود که به زور پا به حریم دخترانگی‌ام گذاشته و مورد آزار و ستم قرار گرفته بودم و من به چهره‌ی خواستنی و لب‌های قلوه‌ای او فکر می‌کردم!

نوید ماشین را روشن کرده و راه افتاده بود. ناگهان چشمم به یک خانه‌ی دوطبقه‌ی قدیمی با نمای آجر سه‌سانتی افتاد که اوایل کوچه قرار داشت.

فوری گفتم:

-همین جاست. نگه دار لطفاً.

ماشین را کنار کشید. ترمز زد و گفت:

-خونه‌اَن؟

به چراغ روشن طبقه‌ی دوم اشاره کردم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-بله... طبقه‌ی اول دست صاحب‌خونه‌ست.

خودم هم در حیرت بودم از مهارت دروغگویی‌ام.

نگاه عمیقی به صورتم کرد. ته چشمانش پر از غم بود. ته چشمانش هزاران بار کلمه‌ی "خداحافظ" را خواندم. اشک چشمانم را خیس کرد. یک لحظه دلم لرزید. یک ثانیه از ذهنم گذشت "کاش به مقصد نمی‌رسیدیم!" خودم هم نمی‌دانستم چه مرگم شده است. نرفته دلم تنگ شده بود برای مرد جوانی که اعتقاداتش با من کهکشان تا کهکشان تفاوت داشت. کسی که تا ساعتی قبل ذره‌ای بهش اعتماد نداشتم و او را از طرف تورج می‌دانستم. چرا در کنارش آرام بودم؟ چرا این پراید چند سال کارکرده این‌همه آرامش برایم آورده بود؟ آرامشی که در ماشین‌های شاسی بلند آخرین مدل احساس نکرده بودم.

دستم به طرف دستگیره‌ی در نمی‌رفت، او هم نگاه از من برنمی‌داشت. بالاخره دل کندم از آن چشم‌های سیاه براق؛ نگاهی که پر از غرور و مردانگی بود.

DONYAIE MAMNOE

صدای تیک باز شدن در که بلند شد، نوید گفت:

-به سلامت! مواظب خودت باش.

چقدر جمله‌ی بدون دنباله‌ی "مواظب خودت باش!" شیرین بود. هیچ‌کدام از آن‌هایی که طی این چند سال ازشان جدا شده بودم، همچین حرفی بهم نگفته بودند. گوشم پر بود از جملات "خوش گذشت جونی!"، "فدات جیگر!"، "آخر هفته چه‌کاره‌ای؟" و امثال این‌ها...

اما جمله‌ی بدون دنباله‌ی "مواظب خودت باش!" جور دیگری بود. مدلش فرق می‌کرد با آن همه حرف که در سر داشتم. انگار از دنیایی دیگر بود از جایی دور!

تورج به من می‌گفت:

-"مواظب خودت باش. حالاحالاها باهات کار دارم."

گودرزی می‌گفت:

DONYAIE MAMNOE

_”مواظب خودت باش! تو خیلی فرق داری با قبیلیا. حال دادنت شیرین‌تره!”

اما نوید فقط جمله‌ی اول را گفت. لبخندی زدم و گفتم:

-ممنون.

از ماشین بیرون آمدم و گفتم:

-بابت امشب خیلی بهت بدهکارم. انشالله یه روز بتونم جبران کنم.

با همان نگاهی که غرور داشت و حالا پر بود از اندوه و دودلی گفت:

-هر آدم باوجدانی این کار رو می‌کرد. نیازی به جبران نیست.

حرفش مثل پتکی خورد به دهانم و لبانم را مهروموم کرد که نگویم به امید دیدار.

با صدایی که پر بود از بغض و ناراحتی گفتم:

-خداحافظ.

DONYAIE MAMNOE

جوابم را نداد. چند قدم دور شدم. به پشت سرم نگاه کردم. ماشین هنوز خاموش بود. با دست اشاره کردم که برود.

از ماشین بیرون آمد. راه رفته را برگشتم و گفتم:

-برو خونه‌ت. واینستا!

مطمئن گفت:

-وایمیستم تا بری تو.

در دلم گفتم:

-ای داد و بیداد! حالا چه‌کار کنم؟ چه خاکی به سرم بریزم؟ در خونه‌ی مردم رو الکی واسه چی بزنم؟

زود فکرم را جمع‌وجور کردم و گفتم:

-نمی‌خوام دوستم تو رو ببینه. آیفونش قطعه.

زود مچم رو گرفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-پس چه‌طوری می‌آد درو باز کنه؟ گفتی موبایلت هم شارژ نداره تا بهش زنگ بزنی!

نفسم را آرام بیرون دادم و گفتم:

-با سنگ‌ریزه می‌زنم به شیشه‌ی پنجره.

با انگشت به همان اتاق روشن اشاره کردم.

ول کن نبود دیگر!

باز گفت:

- نمی‌خوای دوستت منو ببینه، ولی اون‌قدر محرمه که بهش بگی ...

زبانش نمی‌گردید بگوید "بهت تجاوز کردن." نگذاشتم بیشتر از این عذاب بکشد. نوید از دسته‌ی مردهای شبیه گودرزی و امثالش نبود.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-فکر می‌کنی به دوستم می‌گم؟ بهش می‌گم با یکی زودوخورد داشتم...

DONYAIE MAMNOE

نگذاشت حرفم را تمام کنم و گفت:

-مثلاً با کی...

انگار شک کرده بود و تا از خودم نمی‌شنید که یک هرزه‌ی خیابانی هستم ول‌کن نبود.

کفرم از زرنگی‌اش درآمده بود. صدایم را بلند کردم و گفتم:

-یه چیزی می‌گم دیگه! یه خاکی به سرم می‌کنم. نصف شبی منو با این حال‌وروزم سؤال‌پیچ می‌کنی که چی؟ من خاک عالم به سرم شده تو دیگه بیشتر روش خاک نریز.

یک قدم عقب رفت و گفت:

-باشه! خودتو کنترل کن... دیگه حرفی نمی‌زنم. فقط تا نری تو خیالم راحت نمی‌شه.

ابروهایم را به هم گره دادم و گفتم:

-گفتم که نمی‌خوام دوستم بیاد دم در و تو رو ببینه.

DONYAIE MAMNOE

صدایم گرفت. اشک از چشمم جوشید و گفتم:

-برو دیگه!

خواست حرفی بزند که با دیدن صورت گرفته و حالت پر از استیصالم منصرف شد و در ماشین نشست. همان جا ایستادم تا ماشین از نظرم دور شد. نفس راحتی کشیدم و به سرعت وارد یکی از کوچه‌ها شدم که به خیابان پشتی راه داشت.

DONYAIE MAMNOE

آهسته در حیاط را باز کردم. پاورچین، پاورچین وارد شدم و مثل مار به سوراخم خزیدم. اولین‌کاری که کردم، نگاه کردن به صورتم در آینه بود. چشم‌هایم دو کاسه خون بودند. لنزهای خاکستری از چشمانم بیرون افتاده بودند. لب‌هایم متورم و کبود بودند و در گوشه‌ی سمت راست لبم خون خشک شده بود. زیر چشم‌هایم کبود بود و رد انگشتان گودرزی روی گونه‌ی چپم دیده می‌شد. موهایم به هم گره خورده بود. با آن موهای قرمزرنگ شبیه جادوگرهای داستان‌های کودکان شده بودم. نه... شبیه زنان خون‌خوار در فیلم‌های ترسناک! دیگر نمی‌شد گفت رنگ‌موهایم شبیه برگ‌های قرمزِ درخت اَفرا در پاییز است.

DONYAIE MAMNOE

لباس‌هایم را درآوردم و با دیدن زخم‌ها و کبودی‌ها روی بدنم دوباره درد به سراغم آمد و اشک از چشمم روان شد. آن‌قدر گودرزی وحشی موهایم را کشیده بود و گریه کرده بودم که سرم به شدت درد می‌کرد. پشتم، دقیقا روی ستون فقراتم بین دو کتف، می‌سوخت. خودم را جلوی آینه به راست و چپ چرخاندم و قسمتی از خراشیدگی و خون‌مردگی را دیدم. یادم نیامد چه موقع چنین آسیبی بهم وارد شده است. شاید زمان پریدن از روی دیوار و یا زمان فرار. شاید هم زمانی‌که گودرزی من را به لبه‌ی تیز و چوبی دسته‌ی مبل کوبید.

با یادآوری بلایی که بر سر گودرزی آورده بودم، کمی از درد و سوزش زخم‌هایم کم شد و گفتم:

-خوب کاری کردم! عجب کردم! انشالله گودرزیِ حروم‌زاده تو آتیش جزغاله بشی! حروم‌لقمه‌ی نانجیب!

DONYAIE MAMNOE

بوی خون و عرق و عطرِ مانده حالم را به هم می‌زد. بسته‌ی پول را از جیب زیپ‌دار شلوارم درآوردم. دویست تا اسکناس صدهزار تومانی بود. چشمانم برق زد و گفتم:

-خوردوخوراک دو ماهم رو می‌ده. واسه سهم اجاره‌خونه هم پس‌انداز دارم. تا اون موقع حالم خوب می‌شه و از یه محل دیگه کاروکاسبی رو شروع می‌کنم.

دوباره یاد ویلای گودرزی و عاصف‌گوریل و بلایی که قرار بود سرم بیاید افتاد. از ذهنم گذشت اگر عاصف‌گوریل که شک ندارم سگ‌باز بود با من رابطه برقرار می‌کرد، خیلی زود مکان زندگی‌ام بهشت زهرا می‌شد. صدای الله اکبر نوید در گوشم زنگ زد. اشک در چشمانم حلقه زد. خیلی وقت بود با خدا قهر بودم. از همان لحظه‌ای که تورج بهم حمله کرد و بی‌سیرت شدم؛ اما امشب خدا کنارم بود. باهام بود و از رگ گردن بهم نزدیک‌تر. اشکم را پاک کردم. تمام لباس‌هایم را داخل سطل آشغال انداختم و به حمام رفتم. آب که روی زخم‌هایم می‌خورد، تنم می‌سوخت؛ اما بعد از

DONYAIE MAMNOE

دقایقی عادت کردم. جرأت استفاده از شامپو و صابون را نداشتم.

می‌ترسیدم سوزش زخم‌هایم بیشتر شود.

چند دقیقه‌ای زیر دوش آب گرم، همان‌طور که دست‌ها و پاهای کوفته شده‌ام را ماساژ می‌دادم، ذهنم رفت روی قیافه‌ی جدیدی که قرار بود برای خودم بسازم. با خودم گفتم:

-موهامو کوتاه می‌کنم. مدل پسرونه یا پیکسی یا .. نه! مدل فانتزی لایه‌لایه! این مدل بیشتر به حالت موها و صورتم می‌آد. رنگش رو هم پرکلاغی می‌کنم. دیگه لنز هم نمی‌زنم، پوست صورتم رو با کرم برنزه می‌کنم تا کسی نفهمه من همون نازیِ مو قرمزم.

سپس با احساس رضایت از این تصمیم، چند دقیقه‌ای زیر آب گرم روی صندلی نشستم و بعد بیرون آمدم. موهایم را با سشوار خشک کردم.

شارژر موبایلم در ساک مانده بود. دیگر نیازی به این موبایل نداشتم. فوراً فکرم رفت سر سیم‌کارت. بلافاصله آن را از داخل گوشی‌همراهم درآوردم و انداختمش در چاه آشپزخانه؛ همان جایی که سیم‌کارت قبلی را

DONYAIE MAMNOE

سربه‌نیست کردم. نفس راحتی کشیدم. موبایلم را پرت کردم داخل کیفم تا چند روز بعد که حالم بهتر شد، یکی دیگر بخرم. یک مدل معمولی می‌خریدم که دیگر نه تلگرام روی آن نصب شود و نه واتس‌آپ و نه هیچ شبکه‌ی مجازی دیگری. مدتی باید گم‌وگور می‌شدم چه در دنیای واقعی و چه مجازی.

با خودم گفتم:

-چقدر خوب بود که روستایی یا جایی بود که چند روزی می‌رفتم اونجا!

لباس‌هایم را پوشیدم و قرص ضددرد خوردم. خودم را روی تخت ولو کردم و خیلی زود خوابم برد.

با صدای ویدا که می‌گفت: "خدا مرگم بده چه بلایی سرت اومده دختر؟" از خواب بیدار شدم.

نگاهی به اطرافم انداختم. احساس ناآشنایی به مکانم داشتم و زمان از دستم در رفته بود.

DONYAIE MAMNOE

روی تخت نشستم و گیج‌وگنگ به اطراف نگاه کردم. چشم‌هایم می‌سوخت. انگار پر از براده‌های ریز آهن بود.

ویدا تکانم داد و گفت:

-کجایی دختر! با توأم سروی.

یک دفعه به خودم آمدم و یادم آمد در اتاق خودم خوابیده بودم. نگاهم روی صورت ویدا افتاد که گِردتر به نظر می‌رسید و آفتاب‌سوخته شده بود.

تا نگاه نگرانش را دیدم، دلم از غصه ترکید و زدم زیر گریه. اشک گلوله‌گلوله از چشمانم سرازیر می‌شد و گودرزی را نفرین می‌کردم. ویدا بلافاصله برایم یک لیوان آب آورد و به دستم داد.

لبه‌ی تخت نشست. دستش را روی پشتم گذاشت. از تماس دستش سوزش زخمم بیشتر شد و ناله کردم.

نگاهی به صورتم انداخت و جدی گفت:

-چرا نمی‌گی چی شده؟

DONYAIE MAMNOE

حرف‌ها سر دلم تلنبار شده بود. با گریه آنچه برایم اتفاق افتاده بود را برایش گفتم؛ الا ساعاتی را که با نوید گذرانده بودم. دلم می‌خواست آن خاطره‌ی شیرین آرامش فقط برای خودم باشد.

اتفاقات را که تعریف می‌کردم، ویدا لحظه‌به‌لحظه چشمانش گشادتر می‌شد و هرچه بدوبیراه بلد بود نثار گودرزی می‌کرد. از بر پدرش لعنت و مرتیکه‌ی کثافتِ لجن گرفته تا فحش‌های رکیک‌ناموسی؛ اما هیچ‌کدام داغی از دلم کم نمی‌کرد. انگار آهن گداخته چسبانده بودند به دلم.

وقتی در مورد آتش‌سوزی و دزدیدن پول‌ها گفتم. لحظه‌ای مانند برق‌گرفته‌ها به من خیره شد. بعد قهقهه زد و گفت:

-دمت گرم دختر. ای‌ول!

بعد لحظه‌ای به من زل زد و با دلواپسی گفت:

-یه وقت نفهمن کار تو بوده!

DONYAIE MAMNOE

از تصمیم و تغییر قیافه و هرچه در سرم بود بهش گفتم و حتی گفتم ترجیح می‌دهم مدتی دور از تهران باشم. حرف‌هایم را تأیید کرد و گفت:

-می‌تونم با زاهدی صحبت کنم و چند روز بریم شهرستان پدریش.

در اوج اندوه و ناراحتی ذوق‌زده گفتم:

-یعنی می‌شه؟ کجا هست؟

-ساوه... فصل انارچینی هم هست و حسابی بهمون خوش می‌گذره.

-خونه داره اونجا؟

-باغ انار داره. یه زمانی می‌گفت تو باغ یه سوئیت درست کرده و وقتی می‌ره سرکشی باغ یا جمع کردن انار چند روزی اونجا می‌مونه.

-می‌گی فصل انارچینیه. حتماً کارگرا هستن و خودش هم می‌آد.

صورت ویدا حالتی شد که انگار به این موضوع فکر نکرده بود. در حالی‌که چشمش را به خراشیدگی‌های گردنم داده بود، گفت:

-راست می‌گیا! فردا از زاهدی پرس‌وجو می‌کنم.

DONYAIE MAMNOE

لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

-انشالله استخونای گودرزی پودر بشه تو آتیش‌سوزی.

انگشتش را روی زخم‌های گردنم کشید. نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. آفتاب کاملاً رفته بود. چشمم را به ساعت روی دیوار دادم. عقربه‌ی کوچک روی پنج بود و عقربه‌ی بزرگ از عدد سه گذشته بود.

شل‌وواررفته گفتم:

-فکر کنم شونزده یا هیفده ساعت خواب بودم.

ویدا مانتویش را درآورد و انداخت روی مبل و گفت:

-طبیعیه! له‌ولورده‌ت کردن. بی‌پدرمادرا!

چندتا آه پشت سر هم کشیدم و گفتم:

-چه بی‌خبر اومدی؟

درحالی‌که لباس‌هایش را از ساک در می‌آورد گفت:

DONYAIE MAMNOE

-زاهدیِ سگ‌پدر اون‌قدر ناپرهیزی کرد که دیشب فشارخونش رفت بالا. چند ساعت تو درمانگاه تحت نظر بود تا فشارخونش نرمال شد. امروز صبح هم حال خوشی نداشت و مجبور شدیم برگردیم.

-فکر کنم این چند روز حسابی بهت ساخته. صورتت تپل‌تر شده.

-بخور و بخواب بود دیگه!

-همین؟

-شیطون نشو!

لحظه‌ای سکوت کرد و گفت:

-نگفتی با این حال‌وروز چطور اومدی خونه؟

چشم‌هایم را گرد کردم و گفتم:

-نگفتم؟ چرا بابا... یادت نیست.

ویدا به فکر فرو رفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-فقط گفتی از ویلا فرار کردی و اومدی لب جاده.

-سوار یه ماشین گذری شدم. بنده‌ی خدا پیرمرد بود. از اون پیرمردای مهربون.

ویدا کنجکاو پرسید:

-تعجب نکرد از قیافه‌ت؟ نگفت چی شده؟

-چرا... گفتم با شوهرم ویلای دوستش‌دعوت بودیم. مواد روان‌گردان مصرف کرد و دچار توهم و خشونت شد. می‌خواست منو بکشه و از دستش فرار کردم.

ویدا خنده‌ای کرد و گفت:

-تو دیگه کی هستی سروی! دست شیطون رو از پشت بستی!

دوباره آه کشیدم و گفتم:

-زمونه منو فاحشه کرد. دروغگو شدم. دزد شدم. شدم یه آدم مزخرف!

ذهنم باز رفت سمت نوید و آن نگاه پاکی که داشت.

DONYAIE MAMNOE

در ادامه‌ی حرفم گفتم:

-خود ابلیس شدم... تو گناه غرق شدم ویدا!

دوباره اشکم جاری شد. ویدا با چشمانی از حدقه‌درآمده نگاهم کرد و گفت:

-فشار عصبی و جسمی دل‌نازکت کرده. یه مدت استراحت کن و به خودت برس. به هیچ‌چیزی فکر نکن.

از روی تخت بلند شدم تا به دستشویی بروم. هنوز در اتاق را باز نکرده بودم که گفتم:

-همین امشب از زاهدی در مورد باغش پرس‌وجو کن. واقعاً نیاز دارم مدتی از اینجا دور باشم. اگه اکی داد فردا صبح بریم.

وقتی برگشتم، ویدا با موبایلش ور می‌رفت. رو به من گفت:

-گوشیش خاموشه. فکر کنم خسته بوده و خوابیده. موقعی که برمی‌گشتیم تهران چند بار ماشین رو نگه داشت و گفت که نفسش تنگ شده. یک بار هم قرص زیرزبونی استفاده کرد.

DONYAIE MAMNOE

همان‌طور که صورتم را با دستمال‌کاغذی خشک می‌کردم، گفتم:

-کاه از خودش نبود، کاه‌دون که از خودش بود. چرا این‌قدر پرخوری کنه تا به اینجا برسه؟!

ویدا که چشمش را به موبایل داده بود گفت:

-زاهدی شکم‌شُله! چند بار تا حالا کارش به اورژانس قلب کشیده از پرخوری.

به آشپزخانه رفتم. زیر کتری را روشن کردم و گفتم:

-برو سایت خبرآنلاین ببین چیزی در مورد آتیش‌سوزی ویلا ننوشته؟

به دقیقه نکشیده ویدا بلند گفت:

-ببین سروی اینجا چی نوشته... مربوط به ویلای گودرزیه!

با عجله از آشپزخانه بیرون آمدم و مضطرب مقابلش نشستم و گفتم:

-زودباش بخون!

DONYAIE MAMNOE

ویدا شروع به خواندن کرد:

-حادثه‌ی آتش‌سوزی با بشکه‌های نفت و بنزین در ویلایی در یکی از شهرک‌های تازه‌ساز کرج چند قربانی به دنبال داشت.

صدایش قطع شد و بعد بقیه‌ی مطالب را زیر لب خواند و من گفتم:

-بلند بخون منم بشنوم.

هر لحظه چشم‌های ویدا گشادتر می‌شد و من مضطرب‌تر و بی‌قرارتر می‌شدم؛ اما فقط حرکت لب‌هایش را می‌دیدم. طاقتم تمام شد. موبایل را از دستش چنگ زدم و بلند خواندم:

-در این حادثه با حضور مأموران انتظامی در محل، چند کیلو مواد مخدر و قرص‌های روان‌گردان کشف شد. این مواد افیونی داخل دیوار اتاقی که در قسمت خلفی باغ قرار داشت و از آن به عنوان انباری استفاده می‌شد، جاسازی شده بود. سازمان آتش‌نشانی اظهار داشت تلاش به موقع

DONYAIE MAMNOE

آتش‌نشانان مانع پیش‌روی حریق به خانه‌های اطراف شد؛ هرچند قسمت اعظم ساختمان طعمه‌ی حریق گردید.

در این‌حادثه ج.ک. یکی از سرکرده‌های اصلی باند مواد افیونی که به نام‌های جعلی فرمان، حمید و جاوید و فامیل‌های گودرزی و محبی و شرفی معروف بود، دچار سوختگی شدید شد و هم‌اکنون در آی‌سی‌یو در حالت کما بستری است. جسد سوخته‌شده‌ی زنی جوان هم کشف شده است که مأموران در حال تحقیق در مورد هویت این زن هستند.

طبق تحقیقات به عمل آمده مظنون این حادثه سرایدار و نگهبان سگ‌ها با نام عاصف ق ملقب به عاصف‌گوریل بوده که متواری شده است. رئیس پلیس استان کرج در پایان گفت که در حال حاضر تحقیقات وسیع و تلاش شبانه‌روزی برای دستگیری اعضای دیگر این باند بزرگ مواد مخدر در جریان است.

DONYAIE MAMNOE

آنچه را می‌خواندم باور نمی‌کردم. گودرزی سرکرده‌ی باند مواد مخدر بود؟ پس اینکه می‌گفت کارخانه‌ی قطعات خودرو دارد دروغ بود؟ اسمش را هم به من دروغ گفته بود؟ اینکه با تورج تاجی آشناست...

در ذهنم چیزی جرقه زد. بشکن صداداری زدم و از روی هیجان و خوشحالی گفتم:

-خدای من! یعنی می‌شه؟

ویدا بی‌مقدمه جیغی از روی شادی کشید و گفت:

-هیچ اسمی از تو برده نشده و به سرایدار شک‌شده... اصلاً به اینکه یه نفر دیگه هم اونجا بوده شک نکردن.

دست‌هایم را مشت کردم و چند بار از روی هیجان تکان دادم و گفتم:

-هرچی سرشون اومده، حق‌شونه!

ویدا در تأیید حرفم گفت:

DONYAIE MAMNOE

-گودرزی مفسدفی‌الارض بوده... بالاخره یه روز دستگیر می‌شد و اعدامش می‌کردن.

ذهنم به سمت ویلا و آن روز نحس رفت و گفتم:

-کفشام پشت در خونه‌ی سرایدار مونده بود. حتماً سوخته و پودر شده؛ مثل ساکم.

لحظه‌ای مکث کردم و گفتم:

-اینکه گودرزی سرکرده‌ی باند قاچاق بوده و تورج رو می‌شناخته یعنی یه برگ برنده دست من واسه نابودی یه مفسدفی‌الارض دیگه‌ست...

ویدا کشیده گفت:

-چی‌کار می‌خوای بکنی سروی؟ خریت نکنی‌ها!

در حالی‌که به فضای حیاط پشت پنجره خیره شده بودم، گفتم:

-تورج هم جزو همین بانده. می‌رم لوش می‌دم.

ویدا حیرت‌زده بهم نگاه کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

- می‌گیرنت به خدا!

جدی گفتم:

-تا اون کثافت رو به سزای عملش نرسونم آروم نمی‌شم؛ حتی اگه سرم بره بالای دار! وقتشه اون بی‌پدرمادر به سزای عملش برسه. همین امروز یه نامه می‌نویسم و می‌ندازم صندوق پست... نه... تا برسه دست‌شون تورج جریان رو فهمیده و فراری شده.

ویدا بین کلامم آمد و گفت:

-یعنی تا حالا نفهمیده و گم‌وگور نشده؟

-نمی‌دونم... همین الآن باید اقدام کنم. پاشو ویدا! باید کمکم کنی.

رنگ از روی ویدا پرید و گفت:

-با من چه‌کار داری؟

-من نامه رو می‌نویسم و می‌بری همین کلانتری نزدیک خونه می‌دی.

ویدا دستش را به علامت ایست بالا گرفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-خواهش می‌کنم پای منو به این ماجرا باز نکن. همین مونده به منم شک کنن. کی می‌خواد ثابت کنه من یه بار هم تو عمرم گودرزی رو ندیدم.

کمی به فکر فرو رفتم و گفتم:

-چادر عربی و پوشیه‌ت رو داری؟ همون که زاهدی برات خریده.

-آره... تو چمدونه.

-زود درش بیار و بده من.

تا ویدا رفت سر چمدانش، یک کاغذ از دفتر سررسید کندم و اسم و فامیل و شماره‌ی موبایل و آدرس خانه و محل کار و هرچه نشانی از تورج داشتم رویش نوشتم.

ویدا بالای سرم ایستاد. نگاهی به برگه کرد و گفت:

-چطور شماره موبایلش رو حفظی؟

-مگه می‌شه چیزی به اون بی‌شرف مربوط باشه و از یادم بره؟

DONYAIE MAMNOE

اسم تمام کسانی که تورج با آنها مراوده داشت را هم نوشتم و تا جایی که ذهنم قد می‌داد آدرس‌های‌شان را هم نوشتم. خواستم در مورد سیا هم بنویسم؛ اما نه آدرسی از او داشتم و نه شماره‌ی همراهی. با صمیمیت نزدیکی که سیا با گودرزی داشت، شک نداشتم که ازحادثه‌ی ویلا باخبر شده و شماره‌ی همراهی را که با من در تماس بود را تا حالا نابود کرده و فراری شده است. از سیا غیر از یک شماره‌ی همراه چیزی نداشتم که آن را هم حفظ نبودم.

نوشتن را پایان دادم. لباسم را پوشیدم. کمی پول داخل جیب مانتویم گذاشتم. چادر را به سرم کشیدم و پوشیه زدم و فوری از خانه خارج شدم.

تاکسی دربست گرفتم و آدرس خیابان خانه‌ی تورج را دادم. دم کلانتری محل پیاده شدم. آفتاب از روی خیابان جمع شده و چراغ ماشین‌ها روشن شده بود. چشم گرداندم. لبه‌ی جدول پسرکی نه یا شایدم ده‌ساله نشسته بود. محلول شیشه پاک‌کن و دستمال کنارش قرار داشت. به طرفش رفتم و

DONYAIE MAMNOE

صدایش زدم. از دیدنم ابتدا ترسید. صدایم را تغییر دادم و با لهجه عربی گفتم:

-نترس بچه‌جون...

پاکت نامه را با اسکناسی ده‌هزار تومانی به دستش دادم و گفتم:

-این پول مال خودت. این نامه رو ببر بده به نگهبان کلانتری.

نگاه کنجکاوی بهم انداخت و من ادامه دادم:

-از پشت دیوار نگاه می‌کنم. وای به حالت اگه پول رو برداری و نامه رو ندی.

پسرک با صدایی محکم و خش‌دار که به سنش نمی‌خورد گفت:

-بگم کی داده؟

-بگو یه بدبخت گرفتار داده.

پشت دیوار ایستادم و سرک کشیدم. پسرک نامه را صاف برد و داد دست نگهبان. چند کلام باهم صحبت کردند و پسرک انگشت اشاره‌اش را به

DONYAIE MAMNOE

سمت دیواری گرفت که پشتش مخفی شده بودم. فوراً سرم را دزدیدم و بنای فرار گذاشتم.

به دلیل هول و هراسی که به جانم افتاده بود، از تمام توانم استفاده می‌کردم. بدنم کوفته بود و جای ضربات گودرزی درد می‌کرد. از ترس اینکه مبادا باز در کوچه‌ی بن‌بستی گیر بیفتم، وارد هیچ کوچه‌ای نشدم. بعد از اینکه مسافتی طولانی طی کردم، به دلیل دردی که در ساق‌هایم داشتم لحظه‌ای ایستادم و به پشت سرم نگاه کردم. کسی نبود. خیابان را نمی‌شناختم و با شک به اینکه راه میان‌بری وجود داشته باشد و ناگهان سروکله‌ی مأموران نیروی انتظامی از یکی از کوچه‌ها پیدا شود، ماشین دربستی گرفتم و آدرس خیابان پشت خانه را دادم. نفس‌نفس می‌زدم و مدام غدد بزاقی‌ام را وادار به ترشح می‌کردم تا از خشکی گلویم کم کنم. پاهایم به درد آمده بودند. عرق روی تنم شره می‌کرد و سوزش زخم‌های صورت و بدنم بیشتر شده بود.

فضولی راننده گل کرد و پرسید:

DONYAIE MAMNOE

-مشکلی پیش اومده؟

کلافه گفتم:

-نخیر... بریم لطفاً.

از آینه‌ی ماشین نگاه کرد و گفت:

-اگه حال‌تون خوب نیست بریم درمانگاه.

عصبی گفتم،:

-نمی‌خواد. آسم دارم... اسپری زدم تا چند دقیقه دیگه خوب می‌شم.

از چهارراه که گذشتیم، راننده رادیو را روشن کرد. صدای الله‌اکبر اذان در ماشین پیچید. دلم هُری پایین ریخت. سرم را روی صندلی گذاشتم و چشمانم را بستم. بی‌اختیار چهره‌ی نوید پشت پلک‌هایم زنده شد. نحوه‌ی قامت بستنش و گذاشتن دست‌ها بر روی ران‌هایش را قبل از خواندن حمدوسوره به یاد آوردم؛ حتی صدای تشهد گفتن و سلام دادنش در گوشم زنگ زد. ناخودآگاه شماره‌ی موبایلش را زیر لب گفتم. مثل دانش‌آموزی

DONYAIE MAMNOE

که درسش را بارها تکرار می‌کند تا یادش نرود. تا وقتی پا به خانه گذاشتم، در خاطره‌ی چندساعته‌ای که با نوید داشتم، غرق بودم. عجیب بود؛ یادآوری نماز خواندن و الله اکبر گفتنش آرامم می‌کرد!

خاله‌جهان طبق معمول لب حوض بود. در آن سرما و پادرد نمی‌دانم چه مرضی داشت که آب گرم را ول می‌کرد و با آب سرد در حیاط وضو می‌گرفت. از کنار دیوار راهم را گرفتم و به طرف اتاقم رفتم. حوصله نداشتم ازم بپرسد که چرا چادر و پوشیه دارم و من مجبور شوم دروغی سرهم کنم و بگویم زیارت امامزاده‌ای رفته بودم و حرفم کلیدی باشد برای باز شدن صندوقچه‌ی خاطراتش.

بعد از ماجرای ویلا نگذاشته بودم خاله‌جهان مرا ببیند و از روی کبودیهای روی صورتم پرس‌جو کند که چه شده است. در خیابان می‌شد با پوشیه کبودیها را پوشاند، اما داخل خانه راهی جز مخفی کردن خودم نداشتم.

به اتاق که رفتم خلاصه‌ای از آنچه انجام داده بودم را به ویدا گفتم. شام را که خوردیم، ویدا گفت خسته‌ی راه است و زود خوابید؛ اما من تا نیمه‌های

DONYAIE MAMNOE

شب به شکل‌های مختلف دستگیری و بالای دار رفتن تورج را به تصویر کشیدم و در دلم کیلوکیلو قند آب می‌کردم.

وقتی از خواب بیدار شدم دم ظهر بود و ویدا رفته بود. جلوی آینه‌ی قدی ایستادم. نگاهی به موهای پرکلاغی کوتاهم انداختم. آرایشگر موهایم را اسپرت زده بود. می‌گفت به صورتم بیشتر می‌آید. قیافه‌ام را شیک‌تر می‌کند. از چهره‌ی جدیدم راضی بودم. حس خوبی بهم می‌داد. انگار سروناز دیگری از پوست سروناز قدیمی بیرون خزیده بود. دیگر زیر چشم‌هایم کبود نبود و زخم لبم بهبود یافته بود. تی‌شرتم را بالا زدم، رد لگدهای گودرزی دیگر دیده نمی‌شد. نگاهی به بازوهایم انداختم کبودی‌شان به سمت زردی رفته بود. شکمم از گرسنگی قاروقور می‌کرد. در یخچال را باز کردم. چند برگ کالباس برداشتم. نه گوجه‌فرنگی داشتیم و نه خیارشور. به یک ذره سس فرانسوی که ته شیشه بود رضایت دادم. نان از فریزر برداشتم و روی شعله‌ی اجاق‌گاز گرفتم تا کمی نرم شد. ساندویج

DONYAIE MAMNOE

کوچکی درست کردم و با ولع به آن گاز زدم. اولین لقمه در دهانم بود که در اتاق را باز شد و صدای ویدا آمد:

-سروی کجایی؟ سروی... بیا که زاهدی، جان به جان‌آفرین تسلیم کرد.

لقمه در گلویم گیر کرد و به سرفه افتادم. سریع لیوان آبی نوشیدم و چند مشت به سینه‌ام زد. از آشپزخانه فوری بیرون آمدم و گفتم:

-چی گفتی؟ زاهدی مرد؟

در چهره‌اش نه اثری از ناراحتی دیده می‌شد و نه خوشحالی. یک مدل بهت‌زدگی و ناباوری داشت.

دوباره گفتم:

-چی به سر زاهدی اومده؟

شال را از سرش برداشت و روی مبل نشست. نفسی تازه کرد و گفت:

- از دیروز هرچی بهش زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد. موبایلش خاموش بود. براش پیام گذاشتم یه زنگ بهم بزنه، ولی خبری ازش نشد. صبح

DONYAIE MAMNOE

دوباره بهش زنگ زدم. باز هم موبایلش خاموش بود. هیچ‌وقت این‌طور نمی‌شد؛ حتی وقتی که شارژش تموم می‌شد فوری موبایل رو به برق یا پاوربانک می‌زد. قرار بود یه مقدار پول به حسابم واریز کنه. رفتم محضر. درش بسته بود. از سوپر کنارش پرسیدم. گفت دیروز صبح فوت کرده.

ویدا آهش را بیرون فرستاد و گفت:

-هم زنده بودن‌شون واسه‌مون ضرره و هم مردن‌شون. قول داده بود بهم پنج میلیون‌تومن پول بده.

محکم به ساندویچ گاز زدم و گفتم:

-برو از بچه‌هاش بگیر و بگو طلب داشتم ازش.

ویدا چپ‌چپ نگاهم کرد و گفت:

-خری ها به خدا! اون‌وقت نمی‌گن طلبت واسه چی بوده؟ مثل اینکه زن و بچه‌ی زاهدی منو می‌شناسن.

DONYAIE MAMNOE

لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم:

-راست می‌گی حواسم نبود.

دکمه‌های مانتویش را یکی‌یکی باز کرد و گفت:

-فکر کنم مشتای گودرزی مغزت رو تکون داده.

زیر لب گفتم:

-بی‌شرفِ نامرد. جونِ سگ داره. یک ماهه تو آی‌سی‌یوئه و هنوز زنده‌ست.

-خبر جدیدی نداری از پرونده؟ چیزی تو خبرآنلاین ننوشتن؟

-عاصف‌گوریل رفته دوحه. انگار از پلیس قطر کمک خواستن واسه دستگیریش... موندم تورج کجا گم‌وگور شده که پیداش نکردن.

ویدا از روی مبل برخاست و گفت:

- بالاخره پیداش می‌کنن.

DONYAIE MAMNOE

مانتویش را به جالباسی نصب شده به در کمد زد و گفت:

-جفت‌مون بیکار شدیم. به گدایی نیفتیم خوبه!

هنوز از فکر تورج و گودرزی بیرون نیامده بودم. دلم می‌خواست بدانم الآن در چه شرایطی است. رو به ویدا گفتم:

-نمی‌شه یه جوری سر دربیاریم گودرزی در چه وضعیه؟

ویدا با صدایی خسته گفت:

-چه سودی به حال تو داره؟

-دلم خنک می‌شه بفهمم مرده. اگه می‌دونستیم کدوم بیمارستان بستریه یه تلفن می‌زدیم.

-سوختگی‌ها رو می‌برن سوانح سوختگی دیگه!

-شاید برده باشنش کرج. اسمی که از بیمارستان نبردن.

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-با اون چیزی که من تو خبرآنلاین خوندم، گودرزی دیگه گودرزی بشو نیست. خصوصاً که سوختگیش زیاد بوده و هنوز توی کماست. زنده هم بمونه همه جاش سوخته و دودی شده!

بلند گفتم:

-مرگگگگ! حالم به هم خورد.

ویدا بلند خندید. نگاهی به تاپ قرمزش انداختم و گفتم:

-چرا سیاه نمی‌پوشی؟ شوت مرده بی‌حیا!

حالت گریه به صورتش داد و گفت:

-نگو دختر که دلم خونه از بی‌شوهری! حالا شکم گنده‌ی کی رو تحمل کنم؟ سر کچل کی رو ببوسم؟ تو چشمای وق‌زده‌ی کی نگاه کنم و به دروغ بگم عاشقتم زاهدجون!

خنده‌ام گرفته بود و ویدا همین‌طور ادامه می‌داد:

DONYAIE MAMNOE

-حالا که اون نیست من رو پاهای چاق و کوتاه کی بشینم؟ واسه کی باباکرم برقصمو بابتش چک‌پول بگیرم؟ واااای زاهدجون تو چقدر خر بودی و نفهمیدی که چندین بار از جیب پیرهنت تراول پنجاه‌هزارتومنی کش رفتم و بهت قبولوندم حواست نبوده و از جیب شلوارت افتاده.

آن‌قدر خندیدم که به پشت روی زمین افتادم. دلم را گرفتم و گفتم:

-بس کن ذلیل شده! دلم درد گرفت...

DONYAIE MAMNOE

ویدا در یک فروشگاه بزرگ لباس‌فروشی کار پیدا کرده بود. در قسمت جلوی مغازه لباس‌های مردانه قرار داشت و بعد لباس‌های زنانه را به رگال‌ها وصل کرده بودند. ویدا پشت میزی کنار در خروجی می‌نشست و رسید مشتری‌ها را قبل از بیرون رفتن چک می‌کرد و مهر می‌زد. مکان فروشگاه جای پر رفت‌وآمدی بود و هفته‌ای یکی دوتا کیف هم می‌زد. پولش را برمی‌داشت و کیف را توی خیابان می‌انداخت.

بارها گفته بود:

-اگه کسی رو پیدا کنم که سرش به تنش بیارزه و خوب خرج کنه، رفیقه‌ش می‌شم، تا همون موقع حقوق فروشگاه و جیب‌بری برام بسه...ولی خدا کنه بهزادم رو پیدا کنم!

DONYAIE MAMNOE

من هم هنوز از جیب می‌خوردم. دل و دماغ مشتری پیدا کردن نداشتم. از واقعه‌ی ویلای گودرزی مارگزیده شده بودم. واهمه از اینکه گیر کسی بیفتم که این بار آدم تورج باشد، حس و رمق بیرون رفتن را از پاهایم گرفته بود. چند بار به صیغه شدن فکر کردم؛ آن هم از روی ناچاری. وگرنه من آدمی نبودم که خودم را پابند پیرمردی کنم. اما از نظرم صیغه شدن راحت‌تر بود تا کار در فروشگاه و شرف داشت به جیب‌بری. وقتی یکی صیغه‌ات می‌کند حتماً ته جیبش چیزی هست که دنبال این غلطاست. از کجا معلوم پولی که در آن کیف دزدی هست، خرج یک ماه زن وبچه‌ی معصومی نباشد!

ویدا خر بود دیگر و حرف هم توی گوش خر یاسین است. کار خودش را می‌کرد. عقلش به اندازه یک فندق بود. بارها گفته بودم:

-پول جیب‌بری ظلم به زن و بچه‌ی طرفه... گناه دارن!

در جوابم با خون‌سردی می‌گفت:

DONYAIE MAMNOE

-این‌همه به ما ظلم شد، یه بار هم به اونا بشه! آسمون که زمین نمی‌آد.

اما من غیر از فاحشگی کار دیگری بلد نبودم، نه هنری داشتم و نه عرضه‌ی صبح تا شب در فروشگاه پشت میز ایستادن و جواب مشتری‌ها را دادن. اگر هم می‌خواستم، جایی کار کنم یا صیغه بشوم نمی‌توانستم، چون نه شناسنامه‌ام را زمان فرار از خانه‌ی تورج برداشته بودم و نه کارت ملی‌ام را. آن همه وسایل شخصی لباس و کفش را هم همان خراب‌شده جا گذاشته بودم.

چهل روز از مرگ زاهدی می‌گذشت و اسمش رفته بود در فراموش‌خانه‌ی ذهن. هیچ خبری از اسیر شدن تورج یا عاصف‌گوریل نبود. گودرزی هنوز در کما بود. به قول مادرجان عذابش از همین دنیا شروع شده بود.

در حال سوهان کردن ناخن‌هایم بودم که در اتاق باز شد و ویدا با چهره‌ای خندان و بشاش وارد شد. بی‌آنکه سلامی کند و عیلکی بشنود، گفت:

-نگفتم بهزاد زنش رو دوست نداره!

DONYAIE MAMNOE

سوهان‌ناخن بین انگشتانم بی‌حرکت ماند. متعجب و کنجکاو نگاهش کردم.

طبق عادت همیشگی، شالش را روی مبل پرت کرد و گفت:

-یکی از هم‌شهریام رو دیدم. کوچه‌ی پشت خونه‌مون می‌نشستن. از دوستای بهزاد بود. از همه ازش پرسیدم. گفت پدرم حالش خوبه و زن عفریته‌ش یه پسر براش پس انداخته. از تک‌تک همسایه‌ها پرسیدم تا رسیدم به بهزاد. گفت که چند ساله ازش خبر نداره. انگار از زنش جدا شده و اومده تهران واسه کار. گفت آخرین باری که تو شهرستان دیدتش گفته که تو یه آژانس هواپیمایی کار می‌کنه.

سوهان را کنار گذاشتم. از روی تخت پایین آمدم و گفتم:

-خب! منظور؟

ویدا چشم‌هایش را گرد کرد و گفت:

-واا!! پیدا کردنش کاری نداره که!

DONYAIE MAMNOE

-آخه تو این‌همه آژانس هواپیمایی که تو این شهره، چطور می‌تونی اونو پیدا کنی؟

-از نت شماره همه‌ی آژانس‌های هواپیمایی تهران رو پیدا می‌کنم و به تک‌تک‌شون زنگ می‌زنم.

نگاه عاقل‌اندرسفیهی بهش انداختم و زیرلب گفتم:

-احمق!

به آشپزخانه رفتم و مشغول دم کردن چای شدم. صدایی از ویدا نمی‌آمد. وقتی که برگشتم به اتاق دیدم با جدیت تمام در حال نوشتن شماره‌ی تلفن‌های آژانس‌های هواپیمایی از نت است.

روبه‌رویش نشستم و آهسته صدایش زدم.

با دستش اشاره کرد که لحظه‌ای چیزی نگویم. شماره را که نوشت با خوشحالی گفت:

-شماره تلفن ده‌تا رو نوشتم. فعلاً همینا رو زنگ بزنم.

DONYAIE MAMNOE

سرش را بالا گرفت دست‌هایش را به هم قفل کرد و جلوی چانه‌اش گرفت و لرزش خفیفی به آن‌ها داد و رو به سقف گفت:

-خدایاا! یعنی می‌شه بهزاد تو یکی از این ده تا آژانس هواپیمایی باشه؟!

به صورتش و حالت التماسی که به سوی سقف خانه داشت زل زدم. دلم برایش سوخت؛ برای قلب عاشقش و برای سادگی‌اش!

سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم. نه نصیحت فایده داشت و نه دعوا! ویدا کار خودش را می‌کرد.

با خودم گفتم:

-خدا آخروعاقبتش رو ختم به خیر کنه!

DONYAIE MAMNOE

شناسنامه و کارت ملی المثنی را داخل پوشه‌ای در کمدم گذاشتم و با خودم گفتم:

-حالا که چی؟ خیلی باهویت شدی؟ اون‌همه پول هم بابتش خرج کردی!

به خودم جواب دادم:

-یه وقت دیدی مثل ویدا مجبور شدی صیغه‌ی یه پیرمرد بشی.

بعد با خودم گفتم:

-محاله!

بعد به حرف خودم خندیدم.

پس‌اندازم داشت ته می‌کشید. جای کبودی‌ها و زردی‌ها خوب شده بود؛ اما هنوز دست و دلم به کار نمی‌رفت. نه اینکه دلم نخواهد شام و ناهار آن‌چنانی در رستوران‌های باکلاس بخورم! نه اینکه توبه کرده باشم! آب از

DONYAIE MAMNOE

سر من گذشته بود! من این‌کاره بودم! فقط حس و حال نداشتم! یافتن مشتری روپاقرص و سالم و وفادار کار راحتی نبود.

چند روز بود که به خبر آنلاین سر نزده بودم. موبایلم را که هفته‌ی گذشته خریده بودم، برداشتم و وارد سایت شدم و خبرهای مربوط به آتش‌سوزی ویلا را پیگیری کردم. در کمال ناباوری خواندم که گودرزی دو روز قبل در بیمارستان مرده است؛ اما هیچ اثری از عاصف گوریل و سیا پیدا نکرده‌اند.

فوراً برای ویدا پیام دادم:

-گودرزی به درک واصل شد.

برایم شکلک پیروزی و شادی فرستاد. دلم از خانه ماندن داشت می‌پوسید. لباس گرم پوشیدم تا سری به فروشگاه زنجیره‌ای نزدیک خانه بزنم و چند قلم از مایحتاج‌مان را بخرم. صابون و شامپو تمام شده بود. تخم‌مرغ هم همینطور. هوا حسابی سرد شده بود. همین روزها بود که اولین برف را

DONYAIE MAMNOE

تجربه کنیم. نگاهی به بوت‌هایم انداختم. خالدی بهم قول داده بود از دبی برایم یکی نو بخرد.

با خودم گفتم:

-اگه یکی مث خالدی کنارم بود، چه غمی داشتم؟ مهربون و ملاحظه‌کار و خرّاج.

در ادامه‌ش در دلم خندیدم و گفتم:

-البته دزد و خائن به زنش!

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

-فعلاً که نیست! خیانتش هم به من ربطی نداره! اونایی که می‌آن دنبال‌مون، خودشون می‌خوان، به زور که آویزون‌شون نمی‌شیم... من ردش کنم، می‌ره سراغ یکی دیگه!

وارد فروشگاه شدم. طبق معمول شلوغ بود و در هر ردیفی چند نفر در حال انتخاب مواد مورد نظرشان بودند. درحالی‌که به مدل ماکارانی‌ها نگاه

DONYAIE MAMNOE

می‌کردم، دستی محکم به شانه‌ام خورد. مثل برق‌گرفته‌ها به عقب برگشتم و یکی از دوست‌های ویدا را دیدم. ما شقایق صدایش می‌زدیم. عین خودمان بود و چند باری هم به خانه‌مان آمده بود. سال گذشته گفت برای زندگی به کیش می‌رود.

با همان لحن شلی که داشت گفت:

-هِی دختر! چقدر از دیدنت خوشحالم!

متعجب به او گفتم:

-تو اینجا چه‌کار می‌کنی؟ مگه نرفتی کیش؟

خندید و گفت:

-رفتم...

-خب؟

-با شوهرم چند روزی اومدیم تهران.

شگفت‌زده گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-شوهر کردی؟ مبارکه!

-چند ماهی می‌شه... یه مرد جا افتاده‌اس. اصالتاً جنوبیه. اهل بوشهر!

قهقهه زد و ادامه داد:

-از اون گرمای حسابیه...

لبخند زدم و گفتم:

-حتماً وضع مالی خوبی داره؟

-وضعش که توپه! فروش لوازم خانگی داره تو کیش. اخلاقشم بد نیست... از آوارگی و دربه‌دری و هرشب زیر یکی بودن که بهتره.

لبم را گزیدم و گفتم:

-آروم دختر! آبرومون رفت.

غش‌غش خندید. دستش را گرفتم و از فروشگاه بیرون آمدیم. باد سردی می‌وزید. زیپ سویی‌شرتم را بستم و شقایق گفت:

DONYAIE MAMNOE

-حال و احوالت چطوره؟ هنوز با ویدایی؟

-ما هم می‌گذرونیم... هنوز با ویدا زندگی می‌کنم.

-ویدا چه‌کار می‌کنه؟ خیلی دلم براش تنگ شده.

-تو یه فروشگاه لباس‌فروشی کار می‌کنه.

-چطور؟ مگه اون مرتیکه‌ی شکم گنده مُرده که فروشنده شده؟

با خون‌سردی گفتم:

-آره... مرده!

شقایق حیرت زده گفت:

-جدی! خدا رحمتش کنه.

-تو چی؟ هنوزم ...

نگذاشتم حرفش را ادامه بدهد و جلوی چند جفت چشم و گوش بگوید:

"هنوزم با همه می‌ری؟"

DONYAIE MAMNOE

فوری گفتم:

-منم تو خونه‌م و فعلاً از جیب می‌خورم.

-تو دختر خوشگلی هستی... جوونی! راهی که من رفتمو نرو! زودتر واسه خودت یه سرپناهی پیدا کن. یه آدم نجیب که دستش به دهنش برسه و زن بخواد. یه زنی که شبا بهش برسه.

با تمسخر گفتم:

-می‌شه بگی این آدم رو چطور می‌شه پیدا کرد؟ رو یه مقوا بنویسم به یه آقایی که دستش به دهنش می‌رسه و یه زن می‌خواد واسه شباش محتاجم که عقدش بشم. تیپش واسه‌م مهم نیست.

شقایق خندید و گفت:

-خدا نکشدت! از این مدل مردا هستن؛ زیادن. باید حواست جمع باشه و زود تورشون کنی.

به شوخی و با خنده گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-تو که بلدی واسهم تور کن!

شوخی‌ام را جدی گرفت و گفت:

-اتفاقا دوروبر شوهرم پره از این مردا. زناشون یا مریضن و یا یائسه شدن. اینا هم دنبال یه سروحال می‌گردن.

دوباره به شوخی گفتم:

-حوصله‌ی پیروپاتال ندارم.

جدی گفت:

-از صدتا جوون معرفت‌شون بیشتره! زن‌های اینا یا یائسگی زودرس داشتن یا دیابت دارن و یا ناراحتی اعصاب و میل جنسی‌شون کم شده... چشم امیدشون به امثال ماهاست!

با تمسخر گفتم:

-برو حالت خوشه! من حوصله ندارم خودمو پابند همچین آدمی کنم و دلم خوش باشه شوهر دارم.

DONYAIE MAMNOE

در صورتم دقیق شد و گفت:

-پابند نمی‌شی. مگه من شدم؟

عصبی گفتم:

-حالت خوشه شقایق؟ عقد یکی بشی پابندش شدی!

خندید و گفت:

_خری دیگه! عقد که بشی هم مهریه داری و هم ازش ارث می‌بری...

نمی‌خوای عقد شی؟ اینکه اداواصول نداره. صیغه‌ش شو.

چند ضربه زدم به پشتش و گفتم:

-برم به خریدم برسم. ممنون از راهنمائیت.

دستم را گرفت و گفت:

-دیوونه! هر وقت اومد پیشت صیغه‌ش شو. یک ساعته... دو ساعته...

دستم را رها کردم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-خداحافظ.

چند قدم رفتم. خودش را به من رساند و گفت:

-حالا شماره‌ی همراهت رو بده من. یه وقت دیدی مورد خوبی تو دوستای شوهرم بود. امتحانش که ضرری نداره.

برای اینکه شرش را از سرم کم کنم شماره‌ی همراه جدیدم را بهش دادم. فوراً به موبایلم زنگ زد و گفت:

-اینم شماره‌ی من سیوش کن. به فکرت هستم.

از او خداحافظی کردم و به سمت قفسه‌ی تنقلات رفتم. نگاهی پر از حسرت بهشان انداختم و رفتم سمت لبنیات و مواد غذایی. با توجه به محدودیت مالی‌ام در خرید، تخم‌مرغ و ترشی و یک قالب پنیر خریدم. صابون و شامپو و کرم مرطوب کننده هم چیزی نبود که ازشان فاکتور بگیرم. مایحتاجم را خریدم و به خانه برگشتم. نت گوشی همراهم را روشن

DONYAIE MAMNOE

کردم و آن را گذاشتم روی کابینت و مشغول جابه‌جا کردن خریدهایم شدم.

پیامک واتس‌آپی از طرف ویدا به دستم رسید:

-بهزاد رو پیدا کردم. بنگاه معاملات املاک داره. یه سالی هست تو آژانس هواپیمایی کار نمی‌کنه.

برایش تایپ کردم:

-چشمت روشن. کجا هس بنگاهش؟

پاسخ داد:

-نمی‌دونم. گفتن تو تجریشه.

با تمسخر برایش نوشتم:

-لابد حالا می‌خوای تو بنگاهای تجریش دنبالش بگردی!

جوابم را فوری داد:

-اشکالی داره؟

DONYAIE MAMNOE

احساس کردم باز دارم روی خط قرمزش راه می‌روم. چت کردن را با جمله‌ی "موفق باشی عزیزم! برات دعا می‌کنم." به پایان رساندم و گوشی همراهم را خاموش کردم.

رو به موبایل گفتم:

-خیلی احمقی ویدا! فکر نمی‌کردم این‌قدر خل باشی.

شب ویدا خیلی دیر به خانه آمد. شاید ساعت یک بامداد بود. داشتم فیلم نگاه می‌کردم که داخل اتاق شد.

با تعجب پرسیدم:

-کجا بودی تو؟

جوابم را نداد. رفت سر یخچال و شیشه‌ی آب را سر کشید و بعد گفت:

-تجریش بودم!

به سرش داد کشیدم:

-خل شدی؟ راه افتادی از این بنگاه به اون بنگاه دنبال بهزاد؟

DONYAIE MAMNOE

دم در آشپزخانه ایستاد. دستش را به کمرش زد و عصبانی گفت:

-تو رو سَنَنَ...

ماهواره را خاموش کردم. رفتم روی تخت و پتو را به سرم کشیدم و با خودم گفتم:

-برو بمیر! ایشالله که بهزاد باز ترتیبت رو بده بعدم مثِ دستمال‌کاغذی چرک پرتت کنه.

از خشم لب‌هایم را می‌جویدم. وقتی ناز ونوزمان عالم را برمی‌دارد سیاه و کبودمان می‌کنند. حال راه بیفتیم وجب به وجب تهران دنبال‌شان خدا می‌داند چه بلاها که سرمان نیاورند.

صبح که از خواب بیدار شدم؛ قصد کردم به فضای سبز نزدیک خانه بروم و کمی پیاده روی کنم. یک جورایی کلافه بودم. بی‌پولی و بیکاری اعصابم را به هم ریخته بود.

DONYAIE MAMNOE

یاد توصیه شقایق افتادم که گفت یک نفر مایه‌دار برای خودم پیدا کنم و هربار که نزدش می‌روم خطبه صیغه را در حد چند ساعت جاری کنیم.

با خودم گفتم:

-کی راضی می‌شه به این شرایط؟ مگه طرف مغز خر خورده این‌طوری واسه یکی خرج کنه؟ وقتی می‌گه صیغه یعنی زمان‌دار باشه نه اینکه هر جا دلت خواست بپری!

این افکار کلافه‌ام کرد و به خانه برگشتم. دلم تنگ بود؛ اما نمی‌دانستم تنگ چه کسی!

ویدا برایم پیام داد که تا چند روز نمی‌آید. به خانه‌ی دوستش، یلدا می‌رود. می‌گفت حال ندارد هر روز مسیر ته شهر تا تجریش را برود. یلدا را می‌شناختم. از همان دخترهای خیابانی بود که کارش را از شوش و افسریه شروع کرده بود و حالا برای خودش در محله‌ی تجریش بروبیایی داشت. گویا قبل از آنکه من هم‌خانه‌ی ویدا بشوم رفت‌آمدش به اینجا زیاد بود و

DONYAIE MAMNOE

گاهی چند شب هم می‌ماند. حالا ویدا قصد داشت تلافی آن روزها را بکند و تا پیدا شدن بهزادش در منزل یلدا بماند.

میلی به ناهار نداشتم. دلم می‌خواست باز از خانه بزنم بیرون. دلم هوای مغازه‌های محل قرارهایم را کرده بود. چند فروشگاه لباس در آنجا بود که هربار می‌رفتم با دیدن لباس‌های پشت ویترینش وقت می‌گذراندم. تفریح بی‌خرج!

ذهنم رفت سمت نوید و اینکه ممکن است او را آنجا ببینم.

با خودم گفتم:

-دیدم که دیدم، لولو خورخوره نیست که ازش بترسم.

ساپورت مشکی‌ام با پالتوی سرخابی‌رنگ تیپم را پسرکش کرده بود. چکمه‌ی بلندم را به پا کشیدم و کیفم را روی دوشم انداختم. خودم را در آینه قدی نگاه کردم.

با لبخندی رضایتمندانه بوسه‌ای برای خودم فرستادم و رو به آینه گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-می‌پسندم!

در آخرین لحظه رژ قرمز را برداشتم و حسابی روی لب‌هایم مالیدم. یک آن پشیمان شدم. رژ کرمی‌رنگ را برداشتم و با کشیدن روی رژ قبلی از جیغ بودنش کم کردم.

به ایستگاه مترو رفتم و یک ساعت بعد در مکان قرارهایم بودم.

نگاهم را به اطراف گرداندم. خیابان تقریباً شلوغ بود. دلم با دیدن جایگاهم گرفت. حال عجیبی پیدا کردم. تصویر گودرزی و خالدی و سیا و قهاری و بقیه از جلوی چشمانم گذشتند. راهم را به طرف مغازه‌های لباس‌فروشی کج کردم. پشت ویترین می‌ایستادم و به لباس‌ها نگاه می‌کردم. از کنار کافی‌شاپ رد شدم. هوس قهوه اسپرسو کردم. منصرف شدم؛ قیمت‌ها در این منطقه بالا بود.

قدم زدم و قدم زدم. بالا و پایین رفتم و فکرم درگیر اولین روزهایی شد که به این مکان آمده بودم و دنبال مشتری می‌گشتم. یک بار از دهان یکی

DONYAIE MAMNOE

ازدوست‌های تورج نامرد شنیدم که این محل پاتوق خوبی برای زنان بدکاره است. توی ذهنم اسم خیابان مانده بود و بعداز اینکه هم‌خانه‌ی ویدا شدم کارم را از این محل شروع کردم.

در فکر و خیال خودم چشم به سنگفرش پیاده‌رو داده بودم که یکی به من سلام کرد.

سرم را بلند کردم. نوید مقابلم ایستاده بود.

چشمم نگاه از موهای پرپشتش گرفت و روی شانه‌های پهن و قفسه‌سینه‌اش لنگر انداخت. بلوز مردانه‌ی تنگ کاموایی پوشیده بود که عضلاتش از زیر آن بیرون زده بود.

لبخند ملیحی روی لب‌های زیبایش بود. حالا دیگر از او ترس نداشتم، ولی دلم هم نمی‌خواست ببینمش. از لو رفتن واقعیت تلخ زندگی‌ام ترس داشتم.

با خوش‌رویی گفت:

-از این ورا؟

DONYAIE MAMNOE

آهسته سلام کردم و از ذهنم گذشت چطور من را شناخته است. یادم افتاد لنزم را نزده‌ام و از کرم‌پودر برنزه‌ام استفاده نکرده‌ام.

دستی به موهایش کشید و گفت:

-ببخشید سلام یادم رفت.

با لبخند گفتم:

-کوچک‌ترا باید سلام کنن.

فوری در جوابم گفت:

-بزرگی به روح و رفتار آدمه نه سن شناسنامه!

جواب‌های زیادی در سرم آمد مثل: "ای‌ول مرام! دمت گرم داشی! فدای مرامت!"

اما نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست کنار این مرد جوان که روی هم رفته دو صفحه با هم گفتگو نداشتیم، طور دیگری باشم. نه به چشم خریدار نگاهش

DONYAIE MAMNOE

کنم و نه لات‌مآب باشم. دوست داشتم همان‌طور که من را فرض کرده بود رفتار کنم؛ مثل یک خانم!

صدای مردانه‌اش افکارم را به هم زد:

-جایی می‌ری؟

-نه... قدم می‌زدم. دلم گرفته بود، اومدم پیاده‌روی.

با دودلی گفت:

-مزاحمت نیستم باهات باشم؟

دقیق در چشمانش نگاه کردم. نه اثری از عشق دیدم و نه پس‌زدگی.

مثل یک دختر آبرومند که مرد جنتلمنی ازش تقاضای همراهی می‌کند، گفتم:

-اصلاً... باعث افتخاره در کنارت باشم.

DONYAIE MAMNOE

شانه به شانه‌ام راه افتاد. در حداقل فاصله با من بود، ولی حواسش بود که تنه‌اش به من نخورد. دست‌هایش را در جیب شلوارش کرد. یک‌وری بهش نگاه کردم. اختلاف قدمان زیاد بود.

بی‌مقدمه گفت:

-چی صدات بزنم که راحت باشی؟ سروناز خانم؟ نازی خانم یا ... هنوز فامیلت رو بهم نگفتی.

بی اختیار گفتم:

-سروی صدام کن. فقط سروی! دوست ندارم نازی صدام بزنی. فامیلم مهاجریه، ولی همون که گفتم. سروی صدام بزن.

یک آن چنگ انداخت به بازویم و من را به سمت خودش کشید. قبل از اینکه چشم‌های بهت‌زده‌ام را به او بدوزم، گفت:

-داشتی می‌افتادی تو چاله... جلو پات رو ببین.

DONYAIE MAMNOE

پشت سرم را نگاه کردم. جلوی مغازه‌ای را کنده بودند و فقط دو تا آجر برای هشدار عابرین پیاده گذاشته بودند.

به سمت پارک پیچیدیم. خورشید چادرش را از روی زمین جمع کرده بود و هوا یکی دو درجه سردتر شده بود.

پارک خلوت شده بود و تک‌وتوک عابرین در مسیر آسفالت بین درختان پیاده‌روی می‌کردند. راهم را به سمت قسمتی که تجهیزات ورزشی بود، کج کردم. بی‌دلیل دلم می‌خواست با نوید تنها باشم.

نوید سکوت کرده بود. انتظار داشتم از من می‌پرسید آیا خانواده‌ام در جریان آن تعرض دروغین قرار گرفته‌اند یا نه؛ اما انگار او از آن دسته مردهای کنجکاو و فضول نبود. به قسمت وسایل ورزشی پارک رسیدیم. پرنده پر نمی‌زد. به سمت گام‌زن چپ و راست رفتم. چند قدم از نوید جلوتر افتادم. به سمتش چرخیدم. با چشمان نافذش به من نگاه می‌کرد. ایستادم و لبخند زدم. به من رسید. ایستاد و به صورتم زل زد. حالا نگاهش برخلاف دقایقی پیش، پر از کنجکاوی بود. کمی عقب رفتم. پشتم به

DONYAIE MAMNOE

دسته‌ی دستگاه اسکی فضایی چسبید. فاصله‌اش را با من به حداقل رساند آن‌قدر که بوی عطر سردش در بینی‌ام پیچید.

نگاهش روی صورتم نشست. اخم غلیظی بین ابروهای پرپشتش ظاهر شده بود. دلم هری از رفتار ناگهانی‌اش فرو ریخت. هوا سردتر شده بود و لب‌هایم می‌لرزیدند. انگشتان یخ‌زده‌ام را داخل جیبم کردم. سرم را پایین انداختم. کاش زمین دهن باز می‌کرد و من را می‌بلعید. چانه‌ام را با انگشت شست و اشاره‌اش گرفت و سرم را بالا آورد. نگاه عمیقی در چشم‌هایم کرد. آن‌قدر بانفوذ که مثل تیری از چشمانم به قلبم راه یافت و دلم را به درد آورد. با صدای خشنی گفت:

-چرا اون شب بهم دروغ گفتی؟ تو اون ویلا چه خبر بود؟

تنها یک‌جمله توانستم بگویم:

-من بهت دروغ نگفتم.

با تحکم پرسید:

DONYAIE MAMNOE

-قضیه‌ی مواد مخدر و آتیش‌سوزی چی بود؟

رنگ نگاهش هر لحظه تیره‌تر و امواج بی‌اعتمادی در آن گسترده‌تر می‌شد. صدایش را بلندتر کرد. ترس برم داشت. سرما در تنم دوید.

با تشر پرسید:

-پرسیدم جریان ویلا چی بود؟ واسه هیچی این‌همه تو رسانه‌ها در موردش حرف زدن؟

رنگ از رویم پرید. عقلم به اینجا نرسیده بود که نوید از طریق روزنامه یا خبرآنلاین یا حتی شبکه‌های مجازی به قضیه‌ی آتش‌سوزی ویلا پی می‌برد.

جای انکار و دروغ نبود. با صدایی آشفته و لرزان گفتم:

-منو دزدیده بودن. اونی که منو دزدید رو نمی‌شناسم. خودشو جای یه آدم عاشق‌پیشه جا زده بود. فرییم داد و منو برد ویلا و سپرد به مردای اونجا...

DONYAIE MAMNOE

من فرار کردم... اما قبل از فرار بشکه‌های بنزینِ توی حیاط‌خلوت خونه‌ی سرایداری رو آتیش زدم. چیزی هم از قضیه‌ی مواد مخدر نمی‌دونستم.

نرم‌نرم گره‌ی بین ابروهایش از هم باز شد. گرفتگی چهره‌اش رفت و لبخند روی لبانش نشست. دستی در موهایش کشید. ازم دور شد. پشت به من کرد و لبخند شادی زد. رنگ لبخندش لحظه‌به‌لحظه پررنگ‌تر شد. به سمتم برگشت. با همان تبسم پرامید گفت:

-پس قضیه‌ی تجاوز... دروغ بود؛ نه؟ بگو که دروغ بود.

چه باید بهش می‌گفتم؟ به او که دلش را خوش کرده بود به اینکه من یک دختر دست‌نخورده هستم و از دست متجاوزین فرار کرده‌ام.

سرم را به علامت "بله" تکان دادم. سرش را بالا گرفت و گفت:

-خدایا شکرت!

DONYAIE MAMNOE

دروغی که گفتم به اندازه‌ی یک کوه روی دوشم سنگینی کرد. آن‌قدر عذاب وجدان گرفتم که اشک روی گونه‌ام غلتید؛ اما زود با سر انگشت گرفتمش. دلم از سادگی‌اش به درد آمد. مقابلم ایستاد. صورتش جدی شد و گفت:

-حق‌شونه هرچی سرشون اومده.

یک دفعه وحشت از لو رفتن وجودم را فرا گرفت. با خودم گفتم:

-بعیده منو لو بده!

اما چیزی در دلم جوشید. با اضطراب پرسیدم:

- منو به نیرو انتظامی معرفی می‌کنی؟

دوباره نگاه عمیقی به صورتم انداخت. نگاهش از چشمانم وارد شد و رفت نشست درست روی دلم.

سرش را به علامت نه تکان داد و گفت:

-سزاشون همین بوده!

DONYAIE MAMNOE

لب‌هایم به دو طرف کش آمد. آرامش شیرینی در دلم سرازیر شد و لب زدم:

-ممنون.

نگاهم را به طرف آسمان کشاندم. رنگش قرمز شده بود. بوی برف می‌آمد. رو به نوید گفتم:

-می‌رم خونه! داره دیر می‌شه.

با لحنی ساده گفت:

-دوست دارم شام رو باهم بخوریم. می‌دونم تو هم گرسنه‌ای! مهمون من!

اون‌قدر در کلامش صداقت ریخته بود که دلم نیامد درخواستش را رد کنم. چه اشکالی داشت من هم یک شب در کنار مردی شام بخورم که بعدش توقعات آن‌چنانی ازم نداشته باشد؟

من هم جوابش را ساده دادم:

-باشه...

DONYAIE MAMNOE

با لبخندی موقر گفت:

-چی دوست داری؟

برای من در این شب مهم این بود که یک مرد من را به عنوان وسیله‌ای برای لهو و لعبش نخواست. او به این فکر کرد که من هم گرسنه‌ام نه اینکه من مزه‌ی دیگری باشم کنار دیگر مزه‌هایش در این شب.

با لفظی صمیمی گفتم:

-فرقی واسه‌م نداره. هر چی تو بخوری منم می‌خورم.

لبخند رضایت بر لبش نشست و من احساس کردم که این بار من را دختری مطیع فرض کرده است.

رو به من با لبخند گفت:

-بریم.

از پارک خارج شدیم.

DONYAIE MAMNOE

اختیارم را دست او داده بودم. با خودم عهد کردم هرجا میلش کشید و رفت، من هم دنبالش بروم.

بدتر از شب‌هایی نبود که با گودرزی و امثال او داشتم. چه اشکالی داشت یک شب به خواست دلم باشم نه برای پول.

از جلوی یک جیگرکی رد شدیم. چندین بار آنجا تنها آمده بودم. نوید گفت:

-جیگر بخوریم؟

مثل قحطی‌زده‌ها در جوابش فوری گفتم:

-بخوریم.

وارد مغازه شدیم و از پله‌های چوبی که در گوشه‌ی آن قرار داشت به طبقه‌ی بالا رفتیم. مکانی دنج و کوچک که فقط سه میز چهارنفره در فضایش جا شده بود.

زمانی نگذشت که پیش‌خدمت آمد و ازمان سفارش گرفت. در فاصله‌ای که غذای‌مان را بیاورند کنجکاوی‌ام گل کرد و پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

-خونه‌ت همین دوروبراس؟

نوید پوزخند زد و گفت:

-به نظرت گدا گدوله‌ها رو اینجا راه می‌دن؟

قبل از آنکه تعجب تمام صورتم را بگیرد گفت:

-محل کارم اینجاست. طبقه‌ی اول همون ساختمونی که اومدی. تو یه شرکت بیمه، خدماتی‌ام. گاهی نامه‌ها رو هم می‌رسونم. بعضی وقتا هم چایی می‌دم پرسنل. خلاصه همه‌کاره‌ام و هیچ‌کاره!

از ذهنم گذشت:

-تیپ و ظاهرش، حتی طرز حرف زدنش بالاتر از خدماتیاس... یه کیف سامسونت دستش بگیره می‌شه مهندس. دردوبلاش بخوره تو سر اون پولدارای تحصیل‌کرده‌ی بی‌تربیت.

لبخندی آمیخته با آرامش زدم و گفتم:

-مهم رضایت خودت از کارته!

DONYAIE MAMNOE

با ناراحتی گفت:

-راضی نیستم دیگه! دو ساله دارم کار می‌کنم واسه این شرکت، ولی چهار ماهه داره واسه‌م بیمه رد می‌کنه. حقوقش هم اون‌طور نیست کفاف زندگیم رو بده. بعضی شبا می‌رم آژانس یا مسافرکشی. خونه‌ی اجاره‌ای و هزینه‌ی خوردوخوراک... مگه کمه؟

پیش‌خدمت توی یک دیس چینی، لای نان‌سنگک سیخ‌های جگر را برای‌مان گذاشته بود. در کنارش ریحان و ماست موسیر هم بود.

نوید پیش‌دستی را جلویم گذاشت و قاشق و چنگال را مقابلم گرفت و گفت:

-زود بخور تا سرد نشده!

چنگال را از دستش گرفتم. کمی تای نان را باز کردم و یک تکه جیگر به چنگال زدم. به دهانم بردم و آرام‌آرام مشغول خوردن شدم.

دو سه تکه‌ی دیگر برداشتم و چنگال را کنار دیس گذاشتم.

نوید نگاهی به من کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-اون حرفا رو واسه‌ت نزدم که بگم نمی‌تونم یه شب از مهمونم پذیرایی کنم.

اولین بار بود که من مهمان خطاب می‌شدم. مردهایی که دور و برم بودند همیشه با افتخار می‌گفتند: "نازی‌جون! امشب مهمونتم جیگگگر!"

نگاهی به صورتش انداختم.

با همان چشم‌های سیاه‌رنگ براق، مهربان گفت:

-بخور دیگه!

یک دفعه اشتهایم باز شد. چنگال را برداشتم و چند تکه جیگر با نان خوردم.

نوید با لحن شوخی گفت:

-پس تعارف می‌کردی!

DONYAIE MAMNOE

چگونه می‌توانستم به او بگویم، که ته‌مانده‌ی پس‌اندازم هم بالا آمده است و طی هفته‌ی اخیر فقط تخم‌مرغ خورده‌ام؛ نیمرو، خاگینه، آب‌پز، عسلی! غذا یکی بود خودم را با ظاهرش فریب می‌دادم.

شام‌مان را که خوردیم، قدم‌زنان به سمت ایستگاه مترو رفتیم. از پلکان ایستگاه که پایین رفتیم، نوید گفت:

-مگه خونه‌تون این دوروبرا نیس؟

متعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-یادم نمی‌آد همچین چیزی گفته باشم!

نوید سری تکان داد و گفت:

-تو نگفتی، چون اینجا می‌دیدمت فکر کردم این‌طرفا زندگی می‌کنی! یه بار هم دیدم سوار سوزوکی شدی. احتمال دادم پدر یا برادرت باشه.

دلم لرزید. من با این جوان چه‌کاری داشتم که آویزانش شده بودم تا از جیک‌وپوک من سردرآورد؟

DONYAIE MAMNOE

نگاهم را به چشم‌هایش انداختم. با تبحری که در دروغ‌گویی داشتم، گفتم:

-از مغازه‌های اینجا خوشم می‌آد. وقتایی که دلم می‌گیره میام اینجا ویترین‌گردی. خونه‌مون اینجا نیست. و اما در مورد سوزوکی...

در ذهنم گشتم چه دروغی بگویم که باور کند. از کنار فروشگاه لباس قهاری گذشتیم.

چیزی به ذهنم رسید و گفتم:

-یه مدت تو یه فروشگاه لباس همین اطراف کار می‌کردم. فروشنده بودم. پسر صاحب فروشگاه ازم خواستگاری کرد. فکر کنم ماشینش سوزوکی بود. باهم به تفاهم نرسیدیم.

از گیت ایستگاه مترو رد شدیم و سوار پله‌برقی شدیم.

نوید دوباره گفت:

-نگفتی چرا به تفاهم نرسیدین؟

چپ‌چپ نگاهش کردم. دستپاچه شد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-دوست نداری نگو!

مترو رسیده بود و من ادامه‌ی حرف را نگرفتم.

مترو جلوی پای‌مان ایستاد. هر کدام از دری وارد شدیم. دیگر ندیدمش. اما همان ایستگاهی که من پیاده شدم او هم از مترو خارج شد. نگاهی به صورتش انداختم و گفتم:

-ممنون بابت شام... خداحافظ.

نگاهی به چشم‌هایم انداخت. احساس کردم با زبان بی‌زبانی می‌گوید:

-امشب شب خوبی بود. کاش بیشتر طول می‌کشید!

شاید احساس غلط بود و حرف دل خودم را در چشمانش می‌خواندم.

نوید جوابم را با یک لبخند کوتاه داد:

-شب‌خوش... مواظب خودت باش! گرگ زیاده تو جامعه.

در دلم به حرفش خندیدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-منم اون بره‌ای که تو فکر می‌کنی نیستم.

به صورتش دقیق شدم. چقدر چهره‌اش با لبخند زیبا و دوست‌داشتنی بود. چقدر این مرد متفاوت بود با تمام مردهایی که تاکنون دیده بودم. این را بارها و بارها از آن شب نحس در دلم گفته بودم. از او جدا شدم و راهم را بی‌هدف به طرف خیابانی دیگر پیش گرفتم. وقتی که مطمئن شدم نوید به راه خودش رفته است، تاکسی گرفتم و به سمت خانه راه افتادم. چقدر خانه‌مان دور بود. راست می‌گفت ویدا که اینجا پایین‌شهر نیست و ته شهر است.

وقتی رسیدم به اتاقم، وقتی که لباسم را درآوردم و با آرامش روی تخت نشستم، نگاهی به موبایلم انداختم. وویسی در واتس‌اپ از طرف ویدا داشتم. روی آن زدم تا ببینم چه می‌گوید. صدای پرهیجان و خنده‌ی بلندش را شنیدم و به‌دنبال آن گفت:

-واااای سروی جونم! پیدا کردم بهزاد رو... خدای من باورم نمی‌شه! باورم نمی‌شه! خودش بود. خودِ خودش... مگه می‌شه نشناسمش؟ اون‌قدر

DONYAIE MAMNOE

صورتش رو تو ذهنم مجسم کرده بودم که تا دیدم گفتم خودشه... فردا می‌خوام برم پیشش. درست گفته بودن... تو بنگاه کار می‌کنه، با یکی شریکه. فردا به بهونه‌ی اجاره خونه می‌رم بنگاهش. مثلاً همین‌جوری اتفاقی پیداش کردم... آشنایی که نمی‌دم! تمام هوشم رو بکار می‌گیرم که این دفعه عاشقم بشه. عاشقم که هس؛ می‌دونم! روش بشه که بگه عاشقتم. اگه لازم باشه خونه رو عوض می‌کنم و می‌آم نزدیک بنگاه خونه می‌گیرم تا هر روز ببینمش... سروی این دفعه من موفق می‌شم. این دفعه بهزاد مال منه!

در دلم برای برای حماقت و سادگی‌اش غصه خوردم؛ اما بر روی لبم لبخند نشست از اینکه بهزادش را پیدا کرده است. آرزو کردم ویدا به آنچه که می‌خواهد برسد. دوست داشتم حالا که بهزاد را پیدا کرده است، حالا که عشقش را پیدا کرده است به آرزویش برسد. چه می‌شد اگر یک نفر از ما خوش‌بخت می‌شد؟ چه می‌شد اگر یک نفر از ما از این زندگی فلاکت‌بار

DONYAIE MAMNOE

نجات پیدا می‌کرد؟ مگر خوشبختی تمام شده بود مگر خوبی‌ها تمام شده بودند که هرچه بدی و بدبختی بود گیر ما می آمد؟

برایش وویس فرستادم:

-سلام ویدا جونم! ایشالا هر چی دوست داری بهش برسی.

از جا برخاستم و به دست‌شویی رفتم تا مسواک بزنم. وقتی برگشتم ویدا پیام دیگری برایم فرستاده بود:

- سروی جونم این لباسارو که بهت می‌گم برام فردا صبح بفرست. بارونی نارنجی توی کمد آویزونه. یه شال بافت هویجی هم دارم؛ اونم بفرست. کفش مشکی پاشنه بلند... نه! نه! بوت قهوه‌ایم رو برام بفرست. یه شلواری هم بفرست که به بارونی و شالم بخوره. دو دست دیگه هم لباس بیرون برام تو ساک بذار؛ گرم باشه.... خوشگل باشه! یه جوری که دل بهزاد رو ببرم. لباس تو خونه‌ای هم بذار می‌خوام برم حموم... آدرس خونه‌ی دوستم

DONYAIE MAMNOE

رو برات فرستادم... یه جوری با پیک بفرست که فردا تا قبل ساعت نه به دستم برسه.

تا نیمه‌های شب مشغول جمع‌آوری لباس برای ویدا بودم. یکی را برمی‌داشتم و یکی دیگر را می‌گذاشتم. نمی‌دانستم چه چیزی برایش بگذارم تا نق نزند، تا ایراد نگیرد، تا اگر بهزاد بهش توجهی نکرد نگوید:

-سروی تو لباسای بدی واسهم گذاشته بودی. همه‌ش تقصیر تو بود.

بالاخره ساکش را بستم و گوشه‌ی اتاق گذاشتم. روی تخت دراز کشیدم و ذهنم رفت به چند ساعت گذشته و مغازه جگرکی. چرا یک‌دفعه داغ شدم؟ چرا صورتم گر گرفت؟ چرا قلبم این‌قدر سریع شروع به زدن کرد؟ من تا حالا همچین حالتی نداشتم! حس شیرینی در دلم جاری شد. احساس خوبی پیدا کردم. آرامش به یاخته‌هایم راه یافت. دیگر به این فکر نکردم که فردا پول ندارم تا برای خودم ناهاری تهیه کنم. به این فکر نکردم اجاره‌ی این ماه خانه را ندارم. به بدبختی‌هایم هم دیگر فکر نکردم. چشم‌هایم را بستم و با یاد شبی که با نوید گذرانده بودم خوابم برد.

DONYAIE MAMNOE

چند روزی می‌شد از ویدا خبر چندانی نداشتم. پیام‌های کوتاهی در تلگرام یا واتس‌آپ برایم می‌فرستاد:

"امروز خیلی خوش گذشت. تا همین الآن با بهزاد بودم"، "سروی جونم! من حالم خوبه و همه چی اکیه." "سروی جونم دیگه دلم نمی‌خواد برگردم اون‌جا."

در برابر پیام‌های حاکی از رضایتش فقط برایش می‌نوشتم:

-خوشحالم که خوشحالی!

دلم از گرسنگی به درد آمده بود. ریزش اسید معده بیشتر شده بود. سر دلم مدام می‌سوخت. به آشپزخانه رفتم. چند تکه نان یخ‌زده در فریزر بود. یک تخم‌مرغ مانده بود و کمی هم ترشی در ظرف دردار شیشه‌ای. حالم از تخم‌مرغ به هم می‌خورد. به طرف سبد سیب‌زمینی‌ها و پیازها رفتم. فقط

DONYAIE MAMNOE

یک پیاز کوچک یافتم. اعصابم به هم ریخته بود. نان را روی گاز گرم کردم و خالی‌خالی به سق کشیدم. چند شب بود که در روزنامه دنبال نیازمندی‌ها می‌گشتم. خدماتی و کارگر روزمزد می‌خواستند، چند جا تماس گرفتم، کار نبود، بیگاری بود. حقوقش با زحمتش تناسب نداشت... مانده بودم چه کنم. دوباره موبایلم را برداشتم. نگاهی به پیام شقایق کردم:

- سلام. فردا شب از اون مهمونیاس! پیروپاتال ریخته. به حرفی که زدم فکر کردی؟

شانه‌ام را بالا انداختم و با خودم گفتم:

- چاره‌ای ندارم در این شرایط صیغه یک آدم پیر شدن بهتر از گرسنگی کشیدن و از گرسنگی مردنه!

پیامی برایش فرستادم:

- حالا که دارم فکر می‌کنم، می‌بینم بد هم نیس. می‌تونه یه تجربه باشه! کی و کجا منتظرت باشم؟

DONYAIE MAMNOE

جوابم را داد:

-آدرس رو می‌فرستم. خودت تاکسی بگیر و بیا. فکر نمی‌کنم بتونم بیام دنبالت.

آدرس را برایم ارسال کرد. نگاهی به آن انداختم. ویلایی در منطقه اعیان‌نشین شهر بود.

سراغ کمد لباسم رفتم. لابه‌لای‌شان گشتم و لباسی را که بتواند تا آخرین حد فرد مقابلم را جذب کند، انتخاب کردم؛ یک پیراهن کوتاه دکلته‌ی سرخابی‌رنگ. به کفش‌هایم نگاه کردم و کفش نقره‌ای پاشنه بلندم را برداشتم. ساعتی مشغول مانیکور کردن و پدیکور کردن ناخن‌های دست و پایم شدم. بعد به حمام رفتم و دوش گرفتم. سعی کردم شب خوب بخوابم تا روز بعد در اوج انرژی و نشاط در خدمت پیر پاتال‌هایی باشم که قرار بود از این به بعد تأمین‌کننده مخارج زندگی‌ام باشند.

DONYAIE MAMNOE

دم‌دمای صبح از خواب پریدم. کابوس دیده بودم. هرچه فکر کردم یادم نیامد چه دیده بودم. دل‌شوره‌ی عجیبی به دلم افتاده بود. نمی‌دانستم چرا این حال شده‌ام. دلم مثل روزهایی شده بود که باید پذیرای دوستان تورج می‌شدم. از جا برخاستم و پشت پنجره رفتم. هوا گرگ‌ومیش بود. دلم می‌خواست لخت بشوم و در حوض کوچک حیاط آب‌تنی کنم. داغ شده بودم. دست به پیشانی‌ام زدم. انگار تب داشتم. الان چه وقت تب کردن بود؟ حالم به هم می‌خورد و تهوع داشتم. سرم درد می‌کرد.

با خودم گفتم:

-ای داد بیداد! دیدی آنفولانزا شدم؟!

چراغ را روشن کردم و سریع به آشپزخانه رفتم. در کشوی کابینت را باز کردم و یک قرص سرماخوردگی و یک قرص ضدتهوع برداشتم و با یک لیوان آب خوردم. سریع به زیر پتو چپیدم تا بلکه چند ساعت دیگر حالم رو به بهبودی رود. وقتی که نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم، اذان ظهر را گفته بودند. دست به پیشانی‌ام زدم. تبم کمتر شده بود و حالت تهوع هم

DONYAIE MAMNOE

بهتر شده بود؛ اما نمی‌دانستم می‌توانم پابه‌پای‌شان سیگار بکشم و مشروب بنوشم یا خیر؟

به ریشه موهایم عرق نشسته بود. دوباره دوش کوتاهی گرفتم. بعد موهایم را با سشوار خشک کردم و حالت دادم. با عجله لباس پوشیدم آرایشی را که همیشه به صورتم می‌آمد انجام دادم. از زیر کمد، از پاکت روز مبادا، آخرین تراولی که مانده بود را برداشتم و تاکسی‌تلفنی خبر کردم. کاش می‌شد با همان تیپ می‌توانستم سوار اتوبوس شوم و مجبور به ولخرجی نمی‌شدم! حیف که نمی‌شد!

خوشحال بودم که خاله‌جهان چند روزه منزل خواهرش در ورامین رفته بود و معلوم نبود کی برمی‌گردد. دیگر نیاز نبود راهم را کنار دیوار بگیرم و مثل دزدها از خانه خارج بشوم. اگر من را با آن سر و وضع می‌دید فقط خدا می‌داند که چه حرف‌ها نمی‌زد و چه چیزها که بهم نمی‌گفت.

DONYAIE MAMNOE

مدتی طولانی منتظر شدم تا تاکسی تلفنی آمد و راهی محل شدم. وقتی که رسیدم هوا رو به تاریکی بود و مهمان‌ها کم‌وبیش آمده بودند. شقایق بهم پیام داده بود وقتی که رسیدم به او یک تک‌زنگ بزنم تا در را باز کنند.

خانه‌ای که به آن پا گذاشتم، عین قصر بود. یک خانه دوبلکس با فضایی بسیار بزرگ. به اطراف نگاه کردم. شقایق راست می‌گفت مهمانی پیروپاتال‌ها بود. جوان‌ترین‌شان شاید پنجاه تا پنجاه و پنج سال داشت؛ اما زن‌های زیبای جوان در سالن ریخته بودند. هرکدام چفت مردی نشسته بودند. یا با هم می‌رقصیدند یا گوشه‌ای خلوت کرده بودند و هوس‌بازانه به بدن هم دست می‌کشیدند. شقایق من را دید و دست تکان داد. به استقبالم آمد. من را به شوهر پیرش معرفی کرد.

مردک چپ‌چپ نگاهی به من انداخت و چیزی بیخ گوش شقایق گفت. هر دو قهقهه زدند. از رفتارش بدم آمد. بی‌کلاس و سبک رفتار کرد.

شقایق، من را به اتاقی در طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد تا لباسم را تعویض کنم. پالتوام را از تنم کندم. نگاهی به خودم در آینه قدی انداختم. تیپم محشر

DONYAIE MAMNOE

بود، ولی رژ لبم نیاز به تجدید داشت. سرخی لب‌هایم را بیشتر کردم. دستی به زیر موهای کوتاهم بردم و حالت‌شان دادم. برای پوست برنزه‌ام بوسی در آینه فرستادم. نگاهی به لنزهای خاکستری‌ام کردم. به تمام معنا جیگگگگر شده بودم. حس خوبی بهم دست داد. احساس اینکه امشب شام خوبی خواهم خورد. احساس اینکه از فردا خوب خرج خواهم کرد و یخچال خانه‌مان باز پر خواهد بود.

با خودم گفتم جای ویدا خالی! اگر او اینجا بود، خیلی زود یکی از این پیرها او را دودستی می‌چسبید و آن هیکل تپلی را ول نمی‌کرد.

از اتاق بیرون آمدم و دم در ایستادم. یکی از مهمان‌های مرد از کنارم رد شد. یک دفعه ایستاد. سرش را به سمتم گرداند و چپ‌چپ نگاهم کرد. لب‌هایش را غنچه کرد و بوسه‌ای برایم فرستاد. زیر لب حرفی زد که نفهمیدم چه گفت. حالش خوب نبود... خیلی مست بود! پله‌ها را یکی‌یکی پایین آمدم و به جمع‌شان پیوستم. مردی روی مبل مقابلم نشسته بود. از بقیه مردهای اطرافش جوان‌تر می‌زد. همان سن بین پنجاه تا پنجاه و پنج سال.

DONYAIE MAMNOE

سیگاری آتش زد و بلافاصله نگاهی به من انداخت. سرم را به علامت "بله" تکان دادم. سیگار دیگری روشن کرد و از جا بلند شد و نزدم آمد. سیگار را به دستم داد.

با چشم‌های خمار بهش نگاه کردم و گفتم:

- مرسی.

نگاهم روی دستش افتاد که انگشتر طلای بزرگی در انگشت چهارم دست راستش بود. انگشتر شبیه سر شیر بود و یک بند انگشتش را پوشانده بود. یقه‌ی پیراهنش باز بود و گوشه‌ای از زنجیری طلایش که به کلفتی زنجیر چرخ بود، دیده می‌شد. اینکه از همچین زیورآلاتی استفاده کرده بود هیچ دلیلی غیر از به رخ کشیدن ثروتش نداشت. برای من هم فقط یک چیز مهم بود. ثروت طرف مقابل و پولی که قرار است از این به بعد برایم خرج کند.

با لحنی مغرور ازم پرسید:

DONYAIE MAMNOE

-اسمت چیه؟

لبخند مکش مرگ مایی زدم و گفتم:

- نازی!

دستش را دراز کرد و گفت:

-خوشبختم نازی‌جون... منو مهران صدا کن.

دستم را در دستش گرفت و هوس‌بازانه نوازش کرد. به رویش لبخند خماری زدم. یعنی خیلی لذت می‌برم. بادگلویش تا دهانش بالا آمد لپ‌هایش را باد کرد و فرو فرستاد. دلم طوری شد. با خودم گفتم:

-به این فکر کن اون‌قدر مایه‌داره که به جای پول، طلا به پات می‌ریزه!

شقایق از کنارم رد شد و به شانه‌ام زد و گفت:

-چطوری؟

لبخند رضایت به رویش زدم. چشمکی زد و رفت سراغ شوهرش.

DONYAIE MAMNOE

لبخند معنی‌داری زد. لبخندش تورج را برایم تداعی می‌کرد، حتی فرکانس نگاهش هم مثل او بود. با لذت انداز ورندازم کرد و گفت:

- تا حالا تو جمع‌مون ندیده بودمت.

وقت فکر کردن به آن حرامزاده نبود. دوباره چشم‌هایش را مهمان ناز و عشوه‌ای دیگر کردم و گفتم:

- بار اولمه می‌آم.

سرش را به سمت مهمان‌ها چرخاند و گفت:

- همه‌ی زن‌هایی که این‌جا می‌بینی یه روز مثل تو بودن. اومدن و دل نکندن از ما!

لبخند زدم و گفتم:

-جمع‌تون صمیمیه! خوشم اومد.

دستی به پهلویم کشید و گفت:

-تو هم خیلی صمیمی‌ای! منم خوشم اومد ازت.

DONYAIE MAMNOE

من را به طرف مبلی برد که نزدیک در آشپزخانه بود. دوستانش آنجا نشسته بودند و مشروب می‌نوشیدند.

کنارش روی مبل نشستم. دستش را صاف گذاشت روی قسمت برهنه‌ی رانم. عضله‌ام جمع شد. به صورتم نگاه کرد و بیخ گوشم گفت:

-بهت نمی‌آد دست‌نخورده باشی!

از حرفش چندشم شد، ولی به ناچار جوابش را با لبخندی تصنعی دادم و گفتم:

-نیستم.

دلم گرفت و با خودم گفتم:

-نوش جونت! این حرفا واسه زنایی مثل تو که نازونوازشه!

نگاهی به روی میز انداخت و گفت:

-مزه هس، ولی نوشابه کمه!

سرش را به طرف آشپزخانه گرداند و با صدای بلندی گفت:

DONYAIE MAMNOE

-کمالی! دو تا بطری نوشابه خانواده بیار... سیاه باشه.

ظاهراً صاحب‌خانه بود که این‌طور به خدمه آشپزخانه امر می‌کرد. اگر تورش می‌کردم نور علی نور می‌شد!

چیپس را به ماست موسیر زد و به طرف دهانم گرفت. با طنازی آن را با لب‌هایم گرفتم.

جام را به دستم داد و گفت:

-بخور! اعلاست... گرمت می‌کنه. تا صبح شنگولی!

ریز ریز چیپس را می‌جویدم و به جام مشروب نگاه می‌کردم که صدای آشنایی از پشت سرم شنیدم:

-بفرمایید‌آقا! اینم دو تا بطری نوشابه.

دلم هری پایین ریخت. سرم را به آهستگی عقب چرخاندم. با ناباوری نوید را دیدم که بطری نوشابه در دستش بود. بند دلم پاره شد. عرق سرد به جانم نشست. راه نفسم بسته شد؛ انگار عزرائیل خفتم کرده بود.

DONYAIE MAMNOE

از تعجب چشمانم در حال پاره شدن بود. بهت زده بهش نگاه کردم که نوشابه‌ها را روی میز می‌گذاشت. نگاهش گذرا از روی من رد شد.

انگار که من را به‌خاطر تغییراتی که در رنگ مو و چشم و پوستم داده بودم، نشناخت. شاید هم اصلاً به من توجه نکرد. از فرط استرسی که یک‌باره بهم وارد شد، جام از دستم روی میز افتاد و شکست.

صدای یکی از مردها بلند شد:

-اَه.. گند زدی به لباسام!

مهران متعجب گفت:

- چی شد نازی‌جون؟!

از جا بلند شدم. دستم را روی سرم گذاشتم. لب‌هایم می‌لرزیدند و نمی‌توانستم حرفی بزنم. رمق از پاهایم رفته بود. قدم از قدم نمی‌توانستم بردارم.

صدای بلند مهران را شنیدم:

DONYAIE MAMNOE

-گفتم چی شده؟!

دست‌های مشت شده‌ی نوید را دیدم و صدای نعره‌اش را شنیدم:

-تو اینجا چیکار می‌کنی؟

تمام انرژی‌ام را جمع کردم و به سمت اتاق دویدم. پله‌ها را دوتا دوتا بالا رفتم. پالتو و شالم را برداشتم و به سمت در سالن دویدم.

در آن سرما تنم داغ شده بود. دلم مثل سیر و سرکه به جوش آمده بود. از ویلا خارج شدم و تا سر خیابان دویدم.

صدای فریاد نوید را شنیدم:

-کدوم گوری می‌ری با این سر و وضع؟

ز فریادش هول برم داشت. پایم پیچ خورد و پاشنه‌ی کفشم شکست. با همان وضع به خیابان دویدم. اولین ماشینی که از مقابلم رد شد را دربست گرفتم و آدرس خانه را دادم. وقتی داخل ماشین شدم، وقتی که مطمئن شدم دیگر خبری از نوید نیست. بغضم ترکید و زدم زیر گریه.

DONYAIE MAMNOE

راننده از داخل آینه به من نگاه کرد؛ اما توجهی بهش نکردم و هیچ رویی به او ندادم که سؤال‌پیچم کند.

زمان کش می‌آمد و من به خانه نمی‌رسیدم. چه روزهای پرتلاطمی را گذرانده بودم. عین نفرین‌شده‌ها بودم. هر روزم به نوعی زجرآور می‌گذشت.

بالاخره به خانه رسیدم؛ به مکانی امن که می‌توانستم چند ساعت بخوابم تا به آرامش برسم. بخوابم تا فراموش کنم نوید فهمیده است که من یک بدکاره هستم.

کلید به قفل انداختم و وارد خانه شدم. لنگان لنگان قدم برمی‌داشتم.

در تاریکی قدم به حیاط گذاشتم که ناگهان چراغ حیاط روشن شد و خاله‌جهان با چشمان ریز شده از پنجره‌ی اتاقش نگاهی به من انداخت.

فوری روی ایوان آمد. چهارچشمی به آرایش به هم ریخته‌ی من و ریمل و خط چشمی که از روی چشمم شره کرده بود، نگاه کرد و با لحن بدی گفت:

DONYAIE MAMNOE

_کجا تشریف داشتید تا حالا؟ می‌موندی همونجا! پرستارای بیمارستان شما با لباس قرمز و لبای گلی می‌آن؟ تو همون بیمارستان صورتت رو عین عنتر درست کردن؟

حوصله‌ی این یکی را دیگر نداشتم. بیشتر از حد معمول بهمان گیر می‌داد. صاحب‌خانه‌مان بود، مأمور امر به معروف و نهی از منکر که نبود. تمام حرصی که از خودم، نوید و بقیه داشتم را سر او خالی کردم و گفتم:

_به تو چه؟ مفتشی؟ دلم می‌خواد الآن بیام خونه تو رو سنن؟ دلم می‌خواد این مدلی لباس بپوشم... منو مگه تو گور تو می‌ذارن که فضولی می‌کنی؟

چشم‌های خاله‌جهان از شدت تعجب و خشم از کاسه بیرون زده بود:

_دختره‌ی چشم سفید... اون از ویدا که با اون سر و وضع اومد خونه، اینم از تو! خونه‌ی من جای دخترای این مدلی نیست. دو روز رفتم خبر مرگم ورامین معلوم نیست...

توجهی به سخنانش نکردم. صدایش را انداخت پس سرش:

DONYAIE MAMNOE

-فردا خونه رو خالی می‌کنین.

باز هم تحویلش نگرفتم. به طرف اتاق‌مان رفتم. باید ویدا را می‌دیدم. در آخرین وویسی که از او داشتم خوشحال بود و می‌خندید و می‌گفت:

-امشب با بهزاد شام می‌ریم بیرون... بعدش می‌آم خونه.

باید برایش تعریف می‌کردم چه اتفاقی امشب افتاده است، وگرنه دق می‌کردم. غم‌باد می‌گرفتم. باید به او می‌گفتم از اینکه نوید به هویتم پی برده است، بی‌دلیل هم عصبانی و هم ناراحتم. او هم حتماً حرف‌های زیادی از بهزاد برای گفتن داشت؛ اما امشب نوبت من بود که تا صبح حرف بزنم و او گوش کند. هیچ‌وقت مثل امشب به ویدا نیاز نداشتم. هیچ‌وقت تا این حد دل‌تنگش نبودم.

DONYAIE MAMNOE

21

چراغ اتاق‌مان خاموش بود. حتمی ویدا خواب بود. بیدارش می‌کردم؛ تا به حرف‌هایم گوش بدهد. مثل خیلی از شب‌ها که گیج و خمار خواب بودم و من را مجبور می‌کرد به خاطراتش با بهزاد گوش بدهم. در اتاق را باز کردم. تاریک و ظلمات بود.

آهسته گفتم:

-ویدا؟

جوابی نشنیدم. دوباره گفتم:

-خوابی؟

DONYAIE MAMNOE

باز هم جوابم سکوت بود. کلید برق را زدم و با دیدن چیزی که مقابلم بود؛ جیغی از ته دل کشیدم که جگرم کنده شد. ویدا وسط اتاق غرق در خون به خواب ابدی رفته بود.

چه اتفاقی برایش افتاده بود؟ او که در نهایت شادمانی وویس فرستاده بود. چرا حالا غرق در خون بود؟!

در یک لحظه کل خاطراتی که با ویدا داشتم از ذهنم گذشت. آن روزی را به یاد آوردم که از خانه‌ی تورج فرار کردم و سست و بی‌حال توی پارک افتادم. آن موقع، این ویدا بود که بالای سرم نشست و دستم را گرفت و من را به خانه‌اش آورد و درمانم کرد. آن روز زندگی‌ام را برایش گفتم و گریه کردم. او هم پابه‌پای من اشک ریخت و گفت:

-"درکت می‌کنم... منم زخم‌خورده‌ی پدرمَم و نامادریم."

DONYAIE MAMNOE

بعد از آن نگذاشت از پیشش بروم و شدیم نزدیک‌ترین گس‌وکار هم. یاد شب‌هایی افتادم که باهم به زاهدی و گودرزی و خالدی و دیگر هواخواهان‌مان می‌خندیدیم و سربه‌سر هم می‌گذاشتیم.

با چشم‌هایی در حال پاره شدن به صورت بی‌رنگ ویدا زل زده بودم. جیغ می‌زدم و جیغ می‌زدم و به سرو صورتم می‌کوبیدم. نه توان جلو رفتن داشتم نه دور شدن!

فریاد کشیدم:

-ویدا... خواهر خوبم!

صدایم در اتاق و راهرو اکو شد. چشم‌های اشکی‌ام را دوختم به جسدش. روی پاهایم در اتاق فرود آمدم. از جیغ‌ودادم خاله‌جهان به اتاق‌مان دوید. با دیدن صحنه‌ی مقابلش، به سرش زد و به پایش زد و داد زد:

-یا قمربنی‌هاشم!

DONYAIE MAMNOE

صدای زنگ درآمد. با خاله‌جهان مقابل جسد ویدا نشسته بودیم و شیون و گریه‌وزاری می‌کردیم.

کسی که پشت درحیاط بود، دست از فشردن زنگ برنمی‌داشت.

خانه‌جهان دست به زانویش زد و از جا بلند شد و با حالی خراب به حیاط رفت تا در را باز کند. لحظاتی بعد دست قدرتمندی سر شانه‌ام را گرفت. سرم را به عقب چرخاندم. نوید با چشم‌هایی از حدقه درآمده به مقابلش خیره شده بود.

فریاد کشیدم:

-اومدی اینجا چه‌کار؟ اومدی بدبختیم رو ببینی؟ چرا دست از سرم برنمی‌داری؟ چرا عین سایه دنبالمی؟ چی می‌خوای از جونم؟! حالا فهمیدی من چی‌کاره‌ام؟

دستم را به طرف جسد ویدا دراز کردم و جیغ کشیدم:

DONYAIE MAMNOE

-اینی که می‌بینی، دوستم بود... خواهرم بود، مادرم بود... همه‌ی کس‌وکارم بود.

نوید با چشم‌هایی گرد شده به جسد ویدا زل زده بود. جیغ کشیدم:

-برو لعنتی بیرون تز این خونه.

منتظر بودم به سرم داد بزند و من را به باد فحش بگیرد، در عوض با صدایی که پر بود از امواج بهت و ترحم گفت:

-پاشو... باید به صدوپونزده زنگ بزنیم تا بیان و جنازه رو ببرن.

از بازویم گرفت و سعی کرد من را از اتاق بیرون ببرد.

داد زدم:

-ولم کن... چه‌کارم داری؟! می‌خوام کنارش باشم... اون‌همه‌جا پیشم بود! وقتی که حالم بد بود، بهم پناه داد... نباید تنهاش بذارم. ولم کن!

با شدت من را از اتاق بیرون کشید. زوری نداشتم باهاش مقاومت کنم. سعی می‌کردم خودم را از دستان قدرتمندش برهانم. به بازویش چنگ زدم

DONYAIE MAMNOE

و ناخن‌های بلندم را در گوشت دستش فرو کردم. این بار عصبی شد من را به سمت دیوار هل داد. عقب‌عقب رفتم و چسبیدم به دیوار.

رو به من داد زد:

-یه دیقه خفه شو ببینم چه‌کار باید بکنم!

خاله‌جهان همان‌جا روی زمین نشسته بود و به پایش می‌زد و می‌گفت:

-این چه بلایی بود به سرم اومد؟ آبروم تو دروهمسایه رفت.

دلم می‌خواست بهش بپرم و بگویم:

-زنیکه‌ی پیرسگ! دوست من... خواهرم من... یه زن جوون مرده و تو به فکر خودتی؟

خشمگین بهش نگاه کردم و داد زدم:

-چی می‌گی واسه‌ی خودت؟! نشستی اینجا که چی؟

به صورتم نگاه کرد. صدایش را بلند کرد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-جمع کنین جل‌وپلاس‌تون رو از خونه‌م! بی‌آبروها!

دستم را به حالت "برو گمشو بابا!" تکان دادم. نوید متوجه مشاجره‌مان شد. درحالی‌که انگشتانش روی موبایل بود به خاله‌جهان گفت:

-شما برین خونه‌تون مادرجان! صلاح نیس این‌جا باشین. من الآن زنگ می‌زنم صدوپونزده! نگران نباشین... پاشین برین مادرجان! شما سن‌تون بالاست حال‌تون بد می‌شه.

خاله‌جهان نگاه سپاس‌گزارانه‌ای به نوید انداخت. دست به زانویش گرفت و بدون اینکه حرفی بزند، ناله‌کنان به سمت اتاق‌هایش رفت. با رفتن خاله‌جهان، نوید نگاه پر از خشمی به من کرد و مشغول صحبت با اپراتور صدوپونزده شد. چشمم به موبایل ویدا افتاد که کنارش افتاده بود. با عجله برش داشتم. خاموشش کردم و انداختمش زیر تخت. کیفش کنار پایه‌ی تخت بود. آن را هم برداشتم و به آشپزخانه رفتم و داخل یکی از کابینت‌ها گذاشتم.

DONYAIE MAMNOE

وقتی برگشتم نوید داشت با جای دیگر تماس می‌گرفت. متعحب و گریان پرسیدم:

-چی شد؟

درحالی‌که موبایل را به گوشش چسبانده بود گفت:

-ازم در مورد دوستت پرسیدن و گفتم خودکشی کرده و رگ دستش رو با تیغ زده. چند سؤال دیگه هم کردن. گفتن جزو موارد مشکوک نیست و آمبولانس بهشت زهرا باید بیاد و انتقالش بده سردخونه‌ی اونجا. پزشک همون‌جا گواهی فوت و اجازه‌ی دفن رو صادر می‌کنه.

حیران شدم و گفتم:

-منظورشون از مشکوک چی بود؟

-گفتن که مواردی مثل دارزدگی و چندتای دیگه که یادم نیست جزو مرگ‌های مشکوکه که احتمال قتل می‌دن؛ اما خودزنی و رگ‌دست زدن نیست.

DONYAIE MAMNOE

آهی از روی یأس و ناامیدی کشیدم و گفتم:

-اون کسی هم که بانی این مسئله شده غیرمستقیم قاتله.

نوید شمرده جوابم را داد:

-دوستت از روی اختیار این کارو کرده... کسی مقصر نیست. خدا عقل هم به آدم داده تا درست عمل کنه.

خیلی زود آمبولانس آمد. پرستار ویدا را معاینه کرد و گفت هیچ اثری از حیات نیست و باید جنازه به سردخانه تحویل داده شود. سؤالاتی هم در مورد هویت ویدا و خانوادهش از من کردند. اشک‌ریزان به دستوراتشان عمل می‌کردم و بین هق‌هقم جواب‌شان را می‌دادم.

یکی از آن‌ها گفت:

-کارت ملی و شناسنامه‌ش هس؟

با هق‌هق گفتم:

-بله داره... الآن لازمه؟

DONYAIE MAMNOE

-اطلاعاتش رو لازم دارم.

فوری شناسنامه و کارت‌ملی ویدا را به دست‌شان دادم و برگه‌ای را پر کردند. من و نوید هم امضا کردیم.

ویدا را داخل کاور می‌گذاشتند ومن خودم را می‌زدم و جیغ می‌کشیدم.

یکی از آن‌ها به نوید گفت:

-اگه امکانش هس به خونواده‌ش اطلاع بدین.

من با همان حالم گفتم:

-گفتم که چند ساله ازشون جدا شده و ارتباطی باهاشون نداره.

مرد نگاه چپ‌چپی به سرو وضع من کرد و با پوزخند معنی‌داری گفت:

-هردوتا باهم مهمونی بودین؟

عصبی شدم و گفتم:

-چندبار باید بگم... دوستم چند روز نبود. امشب نامزدی دعوت بودم. وقتی اومدم دوستم...

DONYAIE MAMNOE

اشک دیگر اجازه نداد صحبتم را ادامه بدهم.

نوید من را با دست به طرف دیگر هل داد و عصبی رو به مرد گفت:

-مفتشی یا پلیسی یا کارآگاه؟ وظیفه‌ی تو نیس که این سؤالا رو بپرسی. زودتر جنازه رو ببرین... نامزدم هلاک شد از گریه! شماره‌ی همراه منم یادداشت کن. لازم شد بهمون زنگ بزنن.

چشم‌های خیسم از حمایتی که نوید ازم داشت و اینکه من را نامزدش معرفی کرد گرد شد. مرد هم از برخورد نوید جا خورد و زود جنازه را از خانه بیرون بردند.

دوباره اتاق برایم خالی از هرچیزی شد، به جز ویدا. ده‌ها ویدا در اتاق مو شانه می‌کردند، پرتقال پوست می‌کندند، آرایش می‌کردند، سیب‌زمینی خلال می‌کندند، با موبایل صحبت می‌کردند،... هر طرف را نگاه می‌کردم ویدا بود. چشمم به خون روی فرش افتاد. خواستم بروم همان‌جایی که ویدا افتاده

DONYAIE MAMNOE

بود، بنشینم و به سرورویم بزنم، اما نوید ایستاد جلوی در و دست‌هایش را به چهارچوب در داد و گفت:

-بخوای کولی‌بازی در بیاری من می‌دونم و تو! زود وسایلت رو جمع کن... دیگه به این اتاق برنمی‌گردی.

به صورتش بران نگاه کردم و گفتم:

-به تو چه مربوطه؟ تو اصلاً کی هستی که بگی من کجا باید باشم؟

ابروهایش به هم گره خورد. غضب در چشم‌هایش لانه کرد. سنگین به سمتم گام برداشت و گفت:

-ازم نخواه بهت نشون بدم که کی هستم و چه کاری ازم برمیاد! همون کاری که گفتم رو بکن.

از ابهتش ترسیدم. شاید هم از آتویی که بابت ماجرای شب آتش‌سوزی ازم داشت. لب‌هایم به هم چفت شد و یک قدم عقب رفتم.

با صدایی در اوج عصبانیت گفت:

DONYAIE MAMNOE

-شنیدی می‌گن هر اتفاقی حکمتی داره؟

چه جوابی داشتم به او بدهم وقتی به نظرم نامربوطترین سؤال را در آن لحظه پرسیده بود؟ صدایش را بلند کرد و گفت:

-می‌دونی حکمت آشنایی من با تو چیه؟

در اوج اندوه و غم به دهانش زل زدم. حرف‌هایش برایم عجیب بود. از چه حرف می‌زد؟ در این شرایطی که من حال خودم را نمی‌فهمیدم، از من در مورد حکمت خداوند سؤال می‌کرد؟ شاید از دیدن جنازه دیوانه شده بود!

می‌خواستم به سرش فریاد بزنم من اگر حکمت‌شناس بودم، حکمت بدبختی و آوارگی خودم را می‌فهمیدم. حکمت حضور کثافتی مثل تورج در زندگی‌مان را می‌فهمیدم.

تُن صدایش را پایین آورد و گفت:

-برو ساکت رو ببند. چند روز دیگه می‌یام و وسایل رو جمع می‌کنیم.

بعد به اتاق رفت و گوشه‌ی قالی خونی را گرفت و روی خودش تا زد.

DONYAIE MAMNOE

خواستم مخالفت کنم... خواستم روی حرفش، حرف بیاورم؛ اما مگر دل و جرأت اینکه شب را در آن اتاق سپری کنم، داشتم؟ مگر دیگر می‌توانستم جایی قدم بگذارم که جسد خونیِ ویدا افتاده بود؟ با خاله‌جهان و نفرتی که ازمان گرفته بود چه‌کار می‌کردم؟ مگر فک‌وفامیلی داشتم که نزدشان بروم. برای خاله‌ها و دایی‌هایم راحله که مرده بود من هم کنارش خاک شده بودم. عمو و عمه‌ای هم که نمی‌شناختم.

فقط توانستم آهسته بگویم:

-کجا می‌ریم؟

تند و عصبی گفت:

-خونه‌ی من!

چشم‌های متعجبم را به صورتش دوختم. نوید بلافاصله معنی نگاهم را فهمید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-مطمئن باش خونه‌ی من از مهمونی‌ای که امشب بودی و اون ویلا برات امن‌تره!

حرفش را بالاخره گفت. چیزی که مثل عقده توی گلویش گیر کرده بود را به سرم زد. به رویم آورد که بدکاره‌ام و منتش را به سرم گذاشت که از غیب نازل شده است برای اینکه من را به صراط مستقیم هدایت کند.

مگر اصلاً قرار بود با نوید بروم؟ مگر من به دنبال فرشته‌ی نجاتی مثل نوید بودم؟ آرزوی من یکی نبود که از خودم آس‌وپاس‌تر باشد! از مکانم جُم نخوردم و ذره‌ای پایم حرکت نکرد.

دوباره چهره‌اش درهم رفت و صدایش غضبناک شد:

-نه وقت دارم و نه شوخی! تو حیاط منتظر می‌مونم... زود ساکت رو ببند.

به طرف حیاط قدم برداشت. پایش را روی پله نگذاشته بود و با اقتدار گفت:

-دیگه برنگردم خودم لباسات رو بریزم تو ساک!

DONYAIE MAMNOE

از جبروتش ترسیدم، اما نخواستم رودار شود. گفتم:

-خودم یه فکری واسه بدبختیام می‌کنم. نیازی به...

نگذاشت تا جوابش را کامل بدهم. عربده کشید:

- مثل اینکه نفهمیدی؟!بسه دیگه گند و...

حرفش را ادامه نداد. از چشم‌هایش شراره‌های آتش می‌ریخت. اگر هر وقت دیگری بود مقابلش کم نمی‌آوردم؛ آخر هیچ ربطی به او نداشت. شده بود کاسه‌ی داغ‌تر آش! اما حالا اگر جمله‌ی دیگری می‌گفتم، حرفی بدتر توی گوشم زده می‌شد. خودم هم نه انرژی داشتم و نه اعصاب دهن‌به‌دهن گذاشتن. از آنجا واهمه پیدا کرده بودم و جایی هم نداشتم!

قدم به طرف اتاق برداشتم. تا چشمم به قالی تاشده افتاد و مچِ دست تیغ خورده‌ی ویدا را به یاد آوردم، وحشت نشست توی دلم و شجاعت رفتن به آن اتاق را از دست دادم. بهترین تصمیم نماندنم در همین خانه بود؛ اما کجا را غیر از خانه‌ی نوید داشتم؟

DONYAIE MAMNOE

با خودم گفتم:

-مگه جای دیگه‌ای داری بری؟ پول داری بری هتل؟ قوم‌وخویشی داری جمعت کنن؟ پس خفه‌خون بگیر بتمرگ سرجات!

نوید هنوز روی آخرین پله بود که گفتم:

-نرو... من تنها می‌ترسم!

نوید به طرفم آمد و گفت:

-تو راهرو وایمیستم. زود باش!

لحنش آمرانه و صدایش عصبی بود؛ چیزی که در من خوف ایجاد می‌کرد.

به اتاق رفتم. چشمم را از قسمتی که ویدا بود گرفتم. فقط به کمد لباسم نگاه می‌کردم.

با عجله چند دست لباس راحتی و مانتو و شلوار برداشتم. یک دفعه چشمم افتاد به کمد ویدا.

DONYAIE MAMNOE

ویدا عادت داشت مبلغی پول در خانه نگه دارد. باعجله در کمد را باز کردم. چشمم که به وسایلش افتاد، اشک روی صورتم روان شد. همان جا نشستم و جیغ زدم و گریه کردم. دست نوید روی شانه‌ام نشست. سر چرخاندم و با چشم‌هایی اشک‌آلود به صورتش نگاه کردم. این بار نگاهش مهربان بود. آرامش‌دهنده بود.

آهسته گفت:

-زودتر باید بریم... هرچی بیشتر اینجا باشی، حالت بدتر می‌شه.

از جا بلند شدم. جعبه‌ی کوچک جواهراتش را داخل ساکم گذاشتم. پول‌هایش را از لابه‌لای لباس‌هایش برداشتم. عطری را که بیشتر وقت‌ها به خودش می‌زد توی مشتم گرفتم. دلم می‌خواست عطرش را با خودم داشته باشم تا هروقت دلم برایش تنگ شد، بویش کنم و حس کنم هنوز ویدا در کنارم است.

یک دفعه صدایش را در گوشم شنیدم:

DONYAIE MAMNOE

-سروی! من امروز از عطر تو می‌زنم.

اشک روی صورتم شره کرد. سرم را برگرداندم. نوید کنار در، به دیوار تکیه داده و دست به سینه ایستاده بود و عمیق نگاهم می‌کرد. عینک آفتابی ویدا را برداشتم. آن را خودم برایش خریده بودم. کادوی تولدش بود. خودش گفته بود عینک آفتابی می‌خواهم.

نوید متعجب گفت:

-وسایل دوست مرحومته؟

سرم را به علامت "بله" تکان دادم.

و بعد در ادامه‌اش گفتم:

-می‌خوام یادگاری ازش نگه دارم. فکر کنم راضی‌تر باشه من از پولاش استفاده کنم تا اون پدر نامرد مفنگیش و زن‌باباش!

-روزی که برگشتیم واسه جمع کردن وسایل هرچی خواستی یادگاری بردار و بقیه رو می‌دیم به چندتا مستضعف.

DONYAIE MAMNOE

مشغول جمع‌آوری وسایلم شدم. در آخرین لحظه موبایلش را از زیر تخت و کیفش را از داخل کابینت برداشتم. با عجله کارت عابربانکش را از داخل کیفش درآوردم.

یادم آمد که گفته بود مقداری پول پس‌انداز کرده است تا بعد از جدا شدن از زاهدی برای خودش خانه‌ی بهتری بگیرد یا در کاری بندش کند. چند روز قبل هم گفت شاید دوروبر بنگاه بهزاد خانه بگیرد تا نزدیکش باشد.

با خودم گفتم:

-خدا کنه خر نشده باشه و پولا رو به بهزاد نداده باشه.

داخل کیفش را حسابی گشتم. درز آستری کیفش باز شده بود. دستم را داخل بردم و کارت عابربانک دیگری یافتم.

ساکم را بستم و از اتاق بیرون رفتم. نوید دیگر حرفی نزد. به آرامی در حیاط را باز کردم تا باز خاله‌جهان بیدار نشود و روی سگش بالا بیاید. هر

DONYAIE MAMNOE

چند احتمالا بیدار بود و منتظر رفتنمان. مگر می‌شد بعد از حادثه‌ی وحشتناک آن شب، راحت خوابید؟

با نوید از خانه خارج شدیم. پرایدش سر کوچه پارک بود. من را از مهمانی تعقیب کرده بود. با سرعت به دستگاه عابربانک آن طرف خیابان رفتم و کارت ویدا را داخلش گذاشتم. رمزش را می‌دانستم. بارها دستم داده بود تا برایش چیزی بخرم. او هم رمز کارت عابربانک من را می‌دانست. موجودی گرفتم. کمتر از دویست تومن تهش بود. می‌دانستم روزی که رفت حداقل پنج میلیون تومن داشت. با خودم گفتم:

-همه رو خرج بهزاد نجس کرده! شاید هم از چنگش در آورده.

خواستم کارت دیگر را چک کنم. رمزش را نمی‌دانستم. یک بار از ویدا شنیده بودم بیشتر رمزهایش سال تولدش است. فوری چک کردم. رمز درست بود؛ اما چیزی ته کارت نمانده بود.

با خودم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-ای داد بیداد! همه چیزش رو به باد داده... ویدا چی به سرت اومد؟

با کوهی از غم و سری پر از حدس و گمان نزد نوید برگشتم. او سوار ماشین شد و در جلو را باز کرد. برای بار دوم سوار ماشینش شدم، روی همان صندلی که چند وقت قبل، وحشت‌زده نشسته بودم. به سمت خانه‌اش راه افتاد. خیابان‌ها خلوت بود و وقتی رسیدیم هوا گرگ‌ومیش بود. خانه‌اش آن سر شهر بود. در موقعیتی مشابه خانه‌ی خاله‌جهان. خدا بیامرزد ویدا را؛ یک ته شهرِ دیگر! با یادآوری حرفش اشک در چشمانم نشست. باورم نمی‌شد دیگر ویدایی نیست و من بدون دوست و خواهر باید بقیه‌ی عمرم را سر کنم.

خانه‌ی نوید در کوچه‌ای تنگ و باریک قرار داشت. ماشین را سر کوچه پارک کرد و گفت:

-ماشین تو کوچه جا نمی‌شه.

DONYAIE MAMNOE

جاییکه نوید زندگی می‌کرد بیشتر به منطقه‌ی حلبی‌آباد می‌خورد تا پایین‌شهر تهران. رحمت به محله‌ی خانه‌ی خاله‌جهان!

خانه‌های در باریک روبه‌روی هم قرار گرفته بودند. چندتایی سقف‌شان حلبی یا آردُواز بود.

در حیاط، باریک و فلزی و کهنه بود. در آن هوای گرگ‌ومیش رنگش واضح دیده نمی‌شد. فقط می‌شد گفت رنگ روشنی دارد.

نوید کلید را داخل قفل انداخت و آهسته در را باز کرد و قبل از آنکه من از احتیاطش در باز کردن در حیاط متعجب شوم، گفت:

-ماجد خوابه! همخونه‌ایم رو می‌گم.

بدون آنکه حرفی بزنم وارد حیاط شدم. آن‌قدر غم‌ودرد داشتم که دیگر حوصله‌ی کنجکاوی در مورد ماجد را نداشتم. علاوه بر این به من هم ربطی نداشت. فقط یک جا می‌خواستم که بخوابم. از بی‌خوابی سردرد گرفته بودم.

DONYAIE MAMNOE

حیاط خانه کوچک بود؛ شاید به اندازه ی یک فرش سه در چهار. سمت چپ توالت و دست‌شویی بود که درش کامل باز بود. در سمت راست، یک ساختمان دو طبقه بود. طبقه‌ی اول چند پله پایین‌تر از سطح حیاط قرار داشت و اندازه‌ی پنجره‌ها نشان می‌داد که سقف بلندی ندارد. از کنار دیوار، پله‌هایی تیز به طبقه‌ی دوم می‌رفت که به داخل حیاط پیش‌روی کرده بود.

نوید من را به طبقه‌ی بالا هدایت کرد و گفت:

-طبقه‌ی پایین دست ماجده.

دوباره جوابم سکوت بود. در آلومینیومی که به آخرین پله چسبیده بود را باز کرد. یک هال با سایز معمولی بود که در سمت راستش آشپزخانه دیده می‌شد. یک مبل دونفره روبه‌روی دیوار آشپزخانه بود و تلویزیون ال‌سی‌دی به همان دیوار چسبیده بود. روی دسته‌ی مبل یک تی‌شرت و شلوارورزشی دیده می‌شد.

DONYAIE MAMNOE

ساکم را روی زمین گذاشتم. و نگاه ناباوری به اتاق انداختم و با خودم گفتم:

-عمراً اگه اینجا بمونم. طبقه‌ی پایین دست ماجده... پس یعنی... نوید... یعنی من و نوید تو این یه قلک جا باهم؟

یک‌دفعه پرده‌ی بلندی که در کنار مبل از سقف آویزان بود، توجهم را جلب کرد.

نوید به همان طرف رفت. پرده را کنار زد و به گل‌میخ چسبیده به دیوار وصل کرد. چند قدم آهسته به همان‌طرف برداشتم. اتاق کوچکی بود؛ کمی از یک انباری بزرگ‌تر. یک کمد لباس یک‌نفره در آنجا بود و دو یا سه دست رخت‌خواب. بیشتر شبیه یک رخت‌کن بود تا اتاق.

نوید با لبخند خسته‌ای گفت:.

-بالا دست منه و پایین دست ماجد.

صبحانه و ناهار و شام رو همین‌جا می‌خوریم. حموم هم طبقه‌ی پایینه...

DONYAIE MAMNOE

کمی مکث کرد و گفت:

-خونه مال ماجده. ماشین هم مال ماجده. دوستمه، ولی مثل یه برادر بزرگ‌تر کنارمه.

کمی مِن‌مِن کرد. انگار مانده بود حرفی را بزند یا نه. در نهایت گفت:

-من خونواده‌ای ندارم. تو پرورشگاه بزرگ شدم. ماجد همه کَسَمه! تا وقتی مهمون مایی، می‌رم طبقه‌ی پایین.

شاید اگر وقت دیگری این حرف را می‌شنیدم بهت‌زده می‌شدم، ولی دیگر چیزی برایم عجیب‌تر از مرگ ویدا نبود.

بی‌حس‌وحال گفتم:

-فردا می‌رم از اینجا... نمی‌خوام مزاحم باشم. واسه خودتونم جا نیست.

صدایش را کمی بلند کرد و گفت:

-این حرفا رو نزدم که بگی فردا می‌ری از خونه‌م. از فردا صبح باهم می‌ریم دنبال کار می‌گردیم.

DONYAIE MAMNOE

زیر لب زمزمه کردم :

-باهم؟

تلخندی زد و گفت:

-منم احتمالاً اخراج می‌شم. اون مرتیکه... اسمش چی بود؟... مهران... پسرعموی صاحب‌کارمه! چند روز قبل صاحب‌کارم گفت که شب مهمونی برم خونه‌ش واسه پذیرایی از مهمونا. فردا حتماً یه گزارش توپ می‌ده به صاحب‌کارم... منم اخراج می‌شم دیگه!

لبم را گزیدم و گفتم:

-همه‌ش تقصیر من بود.

نفسش را بیرون فرستاد و گفت:

-کاری نمی‌شه کرد... فعلاً استراحت کنیم. جفت‌مون خسته‌ایم.

نوید تی‌شرت و شلوار گرم را از روی دسته‌ی مبل برداشت و گفت:

-بخاری روی شمعکه... روشنش کن سردت نشه.

DONYAIE MAMNOE

بعد به طرف پنجره‌ی کنار در ورودی رفت. پرده را روی پنجره کشید و گفت:

-از خونه‌ی روبه‌رو تو هال دید داره. چند تا پسر مجردن.

پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

-حالا این شده بزرگ‌تر من!

اما غیرتش ته دلم را قلقلک داد. اینکه پرده را کشید و گفت از خانه‌ی روبه‌رو تو هال دیده می‌شود و همسایه‌اش پسرای مجرد هستند یعنی حواسم باشد به رفتارم! خودم را در معرض دید قرار ندهم. چراغ سبز بهشان نشان ندهم. مواظب باشم تا تن‌وجانم را نبینند.

با خودم گفتم:

-یعنی نوید واسه خودم این حرف رو زد یا واسه حفظ آبروی خودش تو درو همسایه؟

DONYAIE MAMNOE

اینکه کسی برایم غیرت خرج کند، چیز عجیبی بود. تا حالا با مرد باغیرتی روبه‌رو نشده بودم. دایی‌هایم هم اگر غیرت داشتند نمی‌گذاشتند نزد تورج بمانم.

وقتی به خودم آمدم که نوید از اتاق رفته بود. به آشپزخانه رفتم تا لیوانی آب بخورم. همان قسمت پیش‌روی کرده در حیاط را با آردواز مسقف کرده بودند و به جای آشپزخانه ازش استفاده می‌شد. درزهایش هم با گچ گرفته بودند. فضایش در حد سه کابیت و سینک یک قلو و جایی برای یخچالی کوچک و گاز سه شعله‌ی رومیزی بود. کنار سینک سبدی برای ظرف‌های شسته شده قرار داشت. لیوانی از آنجا برداشتم وکمی آب نوشیدم.

وقتی به هال آمدم دوباره با خودم گفتم:

-من اینجا نمی‌مونم... دنبال کار هم نمی‌رم.

رختخواب را از اتاق برداشتم. دست‌هایم گیر نداشت. رختخواب را کنار بخاری انداختم. شعله‌ی بخاری را زیاد کردم و زیر پتو چپیدم.

DONYAIE MAMNOE

تا چشمم را بستم اتاق‌مان آمد پشت پلکم و ویدایی که روی زمین خونی‌مالی افتاده بود. می‌دانستم یادش تا ابد رهایم نمی‌کند. اشک ریختم و اشک ریختم تا خوابم برد.

DONYAIE MAMNOE

با سردرد بدی از خواب بیدار شدم. از لای درز بین دیوار و پرده بیرون را نگاه کردم. خورشید تازه از خانه‌اش بیرون آمده بود و آفتاب هنوز کم‌جان بود.

دهانم تلخ شده بود و تهوع داشتم. فوری به آشپزخانه رفتم. مقداری اب در دهانم گرداندم و به ناچار در سینک ظرف‌شویی ریختم. دوباره به رخت‌خوابم بازگشتم. در دست و پایم احساس ضعف می‌کردم. اسید معده‌ام می‌ریخت و سر دلم می‌سوخت. طی بیست‌وچهار ساعت گذشته چیزی درست‌وحسابی نخورده بودم. هرچه چشمانم را بستم و ذهنم را خالی کردم، خوابم نبرد. افکار مغشوش به سرم هجوم می‌آورد.

DONYAIE MAMNOE

یک‌دفعه یاد موبایل ویدا افتادم. بلافاصله از داخل کیفم آن را برداشتم. داخل صندوق پیام رفتم. عادت نداشتم مثل ویدا در پیامک و دنیای مجازی گزارش کار بدهم.

با وجود این ابتدا کلیه‌ی پیامک‌هایم را چک کردم و در تلگرام و واتس‌آپ نگاهی به پیام‌هایم انداختم و همه را حذف کردم. چشمم به عکس پروفایلش افتاد. کنار دریا بود. شالی سفید روی سرش بود. لبخند می‌زد. عکس را زمانی که با زاهدی به شمال رفته بود، انداخته بود. اشک در چشمانم نشست... به خودم نهیب زدم و رفتم سر وقت وویس‌هایی که برایم فرستاده بود.

اولین وویس را باز کردم. صدایش را که شنیدم، هق‌هقم بلند شد. در اولین وویس با صدایی شاد و پرامید گفت:

-سروی جونم با بهزاد اومدیم کافی‌شاپ. رفته حساب کنه. اومد! اومد! بعدا بهت پیام میدم. همه چی خیلی‌خیلی خوبه! هنوز منو نشناخته.

DONYAIE MAMNOE

آه کشیدم و گفتم:

-اگه همه چی خیلی‌خیلی خوب بود پس چرا اون بلا رو سر خودت آوردی؟ به من فکر نکردی که چطور بدون تو زندگی کنم؟

وویس بعدی را گوش کردم. هیجان ویدا بیشتر شده بود:

-سروی جونم شام‌مون رو تو رستوران خوردیم. اومدم تو دست‌شویی لبامو جیگگگر کنم. گفتم که موفق می‌شم. دارم می‌رم خونه‌ی بهزاد. فکر نکنم دیگه بتونم بهت پیام بدم. بهت خوش بگذره با مشتری جدیدت. من امشب پیش بهزاد جووونم. منو نشناخته این‌جوری مشتاقم شده، بفهمه عشق سابقشم که دیگه هیچی... فعلا بای‌بای!

وویس سوم چند ساعت بعد از وویس اول بود. گفته بود شاید دیگر برایم پیامکی نفرستد و فرستاده بود. در گوش‌دادنش حریص شدم. بالاخره یک اتفاقی افتاده بود که ویدا را مجبور به خودکشی کرده بود و من باید آن را کشف می‌کردم.

DONYAIE MAMNOE

صدای ویدا دیگر شاد نبود. دیگر امید نداشت. هیجان و شور زندگی نداشت. صدایش گریان بود و ناله می‌کرد:

-سروی...

چند ثانیه سکوت برقرار شد و بعد دوباره گفت:

-سروی...

هق‌هق آرامی را شنیدم و بعد صدای ناله‌وار ویدا که می‌گفت:

-می‌دونی تجاوز گروهی یعنی چی؟

موبایل از دستم افتاد. محکم به صورتم کوبیدم. و جیغ کشیدم:

-نههههه! خدای من! ویداااا!

موبایل را از روی زمین برداشتم. آوردم همان جایی که داشتم گوش می‌کردم. صدای ویدا بی‌حال‌تر شده بود. موبایل را به گوشم نزدیک‌تر کردم:

DONYAIE MAMNOE

-تو راس می‌گفتی... بهزاد یه بی‌شرفه... یه بی‌پدرمادره! امروز صبح بهش گفتم که می‌خوام تو تجریش خونه بگیرم. بهت نگفته بودم سروی... یه سوئیت نشونم داد، نزدیک بنگاه. ازم پرسید چقدر پول دارم. منِ خرِ ساده بهش گفتم چقدر پول پس‌انداز کردم. گفت با همین مبلغ خونه رو جور می‌کنه. گفت صاحبش خارج کشوره و اختیار اونجا دست خودشه! تو همین چند روز صمیمی شده بودیم. قول‌نامه نوشت و پولا رو ازم گرفت.

ناله و گریه ویدا درهم قاطی شده بود:

-منو برای شب خونه‌ش دعوت کرد. با هم رفتیم یه خونه‌ی ویلایی قدیمی. چند تا از دوستاش هم بودن...

صدای گریه‌ی ویدا در گوشی پیچید و بعد ناله‌ی آرامی کرد و شنیدم که گفت:

-التماسش کردم. بهش گفتم کی‌ام. نمی‌دونم منو شناخت یا نه، ولی بهم خندید... گفت مثل تو خیلی دوروبرم بوده. چند تا نشونی دادم از همون

DONYAIE MAMNOE

روزی که بدبختم کرد... سروی! باز بهم خندید... من دوسش داشتم، ولی اون... سروی... حلالم کن.

وویس قطع شد. موبایل را روی زمین پرت کردم. جیغ زدم و به سرم زدم. فریاد زدم. به زمین و زمان فحش دادم. به بهزاد، به تورج، به مادرم، به گودرزی، به خالدی، قهاری، سیا... حتی به زاهدی که زیر خاک داشت می‌گندید. در اتاق ناگهان باز شد و نوید هراسان وارد شد و گفت:

-چی شده؟

خودم را می‌زدم. موهایم را می‌کشیدم. گریه می‌کردم و از اشک و عرق تمام صورت و بدنم خیس شده بود. نوید نشست روبه‌رویم. دست‌هایم را گرفت. نگذاشت خودم را بزنم. نگذاشت به خودم بپرم. به صورتم نگاه کرد و با اضطراب گفت:

-چی شده؟ چرا جیغ می‌کشی؟

هق‌هق می‌کردم. نفسم بریده شده بود. زار زدم:

DONYAIE MAMNOE

-بر پدرت لعنت بهزاد... تو ویدا رو کشتی!

نوید عصبانی داد زد:

-بهزاد کدوم خریه باز؟ چرا حرف نمی‌زنی؟

لابه‌لای گریه‌ام گفتم:

-تو واتس‌اپ وویس گذاشته. همه چیز رو توضیح داده.

دست‌هایم را ول کرد وگفت:

-تو بگو چی شده؟

دهانم چند بار باز و بسته شد؛ اما چیزی نگفتم. نمی‌دانم چرا جلوی این بشر خجالت می‌کشیدم حرف بزنم.

موبایل از روی زمین برداشتم و گفتم:

-باید برم کلانتری... باید اون بهزاد بی‌شرف رو معرفی کنم.

سنگین نگاهم کرد و من گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-تو رو خدا جلوم رو نگیر... ویدا خیلی به گردن من حق داره. روزایی که از زمین و زمان ناامید بودم اون به دادم رسید.

معنی‌دار بهم نگاه کرد وگفت:

-چطوری به دادت رسید که خودش به اینجا رسید و تو رو به ناکجاآباد برد؟

خشم در نگاهم نشست. من را آورده بود به خانه‌اش که باز به سرم بزند که یک فاحشه‌ام.

عصبانی شدم. از جا برخاستم و گفتم:

-اگه من همچین گوهی شدم، تقصیر خودم بوده، نه اون بیچاره! از بخت و اقبال کوتاه خودم بوده... از بی‌فکری مادرم بوده... از حماقت و زیاده‌خواهی خودم بوده...

یک دفعه صدایم را انداختم پس سرم و گفتم:

-منو به حال خودم نمی‌ذاری که هی بهم سرکوفت بزنی؟ متلک بگی؟

DONYAIE MAMNOE

هیستریک‌گونه، دستانم را انداختم دو طرف تاپم. یقه‌ام را از هر دو سو کشیدم و دکمه‌هایش را پاره کردم و جیغ زدم:

-آره... من یه هرجایی‌ام... یه فاحشه! چی از جونم می‌خوای؟

با شتاب ناشی از عصبانیت به اتاق رفتم و مانتو و شلوارم را پوشیدم و خارج شدم. نوید کنار چهارچوب در ایستاده بود. خشمگین نگاهم کرد و گفت:

-کجا به سلامتی؟

با غیظ گفتم:

-به توچه؟ می‌خوام برم قبرستون!

خون‌سرد گفت:

-باهم می‌ریم قبرستون.

DONYAIE MAMNOE

از هال خارج شد. ساکم را برداشتم و به دنبالش خارج شدم. چشمم افتاد به مرد نسبتاً جوانی که پایین پله‌ها ایستاده بود و نوید با او حرف می‌زد. کسی غیر از هم‌خانه‌ای نوید، ماجد، نمی‌توانست باشد.

از شدت عصبانیت گر گرفته بودم. ماجد نگاهی به من انداخت و با چشم‌ابرو به نوید حضورم را اعلام کرد.

از پله‌ها با عجله پایین آمدم. نوید آرام و در کمال خون‌سردی نگاهم کرد. خودم را به در رساندم. در قفل بود. او کی قفلش کرده بود که من نفهمیدم؟!

با خشم به نوید نگاه کردم و گفتم:

- بازش کن.

نوید به اتاق طبقه‌ی پایین رفت و در همان‌حال گفت:

-باهم می‌ریم.

دهانم را باز کردم تا جیغ بکشم که ماجد با دست بهم اشاره کرد که آرام باشم.

DONYAIE MAMNOE

نگاهم به چشمان پر از آرامشش نشست. نگاهی داشت که بی‌اختیار آرامش را به دل آرام سرازیر می‌کرد. یک دفعه انگار سطل آب سردی به روی داغی دلم ریختند. ساک را جلوی پایم گذاشتم. آهسته سلام کردم و با تکان سر جوابم را داد.

طولی نکشید که نوید حاضر و آماده جلویم ظاهر شد و گفت بریم.

قفل در را باز کرد و رو به ماجد گفت:

-معلوم نیس کی برگردیم. منتظرمون نباش، ماجد!

بعد ساکم را گذاشت گوشه‌ی حیاط. هنگام خروج از خانه از ماجد خداحافظی کردم. باز هم با سر جوابم را داد. اینکه باز هم با من حرفی نزد برایم عجیب آمد. در چهره‌اش دقیق شدم. هیچ حالتی غیرطبیعی در آن ندیدم. پا که از در گذاشتیم بیرون نوید گفت:

-ماجد نمی‌تونه حرف بزنه... می‌شنوه؛ اما لاله.

باتعجب پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

- چرا؟

-فکر کنم تو بچگی چند بار دچار تب و تشنج می‌شه و منطقه‌ی گفتارش آسیب می‌بینه.

با دلسوزی گفتم:

-طفلکی!

نوید با اطمینان کامل گفت:

-این‌جوری نگاهش نکن. خیلی بچه تیزیه... ادمین چند تا سایته و بورس‌باز قهاریه!

بحث را ادامه ندادم. نوید هم دیگر حرفی از او نزد. شرایطم جوری نبود که بخواهم زندگی ماجد را زیرورو کنم. کلانتری چند کوچه آن‌طرف‌تر بود. قبل از آنکه نزدیک شویم، نوید با اقتدار گفت:

-موبایل رو بده به من. اونجا هیچ حرفی نمی‌زنی. خودم باهاشون حرف می‌زنم.

DONYAIE MAMNOE

موبایل را به نوید دادم. نوید از نگهبان درمورد اتاق رئیس پرس‌وجو کرد و گفت موضوع مهمی است و باید با خود مسئول آنجا صحبت کند. ما را به یکی از اتاق‌ها راهنمایی کردند. وقتی وارد اتاق رئیس کلانتری شدیم نوید بعد از سلام کردن و معرفی خودش گفت:

-نامزدم چند ماه پیش از شهرستان اومد و با یکی هم خونه شد. خیلی اون خانوم رو نمی‌شناخت. شبی یکی دوشب هم بیشتر اونجا نبود. دیشب دیروقت به خونه برگشتیم و دیدیم هم‌خونه‌ش خودکشی کرده. رگ دستشو زده بود. زنگ زدیم صد و پونزده و آمبولانس اومد و جسد رو برد. نامزدم موبایلش رو پیدا کرد. چند تا وویس هم واسه نامزدم فرستاده بود که فکر می‌کنم بهتره شما هم گوش کنید. شاید بتونید از موارد این مدلی جلوگیری کنید.

رئیس کلانتری موبایل را از نوید گرفت. اسم و فامیل ویدا را از من پرسید. چند سؤال هم در مورد شغلش از من پرسید و من آدرس همان فروشگاهی را دادم که اخیراً در آنجا کار می‌کرد. رئیس کلانتری شماره

DONYAIE MAMNOE

گوشی همراه من را خواست؛ اما نوید شماره موبایل خودش را داد و گفت که در مورد هر سؤالی با او تماس بگیرند.

بیشتر از یک ساعت ماندن‌مان در کلانتری طول کشید. وقتی از آن‌جا بیرون آمدیم، خورشید وسط آسمان آمده بود. دلم نمی‌خواست به خانه نوید برگردم. به خانه‌ی خودم هم دوست نداشتم بروم. احساس بی‌قراری و افسردگی می‌کردم. دلم می‌خواست بروم جایی که خودم باشم و خودم. جسم و روحم خسته بود. نیاز به آرامش فکری و جسمی داشتم. بر خلاف تصورم، نوید به سمت خانه راه نیفتاد و مسیر دیگری را در پیش گرفت. آهسته پرسیدم:

-کجا می‌ریم.

بدون این‌که به من نگاه کند گفت:

- یه کم قدم می‌زنیم بعد ناهارو با هم بیرون می‌خوریم. یه چیزایی هس که باید در موردش باهات صحبت کنم.

DONYAIE MAMNOE

قدم زنان در خیابان راه افتادیم. هیچ حرفی نمی‌زدم و هیچ کنجکاوی‌ای در موردش نمی‌کردم. نوید خودش شروع کرد به صحبت کردن:

-از خونوادم هیچی یادم نمی‌آد. وقتی که دست راست و چپم رو شناختم، دیدم تو پرورشگاهم. وقتی به سن قانونی رسیدم و از پرورشگاه اومدم بیرون، افتادم دنبال خونوادەم. بعد کلی پرس‌وجو از این‌ور و اون‌ور و اطلاعات گرفتن، فهمیدم اصل و نسبم برمی‌گرده به یکی از روستاهای جنوب. با قوم‌وخویشام آشنا شدم. فهمیدم پدر و مادرم رو توی یه سانحه‌ی تصادف جاده‌ای از دست دادم و چون وضع مالی خونواده‌ی پدری و مادریم خوب نبوده منو به پرورشگاه شهر نزدیک روستامون تحویل دادن. یه عده از بچه‌ها رو بعداً فرستادن تهران و من هم جزوشون بودم. قوم‌وخویشام هم هرکدوم به دلایلی نتونستن بیان تهران دیدن من.

نوید خنده‌ی کوتاه تلخی کرد و گفت:

-البته از دل برود هر آنکه از دیده رود.

DONYAIE MAMNOE

کلمات آخر را با صدایی گرفته گفت. کمی سکوت کرد. احساس کردم انگار این موضوع که بین اقوام فراموش شده بود، خیلی آزارش می‌داد.

چند قدمی برداشتیم و دوباره شروع کرد به حرف زدن:

نتونستم با زندگی تو روستا کنار بیام و برگشتم تهران و توی یک فروشگاه زنجیره‌ای کار پیدا کردم. اون‌جا با ماجد آشنا شدم. اون موقع مدیریت سایت فروش یک سری از محصولات اون فروشگاه دست ماجد بود. موقعی که رفتم دیدن خونوادم تو روستا، تو همسایگی عموم یه خانواده زندگی می‌کردن که مثل بیشتر مردم اون منطقه وضعیت مالی خوبی نداشتن. سه چهار تا پسر داشتن و یه دختر. دخترشون سن‌وسالی نداشت. اون موقع شاید ده یا یازده سالش بیشتر نبود. خیلی ناز بود، اسمش مژده بود... اسمش تو ذهنم موند. آخه یکی از آرزوهام تو بچگی همیشه این بود که کاش تو خونواده بزرگ می‌شدم! کاش خواهر و برادر داشتم! وقتی تنها می‌شدم تو ذهنم یه خونواده تجسم می‌کردم که پسر بزرگ اون خونواده من بودم. یه خواهر داشتم به اسم مژده، یه برادرم به اسم بشیر.

DONYAIE MAMNOE

مثل بچه‌ها خندید و با نگاهی به دوردستها ادامه داد:

- هنوزم همون آرزو رو دارم. فقط نقشم تو آرزوم عوض شده... تو رویاهام یه خونواده دارم که من پدر اون خونوادەم. اسم دخترم مژدهست، اسم پسرم بشیر... یه زن دارم تهِ مهربونی و صداقت!

نوید سکوت کرد. بهش نگاه کردم. سیبک گلویش بالا و پایین می‌رفت. شاید حالش را کامل درک نمی‌کردم، چون سال‌ها پیش مادرجان بودم. به هرحال راحله وقتی از تورج فارغ می‌شد دستی به سر و رویم می‌کشید. یکی بود که مامان خطابش کنم و مادر واقعی من بود نه از کارکنان پرورشگاه.

صدای نوید را دوباره شنیدم:

- خلاصه، دختره رو می‌گفتم؛ خیلی نمکی و بامزه بود. تو همون چند ماهی که روستا موندم، هر وقت می‌دیدمش حسرت می‌خوردم که چرا خواهرم نیست، که چرا من خواهر ندارم. یکی دو سال پیش به پسرعموم

DONYAIE MAMNOE

زنگ زدم تا جویای حال قوم‌وخویشا بشم. بهم گفت که دختر همسایه‌شون عاشق یکی از پسرای روستا شده و فریب خورده. برادراش وقتی فهمیدن به جای این‌که حمایتش کنن و موضوع رو حل کنن و اون مرتیکه‌ی نانجیب رو گیر بیارن و بازخواستش کنن، خواهرشون رو کشتن. خیلی بهم ریختم با خودم گفتم اگر من برادر اون دختر بودم حمایتش می‌کردم و نمی‌ذاشتم اون مرتیکه‌ی حیوون قسر در بره و راست‌راست راه بره و عین خیالش هم نباشه که تن اون دختر زیر خروارها خاکه. می‌دونی سروناز خانم... من از روز اولی که تو رو دیدم ازت خوشم اومد، از موهای قرمزت، از چشمای درشتت، از مهربونیت خوشم اومد. بهت نگفته بودم، وقتی از اون دختر کهنه‌پوش گل‌فروش گل می‌خریدی یه مهربونی تو نگاهت بود که خیلی جذبم می‌کرد. من از پنجره طبقه سوم، از اون بالا زیاد می‌دیدمت... می‌دیدم چه‌جوری با محبت به گنجشکی که داشت آب می‌خورد نگاه کردی و به پیرزنی که وسایل زیادی همراهش بود کمک کردی وسایلش رو تو ماشینش بذاره. یادته یه بار یه پسر بچه پنج‌شش ساله

DONYAIE MAMNOE

داشت بدوبدو می‌کرد خیلی جلوتر از مادرش خورد زمین و گریه‌ش دراومد؟ تا مادرش خودش رو برسونه تو رفتی کمکش؟ بلندش کردی و لباساش رو تکوندی! از اون بالا نمی‌شنیدم؛ اما حدس می‌زنم با حرفات آرومش کردی تا مادرش اومد... خیلی به دلم نشستی. شنیدی می‌گن تیر غیب خورد به قلب طرف؟ عشق تو هم مث یه تیر از غیب اومد و صاف فرو شد تو همین قلب گنجشکی من.

چنان بامزه عاشق شدنش را تعریف می‌کرد که لبخند زدم و یادم رفت تمام وجودم از شنیدن داستان تلخ زندگی دختر همسایه‌ی عمویش آتش گرفته بود.

نوید هم تبسمی کرد و حرفش را ادامه داد:

-همیشه فکر می‌کردم دختر یکی از این پول‌دارایی و تو رو دست‌نیافتنی می‌دونستم. تا اینکه اون اتفاق و اون شب پیش اومد. آدرس خونه رو اشتباهی بهم داده بودی. چند بار اومدم اون‌جا، چند بار اومدم کمکت کنم، اما پیدات نکردم. دیشب که تو مهمونی تو رو دیدم...

DONYAIE MAMNOE

نفس عمیقی کشید و کمی مکث کرد. دوباره عمیق‌تر نفس کشید و گفت:

- به خودم قول داده بودم اگه خواهرم این مشکل براش پیش می‌اومد حمایتش می‌کردم. دلم می‌خواد به تو کمک کنم.

در حالی‌که از حرف‌هایش متأثر شده بودم، درعین این‌که بسیار خجالت‌زده بودم گفتم:

- ولی من خواهر تو نیستم.

فوری در جوابم گفت:

- می‌دونم... می‌دونم... منم نگفتم تو خواهر منی، ولی همه‌ی مردم خواهر برادرای هَمَن. درست سر سفره پدرم بزرگ نشدم. درسته بچه پرورشگاهی بودم اما یاد گرفتم انسان باشم. مرام داشته باشم. وجدان داشته باشم. ماجد خیلی چیزها به من یاد داد. ماجد برادری رو در حق من تموم کرده. ماجد یه چیزایی درمورد من و شما می‌دونه... یه بار هم با خودم آوردمش محل کارم و شما رو دید. می‌دونی چیه سروناز؟ من الآن دیگه به

DONYAIE MAMNOE

این فکر نمی‌کنم یک زمانی دوستت داشتم و عاشقت بودم. من الآن فقط به این فکر می‌کنم که دیگه نذارم به زندگی قبلت برگردی. نمی‌ذارم سروناز... مثل یک نگهبان بالا سرتم. سایه به سایه همراهتم. چون یک روز من به خودم قول دادم که اگه من برادر اون دختر بودم...

نوید کلامش را قطع کرد. نفس گرفت و گفت:

-تُف به برادرایی که به جای خدا خواهرشون رو مجازات می‌کنن.

سپس نوید مقابلم ایستاد. دست‌هایش را در جیب کاپشنش کرد و جدی گفت:

- فکر فرار از خونه‌ی من و برگشتن به شرایط قبل رو فراموش کن.

عرق روی پیشانی‌ام جوانه زده بود. در آن هوای سرد احساس گرما داشتم. خجالت می‌کشیدم. زبانم بند آمده بود. باورم نمی‌شد مرد جوان بیگانه‌ای که روبه‌رویم بود قرار است از آشناتر

نوید ادامه‌ی حرفش را گرفت:

DONYAIE MAMNOE

- از فردا تو نیازمندی‌ها دنبال کار می‌گردیم. تا زمانی که بتونی خونه پیدا کنی پیش ما مهمونی.

نوید حرف می‌زد و از برنامه‌هایی که برایم چیده بود می‌گفت. بی‌حال‌تر و بی‌حوصله‌تر از آن بودم که بخواهم با او موافقت یا مخالفت کنم. ذهنم تهی شده بود. قدرت تفکر نداشتم. شده بودم عروسک خیمه‌شب‌بازی، که با حرکت نخ‌ها و چوبهای فرد دیگری کار می‌کند. یک عمر عروسک‌گردانم تورج و گودرزی و قهاری و نامردهایی این‌چنینی بودند، حالا مردی بامرام برایم آستین غیرت بالا زده بود تا عروسک‌گردانم باشد. اندک تفکرم را جمع کردم و با خودم گفتم:

-حالا چند روز با برنامه‌های این پسره می‌رم جلو، ببینم چی میشه.... از اون شغالایی که تا حالا واسم برنامه ریختن که بدتر نیست... برای رفتن دنبال کاری که تا حالا دنبالش بودم، همیشه وقت هست.

ذهنم رفته بود سمت ویدا و اینکه هنوز زمان زیادی از مرگ زاهدی نگذشته است که ویدا فوت کرده. با تجسم اینکه در آن دنیا زاهدی گیرش

DONYAIE MAMNOE

بیاورد در اوج غم‌واندوهی که داشتم، خنده بر لبانم آمد که صدای نوید من را از توهمات بیرون کشید:

-اگه موافق باشی بعد از ناهار یک وانت بگیریم و بریم وسایل رو از خونه‌ت جمع کنیم. ممکنه پلیس دیگه نذاره ما بهشون دست بزنیم.

یک‌دفعه تنم از حرفش لرزید. همینم مانده بود در این اوضاع خراب مالی بی‌اسباب و اثاثیه هم بمانم.

با هول گفتم:

-نمی‌شه اول بریم وسایل رو جمع بکنیم؟ نزدیک خونه یه اغذیه‌فروشی هست. یه ساندویچی چیزی می‌خوریم، وسایلم اون‌قدری نیست که اذیت بشی.

سر تکان داد و گفت:

-فکر بدی نیست. باید یه وانت پیدا کنیم.

چند قدمی که رفتیم چشمم به یک وانت پیکان افتاد.

DONYAIE MAMNOE

نوید از من پرسید:

-وانت پیکان بسه واسه وسیله‌هات؟

-آره... بزرگ‌ترین‌شون قالی بوده که کثیف و خونیه... نمی‌خوامش. یه سری چیزام مال خود خونه‌ست. یخچال و میزتلویزیون مال خاله‌جهانه. تخت هم داغونه. پایه‌ش شکسته با طناب بستیم... ارزش آوردن نداره.

نوید راننده‌ی وانت‌پیکان را پیدا کرد و بعد از کمی گفتگو و توافق سر قیمت، با هم سوار ماشین شدیم. نوید بین من ورانننده نشسته بود. به جای این‌که من خودم را جمع بکنم، نوید معذب شده بود و خودش را به راننده فشار می‌داد تا مبادا با من تماسی داشته باشد. نگاهی به نوید مچاله‌شده و فاصله‌ی ده سانتی که بین‌مان انداخته بود، انداختم. پوزخندی زدم و با خودم گفتم:

-اینم از اون‌ور افتاده!

DONYAIE MAMNOE

به خانه خاله‌جهان که رسیدیم دوباره بغض کردم و اشک در چشمانم نشست. نوید گفت:

- الان وقت این حرفا نیس... زود وسایل رو جمع کن.

در حیاط قفل بود. ته دلم شاد شدم که خاله‌جهان در خانه نیست تا نگاه پر شماتتش را ببینم و حرفهای تلخش را بشنوم. احتمالاً او هم از خوف جنازه‌ی ویدا به منزل یکی از پسرهایش رفته بود. با عجله به اتاق رفتم. چمدانم را از زیر تخت برداشتم. تمام لباس‌ها و کفش‌هایم را که در حد یک چمدان بود، داخلش ریختم و درش را بستم. به آشپزخانه رفتم. چشمم به قالی کف آشپزخانه افتاد. هم کهنه بود و هم چرک و هم چرب. از خیرش گذشتم. نوید به دنبالم آمد و مشغول باز کرد شلنگ گاز شد. به سرعت ظرف‌ها را از داخل کابینت درآوردم. با عجله به ته راهرو رفتم و چند جعبه کارتنی را که مدت‌ها در آنجا خاک می‌خورد برداشتم. ظرف‌ها را با نوید داخل کارتن‌ها چیدیم. از داخل کمد. تنها دست رختخوابی که داشتم

DONYAIE MAMNOE

برداشتم. پتوی روی تخت را هم برداشتم. سر آخر تلویزیون و دستگاه ماهواره را از اتاق خارج کردیم.

در آخرین لحظه در کمد ویدا را باز کردم. ناگهان نوید گفت:

-به اونا دست نزن. پلیس حتماً واسه تحقیق و تفحص می‌آد... وسایلش رو تحویل خونواده‌ش می‌دن.

با اعتراض گفتم:

-می‌خوام بدم‌شون خیرات.

نوید با تحکم گفت:

-تو که وارث ویدا نیستی در مورد وسیله‌هاش تصمیم بگیری. تا همین‌جا هم خلاف شرع و عرف رفتار کردی.

از "خلاف شرع و عرف" گفتنش خنده‌ام گرفت. اما آن را قورت دادم و از اتاق خارج شدم. قبل از آنکه سوار وانت‌پیکان شویم. از اغذیه فروشی روبه‌روی کوچه‌مان دو ساندویچ سرد گرفتم. بعد عازم خانه‌ی نوید شدیم.

DONYAIE MAMNOE

اتاق ماجد بزرگ بود. به مساحت هال و اتاق نوید در طبقه‌ی بالا. ته اتاقش یه انباری کوچک بود. وسیله‌هایم را آنجا گذاشتیم.

با خودم گفتم:

-مثلاً قرار بود اینجا نمونم... حسابی هم مونگار شدم.

تصمیم گرفتم برای استراحت به طبقه‌ی بالا بروم. صدای موبایل نوید بلند شد. به ال‌سی‌دی موبایل نگاه کرد و ابروهایش را در هم کشید و گفت:

-شماره ناشناسه!

جوابی نداد. چند ثانیه بعد دوباره موبایلش زنگ خورد. همان شماره بود و این بار نوید جواب داد.

از کلانتری زنگ می‌زدند. نوید فوری به حیاط رفت و من هم به دنبالش رفتم.

DONYAIE MAMNOE

تمام حواسم را به نوید دادم. گوش‌هایم مثل دستگاه قدرتمند گیرنده‌ی امواج صوت فقط صدای او را می‌شنید. نمی‌دانم چه کسی پشت خط بود و چه گفت که نوید در جوابش بدون ذره‌ای تردید، محکم و باصلابت گفت:

-خدمت‌تون عرض کردم که نامزد بنده مدت کوتاهی با این خانم هم‌خونه بوده و تا این حد که شما در موردش اطلاعات به دست آوردین، هیچ کدوم خبر نداشتیم. مطمئناً اگه ذره‌ای از وضعیتی که شما می‌گین بو برده بودیم، اجازه نمی‌دادم نامزدم هم خونه این خانم بشه.

کمی به حرف‌های آن‌طرف خط گوش داد و گفت:

- ما هر وقت این مرحومه رو می‌دیدیم خیلی باادب و خیلی محترم باهامون برخورد می‌کرد. البته من دو یا سه بار بیشتر اون خانم رو ندیدم اون هم از دم در و زمانی بود که رفته بودم دنبال نامزدم.

نوید کمی مکث کرد و بعد گفت:

DONYAIE MAMNOE

-در ارتباط با صحبت صاحب‌خونه هم بهتون بگم قبل از نامزد من دو سه نفر دیگه‌ای با اون مرحومه هم‌خونه بودن. صاحب‌خونه هم که پیره و بعید نیس چهره‌ها رو باهم قاطی کرده باشه. من ازتون خواهش می‌کنم تا جایی‌که امکان داره پای نامزد منو از این ماجرا خارج کنین. چون خونواده نامزد من بسیار متعصبن و به اصرار من اجازه دادن چند وقتی دخترشون بیاد تهران. اگه بویی از این جریان که شما می‌فرمایین ببرن ممکنه هنوز زندگی‌مون رو شروع نکرده دچار مشکل بشیم. امروز هم ما فقط به‌خاطر کمک به شما و پیشگیری از اتفاقات مشابه موبایل رو خدمت‌تون آوردیم. اگه فکر می‌کردم ذره‌ای باعث بشه که قاطی یک پرونده‌ی سنگین بشیم، همچین کاری رو نمی‌کردیم.

دوباره در سکوت به صحبت‌های طرف مقابلش گوش کرد و گفت:

- مطمئن باشین اگه متوجه چیز مشکوکی شدیم، حتماً به شما اطلاع می‌دیم.

DONYAIE MAMNOE

نوید سکوت می‌کرد و بعد "چشمی" می‌گفت و باز گوش می‌داد به سخنان پشت خطی. سپس خداحافظی کرد و موبایلش را داخل جیب پیراهنش گذاشت.

بعد رو کرد به من و در سکوتی پرهیاهو به من خیره شد. چهره‌اش گرفته و درهم شده بود. احساس کردم که نمی‌تواند صحبت کند. احساس کردم که خیلی حرف‌ها دارد که بزند، اما بیان کردن برایش سخت است. شانه‌هایم از غصه افتاد. به سمت پله‌ها چرخیدم. نخواستم بیشتر از این عذاب بکشد. هنوز پله دوم را بالا نرفته بودم که نوید گفت:

- رئیس کلانتری بود. چند روز قبل مردی رو ملقب به سیا گرفتن. اونم جزو همین باند قاچاق مواد مخدر بوده...

سرم را برگرداندم و ناخودآگاه گفتم:

-آره خود اون کثافت با گودرزی هم‌دست بود. نوچه‌ی گودرزی بود.

DONYAIE MAMNOE

ابروهای نوید درهم رفت. خطوط چهره‌اش واضح‌تر شد. متوجه شدم که زر مفت زده‌ام. حداقل جلوی این آدم محترم و درست‌کار نباید اسم کسانی را بیاورم که روزی باهم در در باتلاق کثافت دست‌وپا می‌زدیم.

اشتیاقم را برای شنیدن بقیه‌ی خبر پنهان کردم. خودم را به بی‌تفاوتی زدم. دیگر نمی‌خواستم این بیگانه‌ی محترم، این جوانی که بی‌دلیل داشت به من کمک می‌کرد را آزار بدهم، ولی خود نوید شروع به صحبت کرد:

-انگار سیا از یه دختری حرف زده که شب آتیش‌سوزی اونجا بوده.

لحظه‌ای قلبم از هول افتاد جلوی پاهایم. احساس ضعف شدیدی کردم. دستم را به نرده دادم و همان‌جا روی پله نشستم.

نوید بی‌توجه به تغییر حالتم ادامه داد:

- اسم و شماره موبایل اون دختری که همون شب اون‌جا بوده و باعث و بانی آتیش‌سوزی شده رو به پلیس داده.

DONYAIE MAMNOE

با یادآوری لحظه‌ی آتش زدن بشکه‌های نفت و بنزین در ویلای گودرزی لذتی عمیق به جانم نشست. لبم بی‌اختیار به دو سمت کشیده شد. اما نگران عواقب کارم شدم و لبخندم روی صورتم ماسید.

نوید با آرامش ادامه داد:

- شماره موبایل پیگیری شده به اسم ویداخانم بوده... قسر در رفتی سرونازخانم.

آنچه را که می‌شنیدم اصلاً باور نداشتم. اینکه یک شماره‌ی موبایل غیرقابل‌استفاده روزی این‌طوری من را از مخمصه نجات دهد، به معجزه‌ای دیگر شباهت داشت.

ویدا حتی بعد از مرگش هم بزرگ‌ترین محبت را در حق من به‌عنوان یک دوست انجام داده بود. اشک روی گونه‌ام غلتید. دستانم را جلوی صورتم گرفتم و از شادی خطری که از بیخ گوشم گذشته بود، های‌های گریه کردم. دقیقه‌ای بعد نوید صدایم زد. دستم را از روی صورتم برداشت. یک

DONYAIE MAMNOE

لیوان آب در دستش بود. ماجد هم پشت سرش ایستاده بود و متفکر نگاهم می‌کرد. نوید لیوان را به دستم داد و گفت:

- بخور! خدا بنده‌ش رو تنها نمی‌ذاره. یه سری اتفاقات می‌افته که زمینه‌ساز یک سری اتفاقات دیگه بشه.

آهسته بین هق‌هقم نالیدم:

-باورم نمیشه... الکی الکی همه چیز گردن ویدا افتاد که مرده و دستش از همه جا کوتاهه! پشیمون نیستم از آتیش زدن اونجا... ولی دلم نمی‌خواست پام به خاطر یه مشت قاچاقچی بی‌شرف به زندان باز بشه... انگاری خدا تازه یادش اومده یه سروناز بیچاره‌ای هم جزو مخلوقاتشه... آفریده‌ی خودشه نه یکی دیگه... تا حالا که ولم کرده بود و کاری بهم نداشت، ولی انگار...

گریه امانم را برید و دیگر نتوانستم ادامه دهم.

DONYAIE MAMNOE

نوید دستی در موهایش کشید. صورتش مغموم شد. انگار حرف‌هایم دلش را سوزانده بود. دستم را گرفت و از روی پله‌ها بلندم کرد. نگاهش را به چشم‌های اشکی‌ام انداخت و گفت:

- خدا هیچ وقت بنده‌ش رو تنها نمی‌ذاره. مشکل از ماست که دستش رو نمی‌بینیم. در این حد نیستم که از حکمت خدا سر دربیارم، اما عمیقاً معتقدم هر اتفاقی یه حکمتی داره.

نگاهم روی ماجد افتاد. سرش را ریزریز به علامت تأیید حرف نوید تکان می‌داد. یک آن نگاه مهربانش، دریایی از آسودگی را به دلم جاری کرد.

از جا برخاستم و به طرف در اتاق بالا چرخیدم.

اولین پله را که برداشتم یادم از آن روزی افتاد که روی تخت افتاده بودم. دل‌ضعفه داشتم. افسردگی گرفته بودم. حالم بد بود و تازه سقط کرده بود. تورج بیرون رفته بود. گفته بود می‌رود سیگار بخرد. مگر خرید سیگار از مغازه‌ی سر کوچه چقدر طول می‌کشید؟ حالا که فکرش را می‌کردم،

DONYAIE MAMNOE

می‌فهمیدم می‌رفته دنبال اجرای دستورات گودرزی و احتمالا پخش مواد مخدر. آن روز از زمین و زمان بدم آمده بود. دلم می‌خواست بمیرم. دیوارهای خانه به سمتم می‌آمدند و دندانم می‌کندند. یک دفعه به سرم زد فرار کنم. یک‌دفعه خواستم از آن خانه‌ی نکبتی و نحس فرار کنم.

تورج دیگر در را رویم قفل نمی‌کرد. چرا باید قفل می‌کرد وقتی هم خودش به کام دلش رسیده بود و هم دوستانش را می‌رساند؟ فهمیده بود بی‌غیرت‌تر از این هستم که تکانی به خودم بدم و مسیر زندگی‌ام را عوض کنم. من هم بچه‌ی راحله بودم. خون او در رگ‌هایم بود. تورج مادرم را خوب چرانده بود و بلد بود من را چگونه بچراند.

ساک کوچکی را از داخل کمد برداشتم. به سرعت وسایل ضروری و مقداری لباس درونش ریختم و از خانه بیرون زدم. ساک به دست و سربه زیر می‌رفتم و می‌رفتم بدون آنکه بدانم کجا می‌روم. فقط می‌خواستم از آن محل دور شوم.

DONYAIE MAMNOE

در خیابانی بودم که نامش را نمی‌دانستم. آن‌طرف خیابان یک فضای سبز بود. مردم در رفت‌وآمد بودند. خودم را به آنجا رساندم.

پایم را که از جدول آن‌طرف گذاشتم، شدت خونریزی را حس کردم. ضعف شدیدی بر من غلبه کرد و دچار حالت تهوع شدم. سرم سبک شد و در پاهایم احساس کرختی کردم.

دیگر نفهمیدم چه شد. وقتی چشم باز کردم، ویدا بالای سرم بود. نگاهش مهربان بود. دستش را روی پیشانی‌ام گذاشته بود و می‌گفت:

-تب داره!

چند کلمه‌ای ازم پرسید و وقتی فهمید بی‌کس‌وکارم، من را به خانه‌اش برد. چند روزی بهم رسید. دوا و درمانم کرد تا حالم جا آمد. سرگذشتم را که فهمید، بهم پیشنهاد داد همخانه شویم و من هم قبول کردم.

حالم که خوب شد تصمیم گرفتم دنبال کار بروم. چند جا مراجعه کردم. خدمتکار منزل می‌خواستند که من اهلش نبودم. تن‌پرورتر از آن بودم که

DONYAIE MAMNOE

به سختی این کارهای خدماتی تن دهم. بدهکار ویدا بودم؛ هم بابت کرایه‌ی خانه و هم خوردوخوراک و خرج درمانم. دیدم در همین شغلی که داشته‌ام اوستاترم. به درست و غلط تفکرم کاری نداشتم. زیر خرجم مانده بودم! شکم گرسنه کم طاقت است و ایمانش را به باد می‌دهد. ویدا هم که یک مدلی بود شبیه خودم. کمکم کرد و مشتری برایم جور کرد.

دستی به صورتم کشیدم. گونه‌هایم خیس بودند. یاد ویدا روحم را ریش‌ریش می‌کرد. تنم را می‌لرزاند. عاقبتی که لحظه‌ای به آن نیندیشیده بودیم حتی زمانی که بدترین شرایط را برای خودمان فرض می‌کردیم. ویدا به سبک خودش کمکم کرد. در حد توان و آگاهی‌اش. شاید اگر ویدا نبود گیر تورج دیگری می‌افتادم. تورجی که هم تنم را بفروشد و هم وادارم کند به ساقی‌گری. گهگاه که ویدا می‌نشست پای برنامه‌های تلویزیون، عذاب وجدان می‌آمد سراغش. ساکت می‌شد و بعد از چند ساعت که حرف‌های شنیده را برای خودش تجزیه و تحلیل می‌کرد، می‌گفت:

-ما شرف داریم به موادفروش و وطن‌فروش.

DONYAIE MAMNOE

راست می‌گفت. باهاش موافق بودم.

صورتم را شستم و لباس راحتی پوشیدم. به آشپزخانه رفتم و کتری را روی گاز گذاشتم.

به هال بازگشتم. بالشت را از اتاق کوچک برداشتم و زیر سرم گذاشتم. تا چشمانم را بستم چشم‌های شیطانی سیا پشت پلک‌هایم نمایان شد. با به یاد آوردن قضیه سیم‌کارت ویدا لبخندی زدم و در دل گفتم:

-سیا حتماً اسمم رو گفته؛ مطمئنا نیروی انتظامی دنبال این اسم‌های مستعار نیست.

مثل فنر از جا پریدم و رفتم سراغ کیفم. موبایلم را درآوردم و رفتم سراغ خبر آنلاین.

ببشتر از یک هفته بود خبرها را دنبال نمی‌کردم.

از جایی که نخوانده بودم تندتند با چشم خواندم.

ناگهان اسم تورج ت را دیدم و آنچه را که خواندم باور نکردم:

DONYAIE MAMNOE

"خودروی اموی‌ام پانصدوسی حین تعقیب و گریز و فرار از دست پلیس پس از برخورد به یک دستگاه کامیون باری واژگون شد و راننده به دنبال این سانحه‌ی جاده‌ای جان باخت."

باورم نمی‌شد جورثومه‌ی پلیدی و کثافت مرده باشد. در ذهنم نمی‌گنجید که نفس فرزند شیطان را بریده باشند. چشمانم برای خودم و ویدا و امثال خودمان گریان شد و روی لب‌هایم خنده نشست. کم‌کم خنده‌هارنگ گرفت، صدادار شد و صدا بلندتر شد و به قهقهه تبدیل گردید.

ناگهان از خنده ایستادم. بغض کردم. اشک سرعتش را روی صورتم بیشتر کرد. اگر قرار بود معجزه‌ای بشود، کاش زودتر می‌شد! کاش همان موقع که روی تخت خدا را از اعماق وجودم صدا زدم معجزه می‌شد!

اینکه همان‌جا تورج سکته می‌کرد و نعشش روی تخت می‌افتاد برای خدا کاری نداشت. نمی‌توانستم آنچه سرم آمده بود را آزمایش الهی بنامم.

آزمایش الهی هم باید در حد توان آدم باشد. در حد قدرت شانه‌ها و پشت آدم باشد. امتحانی که پشت آدم را به خاک بمالد که امتحان نیست. امتحانی که

DONYAIE MAMNOE

معلم و شاگرد هردو بدانند نتیجه‌اش صفر است، چه به درد می‌خورد؟!

این آزمایش الهی نبود ادامه‌ی عذاب الهیِ راحله بود که گریبان‌گیرم شد.

شاید نوید راست می‌گفت. آن‌قدری نیستم که از حکمت خداوند سر دربیارم؛ اما می‌دانم آن‌قدر هستم که بفهمم کمرم در این راه خم شد. روحم در این راه مثل شیشه‌ی سرمازده خرد شد و جسمم مثل دستمال توالت نجس شد.

نمی‌دانستم از شادی چه‌کار کنم؟ دلم گرفت که ویدا در کنارم نیست تا باهم یک جشن کوچک دونفره بگیریم. کیک نسکافه‌ای از قنادی سرکوچه می‌خریدیم و تا ته ظرفش را بالا نمی‌آوردیم دست از خوردن نمی‌کشیدیم. آهنگ می‌گذاشتیم و با هم مسخره‌بازی می‌رقصیدیم. آخ که چقدر از رقص‌های مسخره‌بازیمان می‌خندیدیم.

آن‌قدر مرگ تورج به دلم نشسته بود که خیلی زود غم نبود ویدا پشت ذوق‌وشوقم گم شد. دلم می‌خواست شادی‌ام را با کسی شریک می‌شدم. به نوید هم نمی‌خواستم از مرگ تورج بگویم. یعنی اصلاً نمی‌خواستم بفهمد

DONYAIE MAMNOE

که او من را به این راه کشاند. بس بود هرچه نزدش بی‌آبرو شده بودم. به قول مادرجان کثافت را هر چه بیشتر هم بزنند، بیشتر بویش بلند می‌شود!

بدون آهنگ، چندبار دور خودم چرخیدم. بشکن زدم و دست زدم. خسته شدم و با احساس تشنگی به آشپزخانه رفتم. آب کتری می‌جوشید. چند قوطی کنار گاز بود. درشان را یکی‌یکی برداشتم. چند تا مربوط به ادویه‌جات بود و در یکی که بزرگ‌تر بود چای پیدا کردم. قوری را از سبد کنار سینک ظرف‌شویی برداشتم و چای دم کردم. بعد به حیاط رفتم تا نوید و ماجد را برای نوشیدن چای دعوت کنم. پا که به روی سومین پله گذاشتم، نوید از اتاق پایین بیرون آمد. نگاهی به من انداخت و گفت:

-چه خبر بود بالا؟

بعد به شوخی گفت:

-فکر کردم زلزله اومده.

قرار بود حرفی از تورج نزنم؛ اما بی‌اختیار گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-تورج هم سقط شد...

ابروهای پرپشت نوید درهم رفت و با تعجب گفت:

-تورج؟

برای اتمام صحبت در موردش بلافاصله گفتم:

-یکی دیگه از اعضای باند موادمخدر.

نوید لحظه‌ای فکر کرد و گفت:

-فکر کنم اون روز توی کوچه بهم گفتی از طرف همین فردم... درسته؟

به ذهنم خطور نمی‌کرد حافظه‌ای به این قوی‌ای داشته باشد که نام تورج توی ذهنش بنشیند.

با چشمانی باریک‌شده و ابروانی در هم تنیده شده، موشکافانه ادامه داد:

-از قبل پس می‌شناختیش... باور کنم از قبل چیزی در مورد باند مواد مخدر نمی‌دونستی؟

DONYAIE MAMNOE

دیدم اگر سکوت کنم و حرفی نزنم، مسلماً خودم هم جزو اعضای باند قاچاق فرض می‌شوم. بدون فوت وقت گفتم:

-تورج شوهر مادرم بود... عامل همه‌ی بدبختیام. از دستش فرار کردم. فکر می‌کردم تو از طرف اون بی‌شرف دنبالمی.

نوید کنجکاو پرسید:

-چطور تورج جزو اعضای باند قاچاق بوده و تو با اونا ارتباط داشتی و نتونسته تو رو پیدا کنه؟

تو دلم هرچه فحش بود به دهن لقم دادم. چاره‌ای جز توضیح نداشتم.

-گودرزی رئیس تورج بود... این رو من بعدها فهمیدم. همون روز ویلا.... گودرزی نمی‌دونست من نادختری تورجم. بعد که فهمید خواست با اون بی‌شرف معامله کنه. مبلغ زیادی بگیره و من رو تحویل بده. قرار بود همون روز ویلا تورج بیاد دنبالم.

DONYAIE MAMNOE

هرچند خودم می‌دانستم گودرزی از خیلی قبل می‌دانست نازی همان سروناز مهاجری دخترخوانده‌ی تورج است که او دربه‌در دنبالش می‌گردد، ولی گودرزی آدمی نبود که اموالش را با بقیه قسمت کند و مهره‌هایش را بی‌موقع و ارزان بفروشد.

فکر کنم جوابم، نوید را قانع کرد. چون حرفی نزد و به طرف دستشویی گوشه‌ی حیاط راه افتاد که گفتم:

-چایی دم کردم. می‌رم ماجد رو صدا بزنم بیاید بالا.

نوید در جوابم گفت:

-ماجد الآن درگیره... نمی‌آد بالا. فلاسکش رو می‌آرم توش چایی بریزم.

کنجکاو پرسیدم:

-چه‌کار می‌کنه همه‌ش تو زیرزمین چپیده؟

-ماجد ادمین فروش محصولات چند سایته. اوج سفارشات از حالا به بعده.

DONYAIE MAMNOE

به هال برگشتم. دو استکان از داخل سبد ظرف‌ها برداشتم و در سینی گذاشتم و داخل‌شان چایی ریختم. توی کابینت‌ها گشتم و قندان حاوی آب‌نبات گل‌محمدی رو پیدا کردم.

نوید فلاسک به دست به آشپزخانه آمد. فلاسک را ازش گرفتم. انگشتانم بی‌اختیار به پشت دستش خورد و لحظه‌ای آنجا ماند. چه حسی پیدا کردم؟ توضیح دادنی نبود! حس برق‌گرفتگی که در داستان‌ها می‌نویسند نبود. تحریکی هم درکار نبود؛ مگر بار اولم بود که دستم به دست یک نامحرم می‌خورد؟! من که دستم مثل دستگاه چمن‌زنی روی بدن نامحرم در رفت و آمد بود! چرا همین تماس فیزیکی ساده این‌قدر حس متفاوت برایم داشت؟

احساسی که در این تجربه‌ی جدید داشتم به خودم مربوط بود یا به دلیل ایمان و پاکی نوید؟

با عجله فلاسک را از دستش گرفتم. چای مانده داخل آن را در ظرفشویی خالی کردم. چای یک‌رنگ درست کردم و فلاسک را گذاشتم روی کابینت و به نوید گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-ببرش.

هرچه من از درون داغ شده بودم، نوید بی‌تفاوت و آرام بود.

انگار نه انگار اتفاقی افتاده است. شاید برخورد دستم را حس نکرده بود یا برایش بی‌اهمیت بود. وقتی این تماس فیزیکی چند ثانیه‌ای مفهومی پیدا می‌کند که دلت آماده‌ی لرزیدن باشد. از خودم پرسیدم یعنی دل من الان لرزیده است یا قرار است بلرزد؟ به خودم جمله‌ی "محال است" را گفتم و یکی از استکان‌ها چای را برداشتم و به هال رفتم و مشغول نوشیدن شدم.

دقیقه‌ای بعد نوید آمد و به آشپزخانه رفت. قوری و کتری را آورد و روی بخاری گذاشت. بعد رفت و سینی حاوی استکان چای را آورد.

به کارهایش نگاه می‌کردم. لبخند زد و گفت:

-چایی کنار بخاری می‌چسبه.

کمی از چای داخل استکانش را در قوری خالی کرد و زیر لب گفت:

-سرد شده.

DONYAIE MAMNOE

بعد آب جوش از کتری توی استکان ریخت. ریز به ریز کارهایش را زیر نظر داشتم. رفتارش چقدر بی‌شیله‌پیله و چقدر بدون دکـوپز بود! هوس کردم باز هم چای بخورم. به طرف بخاری رفتم که گفت:

-بده من استکانت رو.

برایم چای ریخت. نشستم کنار بخاری. در فاصله‌ای نزدیک از نوید. کمی که گذشت عرق از ریشه‌ی موهایم جوانه زد. دست بردم تا بخاری را کم کنم که نوید گفت:

-کم‌تر از این نمی‌شه.

در جوابش گفتم:

-به نظرم اتاق خیلی گرمه.

از جا برخاست و به طرف دماسنج نصب شده بر روی دیوار رفت و گفت:

-دمای اتاق بیست‌وچهار درجه‌ست. به نظرم یه‌کم هم سرده!

لبخند زدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-پس گرمام از چائیه.

اما خودم می‌دانستم که این عرقی که از کناره‌ی صورتم روان شده بود هیچ ربطی به داغی چای نداشت.

نوید چند استکان چایی خورد و بعد به طرف در هال رفت و گفت:

-می‌رم پایین استراحت کنم. تو هم راحت باش.

در هال را باز کرد. ناگهان مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد، گفت:

-واسه شام چه‌کار کنیم؟

در جوابش فوری گفتم:

-من شام درست می‌کنم. چی می‌خورین؟

به صورتم نگاه کرد و گفت:

-شکم مجردای فقیر به همه‌چیز عادت داره.

DONYAIE MAMNOE

بعد لبخند تلخی زد. نگاهم به او بود که کِی از هال بیرون می‌رود، ولی برگشت و پرسید:

-رنگ موهات قبلاً قرمز بود. رنگ کرده بودی؟

دستی به موهایم کشیدم و گفتم:

-موهام قرمزه. الآن رنگ پرکلاغی زدم.

با خنده‌ی کوتاهی گفت:

-آن شرلی.

بهم مو قرمزی گفته بودند، خوشگل قرمزی گفته بودند، نفس قرمزی گفته بودند، ولی اولین بار بود کس بهم لقب آن شرلی می‌داد.

آن‌قدر اسم آن شرلی به دلم نشست که برای اولین بار از داشتن موهای قرمز رنگ ذوق‌زده شدم.

به آشپزخانه رفتم و در قسمت فریزر یخچال را باز کردم. دو بسته گوشت چرخ کرده بود و یک بسته مرغ. در کابینت‌ها سرک کشیدم. یک بسته

DONYAIE MAMNOE

ماکارونی پیچ دیدم. وقتی از بودن رب در یخچال مطمئن شدم تصمیم گرفتم. ماکارونی درست کنم. ساعتی وقتم در آشپزخانه گرفته شد تا یخ گوشت باز شد و مایه آماده شد و توانستم ماکارونی را دم کنم. قابلمه را روی شعله‌پخش کن گذاشتم و زیرش را کم کردم.

به اتاق بازگشتم. پلک‌هایم از خستگی روی هم می‌افتاد. بالشت را کنار بخاری گذاشتم و دراز کشیدم. در خواب و بیداری بودم که ملحفه‌ای رویم کشیده شد و بعد خیلی زود بیهوش شدم.

از هول اینکه غذا ته‌دیگ نشود، از خواب پریدم، خانه سوت‌وکور بود و هال کاملاً تاریک. ابتدا به آشپزخانه رفتم. ماکارونی دم کشیده بود. ظرف‌ها را داخل سینی چیدم و سفره را از داخل کابینت برداشتم. قبل از اینکه نوید و ماجد را صدا بزنم، به سرم زد همسایه‌ی روبه‌رویی را دید بزنم؛ همان پسرهای مجرد ساکن در خانه‌ی مقابل پنجره را. راست گفته‌اند از هر کاری منع شوی، به آن حریص‌تر می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

یواشکی از لای پرده بیرون را نگاه کردم. تا جایی که امکان داشت خودم را پشت پرده قایم کردم تا دیده نشوم. چراغ اتاق همسایه‌ی روبه‌رویی خاموش بود. نگاهم به حیاط سر خورد. ماجد را نشسته بر لبه‌ی باغچه‌ی چسبیده به دیوار دیدم. یک دفعه نگاهش به پنجره‌ی اتاق رسید و همان‌جا ماند.

از ترس اینکه مبادا متوجه دید زدنم شده باشد، اعصاب سمپاتیکم فعال شد و تپش قلب گرفتم؛ اما او رویش را به سمت دیگر کرد. یک‌نخ سیگار از جیب پیراهنش درآورد. مشتش را باز کرد و با فندکی را که در آن پنهان کرده بود، سیگار را روشن کرد. نگاه پنهانم را روی او متمرکز کردم. با خودم گفتم:

-الآن که نوید پایینه، مجبور شده بیاد بیرون سیگار بکشه؛ اونم تو هوای به این سردی! باید زودتر یه جایی رو پیدا کنم و از اینجا برم، ولی با کدوم پول پیش؟

DONYAIE MAMNOE

بی‌دلیل دلم از اینکه باید از آنجا می‌رفتم گرفت. مگر عمر زندگی من در آن مساحتی که به زحمت به بیست متر می‌رسید، چقدر بود که از ترکش دلگیر شوم؟ مگر اینجا غیر از یک‌خانه‌ی زهواردررفته‌ی کلنگی و از ریخت افتاده چه بود که دلم نمی‌خواست از دستش بدهم. این خانه از اتاق‌هایی که در خانه‌ی خاله‌جهان داشتیم هم کهنه‌تر و مخروبه‌تر بود.

یک دفعه ماجد زل زد به پنجره. به سرعت گوشه‌ی پرده را از مشتم رها کردم و خودم را پایین کشیدم و در فضای زیر پنجره مخفی شدم و با کمری خم‌شده از پنجره دور شدم. ترس از افتادن سایه‌ام به روی پرده نمی‌گذاشت تا به آشپزخانه نرسیده‌ام کمرم را راست کنم.

وقتی به حیاط رفتم، ماجد به اتاقش برگشته بود. پشت در اتاق رفتم و چند ضربه با انگشت به در زدم. خودش در را به رویم باز کرد.

نگاهی به چهره‌اش کردم. لب‌هایش کبود بود. با خودم گفتم شاید از اول همین بوده و دقت نکرده‌ام.

DONYAIE MAMNOE

با خجالتی ناشی از مزاحمتی که برای‌شان داشته‌ام گفتم:

-شام حاضره.

هوا سرد بود. چیزی غیر از مانتو تنم نکرده بودم. جوراب نداشتم و شلوارم بالای مچ بود. سرما به استخوانم زد و با عجله به طبقه‌ی بالا برگشتم و سفره را انداختم.

کمتر از یک ربع بعد همگی سر سفره نشسته و در حال خوردن ماکارونی بودیم.

نوید چند بار از دست‌پختم تعریف کرد و دو بشقاب پر خورد؛ اما ماجد بدغذایی کرد و فقط یک کفگیر ماکارونی خورد. بهش تعارف کردم، با دست اشاره کرد دیگر نمی‌خورد. از جا برخاست و به طبقه‌ی پایین رفت.

کمی از رفتارش بهم برخورد. به نوید رک و پوست‌کنده گفتم:

-از اینکه اینجام، ناراحته؟ مگه به خواست خودم اومدم؟ بهش می‌گفتی که تو مجبورم کردی!

DONYAIE MAMNOE

نوید درحالی‌که به ته‌دیگ نان گاز می‌زد گفت:

-کاری به این کارا نداره... کلاً دیرجوشه!

-واسه دیرجوشیش شام نخورد؟

-نوید غذای بی‌نمک می‌خوره. ناراحتی قلبی داره.

قاشق از دستم توی بشقاب افتاد و گفتم:

-چرا بهم نگفتی واسه‌ش جدا دم کنم؟

-حواسم نبود.

-پس واسه اینه که لباش کبوده؟

-آره.

نوید لیوانی آب خورد و چند مشت به سینه‌اش زد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-چقدر خوردم! دستت درد نکنه... خیلی خوشمزه بود. خیلی وقت بود همچین غذای چرب و چیلی‌ای نخورده بودم. ماکارونی خودمون عین شفته می‌شه.

تعریفش به دلم نشست و گفتم:

-نوش جونت. تا وقتی که اینجام من غذا درست می‌کنم.

نوید در ادامه گفت:

- دستت درد نکنه.

-چند وقته ماجد مریضی قلبی داره؟

-بیماریش مادرزادیه!

-چرا سیگار می‌کشه خو؟ مگه نمی‌دونه واسه‌ش سمه؟

نوید با حاضرجوابی گفت:

DONYAIE MAMNOE

-مگه اونی که شیشه و کریستال می‌کشه یا مشروب می‌خوره نمی‌دونه واسه‌ش ضرر داره؟ گاهی وقتا لذت ظاهری بعضی چیزا عقل آدم رو می‌دزده.

داشتیم باز وارد بحث فلسفی می‌شدیم و ممکن بود نوید چیزی بامنظور یا بی‌منظور بگوید و به همه‌جایم بر بخورد! بشقاب را به آشپزخانه بردم و نوید به دنبالم پارچ و لیوان‌ها را آورد و گفت:

-وضعیت قلبی ماجد خوب نیست. تو همین ماه دوبار بردمش اورژانس قلب... یه علتی که نمی‌تونم ازش جدا بشم همینه. کسی رو تهران نداره. نصف‌شبی حالش بد بشه، کی می‌خواد به دادش برسه!

نفس گرفت و با خنده گفت:

-فعلاً واسه ماجد نقش فلورانس نایتینگلم...

خندیدم:

-واسه منم شدی رابین‌هود.

DONYAIE MAMNOE

خندید و با سر تأیید کرد. ظرف‌ها را داخل سینک گذاشتم. تا شیر آب را باز کردم، آب از قسمت پایین شیر فواره زد. لباسم خیس شد و عقب جهیدم.

با تعجب گفتم:

-وااا! چرا این‌طوری شد.

نوید کشوی کابینت را باز کرد و گفت الآن درستش می‌کنم. انبردست را از داخل کشو برداشت.

آشپزخانه کوچک بود. فاصله‌مان کم بود. احساس گرما کردم و به هال رفتم.

عرق روی ریشه‌ی موهایم جوانه زده بود. نگاهی به شعله‌ی اندک بخاری و پس از آن به دماسنج روی دیوار انداختم. گرمای وجودم بیش از دمای بیست و چهار درجه سانتی‌گراد بود. دوباره به آشپزخانه رفتم. در یخچال

DONYAIE MAMNOE

را باز کردم. شاید لیوانی آب خنک می‌توانست التهاب درونم را تسکین دهد. پارچ آب را که برداشتم، نوید گفت:

-خوردی یه لیوانم واسه من بریز!

فکر می‌کردم حواسش به من نیست. فکر می‌کردم حواسش را همراه نگاهش داده است به شیر سینک آشپزخانه و انبردستی که دستش بود و بی‌ثمر با آنها کشتی می‌گرفت.

زیر لب گفت:

-هرز شده...

بی‌دلیل حرفش را به خودم گرفتم. انگار نمی‌خواست دست از این کلمه بردارد و به رویم نیاورد، که هستم. چشم به پارچ دادم و لیوانی آب برایش ریختم. آن را به طرفش گرفتم. تلاش کردم صدایم لرزش نداشته باشد:

-باید بندازیش دور. چیزی که هرز شد دیگه به درد نمی‌خوره.

DONYAIE MAMNOE

دست پیش آورد و انگشتانش بالای دست من دور لیوان پیچیده شد. به چشمانم زل زد و گفت:

-عمرا... درستش می‌کنم. ارزشش رو داره، می‌دونم؛ حتی اگه هرز شده باشه... اگه ذاتش خوب باشه که هست، درست می‌شه.

رویم را آن‌طرف کردم. بی‌دلیل حساس شده بودم. بی‌منطقی کرده بودم. یادم افتاد از اینکه لحظه‌ی که تازه به خواب رفته بودم، رویم پتو کشیده بود.

رو به نوید گفتم:

-ممنون روم پتو کشیدی.

با تعجب گفت:

-من؟

-آره... تو خواب و بیداری بودم.

DONYAIE MAMNOE

-من پایین خواب بودم. احتمالاً ماجد اومده بالا و دیده روت بازه و پتو انداخته روت.

لبخند محسوسی زدم و گفتم:

-دستش درد نکنه. فکر می‌کردم ازم بدش می‌آد.

-گفته بودم بهت... با همه اولش همین‌طوره. تا یخش باز بشه طول می‌کشه، ولی خیلی رفیقه.

به هال رفتم مقابل تلویزیون نشستم و ماهواره را روشن کردم و مشغول تماشای سریال از کانال جم شدم. نیم‌ساعت بعد نوید از آشپزخانه بیرون آمد و گفت:

-درست شد.

بعد به اتاق کوچک رفت. وقتی از آنجا بیرون آمد تشکی در دست داشت.

به طرف در رفت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

- می‌رم پایین بخوابم... فردا صبح باید برم محل کار قبلیم. رئیسم سر شب بهم پیام داده گفته فردا برای تسویه حساب برم.

با شرمندگی به صورتش نگاه کردم و گفتم:

-معذرت می‌خوام. تقصیر من بود که بیکار شدی.

در جوابم گفت:

از این مدل کارها با این حقوق پایین تو این شهر ریخته. جای برای تأسف خوردن نیست. اگه زود برگشتم با هم می‌ریم دنبال کار. چند جا تو نیازمندی‌های روزنامه پیدا کردم.

متعجب گفتم:

-کی وقت کردی نیازمندی‌ها رو بخونی؟

-ماجد برام پیدا کرده. اون روزنامه زیاد می‌خونه.

نوید که به طبقه‌ی پایین رفت، من هم به آشپزخانه رفتم. دیدم نوید ظرف‌ها را شسته و من به خیالم مشغول تعمیر شیر آب بوده است. به اتاق رفتم و

DONYAIE MAMNOE

یک دست رختخواب آوردم و وسط هال پهن کردم. زیر پتو رفتم و در همان حال مشغول تماشای ماهواره شدم. آن‌قدر این کانال آن کانال کردم که خوابم برد.

DONYAIE MAMNOE

صبح که از خواب بیدار شدم کتری روی گاز بود و چای دم شده بود. یا کار ماجد بود و یا نوید. دست و صورتم را شستم و دندان‌هایم را مسواک زدم.

هنوز رختخوابم را کامل جمع نکرده بودم که چند ضربه به در خورد و ماجد وارد هال شد. انگار عادت نداشت اجازه‌ی ورود صادر شود. نگاهی به من انداخت. لبخند یخی زد و به آشپزخانه رفت. به دقیقه نکشیده با یک لیوان چای از آن‌جا بیرون آمد. نه من حرفی زدم و نه او دیگر به من نگاه کرد. بعد به طبقه پایین رفت. به آشپزخانه رفتم. بساط صبحانه را در سینی آماده کردم و به داخل هال آوردم. سفره را پهن کردم. از بالای پله‌ها نوید را صدا زدم و گفتم که صبحانه آماده است. صدایی از نوید نشنیدم. در حال خوردن صبحانه بودم که ماجد وارد هال شد. دوباره همان لبخند یخ

DONYAIE MAMNOE

لب‌هایش را به دو طرف کشاند. مقابلم کنار سفره نشست. سرم را از لقمه‌ی نان پنیر گرفتم و بلند کردم و گفتم:

- نوید هنوز خوابه؟

با تکان سر گفت:

-نه.

بعد با حرکات دستش به من فهماند نوید از خانه بیرون رفته است. یادم آمد نوید دیشب گفته بود صبح برای تسویه حساب می‌رود محل کارش.

صبحانه را خوردیم. ماجد یک لیوان چای برای خودش ریخت و رفت طبقه‌ی پایین. من ماندم و استکان‌های کثیف و آشپزخانه‌ای که نیاز به نظافت داشت. کارم که تمام شد خودم را سرگرم تماشای تلویزیون کردم. کار دیگری نداشتم. نزدیک ظهر نوید آمد. گفت تسویه‌حساب کرده است و چند میلیونی طلب‌کار شده که بابت‌شان چک گرفته است.

DONYAIE MAMNOE

پیشنهاد داد ناهار برویم بیرون و برای ماجد هم غذا بیاوریم. قبول کردم. نوید رفت طبقه‌ی پایین و من رفتم به اتاق که آماده بشوم. شال مشکی و ساده‌ام را روی سرم کشیدم. در آینه‌ی نصب شده به در کمد خودم را دیدم سعی کردم لبه‌ی شالم را صاف کنم. ریمل را از کیف آرایشم برداشتم و مژه‌هایم را سیاه‌تر کردم. این اولین بار نبود که قرار بود با نوید باشم؛ اما به نظرم آمد این بار خاص و هیجان‌انگیز است. احساسم به نوید طوری بود که نه می‌خواستم پسش بزنم و نه می‌توانستم بپذیرمش. برس رژگونه را از داخل کیف برداشتم. در دستم نگه داشتم، ولی پشیمان شدم و سرجایش برگرداندم. در حال حاضر چه فرقی می‌کرد آب و رنگ داشته باشم یا نداشته باشم؟ زیباتر به نظر بیایم یا نه؟ نگاهی به پالتوی سبزرنگم انداختم. فرقم را زیر شال یکوری کردم. لب‌هایم را رژ پررنگ کالباسی زدم. چشمم به شیشه‌ی عطر ویدا در کیفم افتادم. آن را برداشتم و در ساک گذاشتم. هرچند که دلم پر می‌کشید برای لحظه‌ای با ویدا بودن و بوی او را

DONYAIE MAMNOE

حس کردن؛ اما دلم می‌خواست وقتی که با نوید هستم هیچ خاطره‌ای از گذشته را به دنبال خودم راه نیندازم.

از هال بیرون آمدم و درست وقتی می‌خواستم کفش‌هایم را پا کنم، نوید مضطرب از اتاق پایین بیرون آمد و گفت:

-ماجد حالش خوب نیست. باید ببرمش بیمارستان.

با نگرانی گفتم:

-منم می‌آم.

ماجد را به نزدیک‌ترین بیمارستان رساندیم. در اورژانس قلب تحت نظر گرفته شد. شنیدم که نوید به دکتر گفت:

-ماجد بیماری دریچه‌ی قلب داره. باید عمل کنه، ولی راضی نمی‌شه.

پزشک بهت‌زده پرسید:

-علتش چیه؟

-مهم‌ترین علتش مشکل مالی در پرداخت هزینه‌ی جراح و بیمارستانه.

DONYAIE MAMNOE

پزشک سری تکان داد و گفت:

-می‌فهمم... مشکل اکثر بیمارا همینه.

از بیمارستان که بیرون آمدیم از نوید پرسیدم:

-چرا ماجد خونه‌ش رو نمی‌فروشه واسه خرج درمانش؟

-می‌گه اجاره‌نشینی و کرایه‌های سنگین اجاره خونه زودتر می‌کشدش...

ولی من فکر می‌کنم بهونه‌ست. ماجد از زندگی کردن خسته شده.

متحیر پرسیدم:

-یعنی چی از زندگی خسته‌ست؟

-هیچی بابا... ولش کن! یه چیزی همین‌طوری گفتم.

لحظه‌ای مکث کرد و گفت:

-بریم قدم بزنیم؟ سردت نیست؟

-نه... دوست دارم.

DONYAIE MAMNOE

در جواب همراهی‌ام، لبخند زد. آن‌قدر لبخندش وسیع بود که انگار سال‌هاست که باهم آشنا و نزدیک هستیم.

هوا سرد بود. روزهای اول زمستان بود. چشم‌مان به یک چلوکبابی افتاد. داخل رفتیم و شکمی از عزا درآوردیم. نوید اجازه نداد حساب کنم و گفت:

-تو هم قراره تا مدتی که پیش مایی کمک‌حال‌مون باشی؛ پس منتی نیست.

با تعجب نگاهش کردم و او گفت:

-منظورم تمیزی خونه و وضعیت غذاست.

سرم را تکان دادم و گفتم:

-آهاا... تا موقعی که پیش‌تونم خونه‌داری با منه.

به بیمارستان برگشتیم. ماجد به سی‌سی‌یو منتقل شده بود و دکترش گفت حداقل دو روز آنجاست و بعد به بخش قلب منتقل می‌شود و در صورت پایدار بودن شرایط قلبی و فشار خون مرخص می‌شود.

DONYAIE MAMNOE

سوار ماشین شدیم. نوید بخاری ماشین را روسن کرد. اندکی بعد گرمای مطبوع بخاری سرمای بدنم را گرفت. در آرامش خاص فرو رفتم.

صدای نوید را شنیدم:

- می‌خوای برات چیزی بگیرم بخوری؟

شل و وارفته گفتم:

- نه... مرسی.

بیشتر دوست داشتم در صندلی فرو بروم و بخوابم.

دوباره بین خواب و بیداری صدای نوید را شنیدم:

-تا خونه آروم بخواب.

آرامش مضاعفی بهم تزریق شد. نفهمیدم این آرامش از صدای نوید بود یا از گرما و حرکت ماشین؟

DONYAIE MAMNOE

دو مرتبه صحبت کرد. این بار خود صدایش مملو از آرامش بود. شمرده صحبت می‌کرد. در حیرت بودم که چطور با مهارت هجاهای کلمات را کنترل می‌کند تا صدایش به دل بنشیند.

-من هر جور بتونم کمکت می‌کنم. فقط خودت هم باید بخوای.

دوباره سکوت شد. همان چیزی که دلم می‌خواست ادامه یابد. نوید سکوت را به هم ریخت:

- هر موقع که خواستی و به هر شکلی که دوست داشتی می‌تونی با من حرف بزنی و درد دل کنی.

به خانه رسیدیم. دلم می‌خواست به همان اتاق طبقه‌ی بالا بخزم و کنار بخاری زیر پتو بچپم. بیرون از ماشین خیلی سرد بود.

همان کاری کردم که دلم خواست. نوید هم رفت به اتاق ماجد. هوا هنوز روشن بود که از خواب بیدار شدم. فرصت خوبی بود برای دوش گرفتن؛ خصوصا حالا که ماجد نبود. پرده را کنار زدم و نوید را دیدم که در آن

DONYAIE MAMNOE

هوای سرد لبه‌ی باغچه نشسته و بسته‌ی سیگار را به حالت چرخی بالا پرت می‌کند و می‌گیرد و این عمل را پشت سر هم تکرار می‌کند. لباس و حوله‌ام را برداشتم. از هال بیرون آمدم. متوجه خروجم شد. نگاهی به حوله‌ی دستم کرد. قبل از آنکه چیزی بگوید، گفتم:

-می‌تونم برم حموم؟

بهم زل زده بود. به خودم نگاه کردم شاید چیز عجیبی در من دیده بود. لباسم پوشیده و گشاد بود. آرایشم را هم قبل خواب پاک کرده بودم.

تا وقتی که پا به حیاط گذاشتم چشم از من برنداشت. تازه فهمیدم او اصلاً حواسش به من نیست. فقط جهت نگاهش رو به من است و فکرش هزارها کیلومتر دورتر. به خودش آمد و پلک زد. جعبه‌ی سیگار را در دستش فشرد و گفت:

-همه‌ش تقصیر این لعنتیه! ولش نمی‌کنه دیگه.

از جا بلند شد. قوطی سیگار را در سطل آشغال کنار حیاط انداخت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-می‌رم طبقه‌ی بالا فیلم نگاه کنم.

-منم می‌رم حموم.

وارد اتاق ماجد شدم. به ظاهر مرتب شده بود. دفتری روی میز نظرم را جلب کرد. آن را باز کردم در هر صفحه‌ش شعری نوشته بود. اشعاری لطیف که در تک‌تک‌شان کلمه‌ی "زن" موج می‌زد. در بعضی از آن‌ها هم کلمه‌ی "توتیا" به چشم می‌خورد. ابیات شعرها بوی جدایی می‌آمد و دلتنگی. شک کردم شاید خاطرخواه کسی بوده یا هست که همچین دفتر شعری دارد.

کمتر از نیم ساعت حمام کردم و به طبقه‌ی بالا رفتم. نوید فیلم وسترن تماشا می‌کرد. یک پیاله تخمه آفتاب‌گردان هم کنارش بود.

تا من را دید گفت:

-عافیت باشه.

بی‌هوا لحنم عشوه‌ای شد و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-ممنون.

به کلاه حوله‌ای‌ام که پاپیون بزرگی کنارش بود نگاه کرد و گفت:

-بامزه شدی با این کلاه.

لبخند زدم و به آشپزخانه رفتم. مانده بودم لباس‌های شسته شده‌ام را کجا پهن کنم. چشمم به دو میخی افتاد که پشت در به دیوار بود. لباسم را به آن‌ها آویزان کرد. نوید چای دارچین دم کرده بود. یک لیوان برای خودم چای ریختم و به هال رفتم. با کمی فاصله از نوید نشستم و چشمم را دادم به تلویزیون.

با صدای ویراژ دادن یک موتوری در کوچه‌ی تنگ و تاریک از فضای فیلم خارج شدیم. شیروانی آشپزخانه لرزید و من ترسیدم.

نوید مطمئن گفت:

-نترس... طبیعیه!

بعد انگار قرار بوده حرفی را به من بزند و یادش رفته باشد گفت:

DONYAIE MAMNOE

-راستی... به یکی از دوستام زنگ زدم یه آشنایی دارن که طرفای بازاربزرگ مسافرخونه داره. خدماتی‌شون یک زن و شوهر بودن که دارن برمی‌گردن شهرستان خودشون. مدیر مسافرخونه دنبال یه مرد و زن می‌گرده واسه خدماتی.

با تعجب گفتم:

- به همین راحتی کار پیدا شد؟

لبخندی زد. در لبخندش کلی حرف بود.

-بهت گفتم از این مدل کارا با حقوق پایین ریخته. دوستم چند روز قبل بهم گفت. اون موقع من کار داشتم. قبل اینکه بیام خونه زنگ زدم ازش پرسیدم هنوز اون کار هست که ظاهرا هنوز هست. حقوقش بالا نیست، ولی خرج شکم‌مون رو در می‌آره تا یه کار مناسب‌تر پیدا کنیم. از بیکاری بهتره.

-ولی من پول بیشتری لازم دارم. اجاره خونه باید بدم.

DONYAIE MAMNOE

بهم چشم‌غره رفت. نفهمیدم بد حرفی زدم یا او منظورم را بد گرفت که با لحنی خاص گفت:

-فعلاً کسی از اینجا بیرونت نکرده دنبال یه کار پول‌ساز باشی!

باید خفه می‌شدم. انگار نه انگار که نیشتری زده به قلبم و پتکی کوبیده به سرم و با زبان بی‌زبانی گفته پول حلال و کم، سگش شرف داره به پول حرام هرزگی!

DONYAIE MAMNOE

صبح با سروصدایی که از بیرون می‌آمد از خواب بیدار شدم. یک محله صدا از بیرون می‌آمد. سرم را زیر پتو کردم. چرا باید به این زودی از خواب برمی‌خاستم؟ چه کسی در این دنیا منتظر بود که به سراغش بروم؟ چه کسی چشم انتظار من بود؟

نوید چند ضربه به در زد و با صدایی قبراق گفت:

-بیداری صاحب‌خونه؟

این همه نشاط را سر صبح از کجا آورده بود؟ در جایم نشستم و گفتم:

-بیدارم.

با نان سنگک وارد اتاق شد. نگاهی به موهای ژولیده‌ام انداخت و با هیجان گفت:

-خشخاشیه!

DONYAIE MAMNOE

طوری خشخاشی را ادا کرد انگار که اولین بار است که می‌خواهد نان خشخاشی بخورد.

با شرمساری نگاهش کردم و گفتم:

-هنوز کتری رو نذاشتم.

نگاه مهربانش روی چشم‌هایم نشست و گفت:

-الآن می‌ذارم... زود صبحونه رو بخوریم و بریم سراغ مسافرخونه. دیر بجنبیم همین کار رو هم ازمون می‌دزدن. فقط غلیظ آرایش نکن... این جور جاها به حجاب خدمه‌شون اهمیت می‌دن.

به آشپزخانه رفت. من هم باشه‌ای گفتم و رفتم برای شستشوی دست و صورتم.

صبحانه را خوردیم و راهی شدیم.

مسافرخانه چند خیابان با بازار بزرگ فاصله داشت. مسافرخانه‌ای تمیز بود و مسیرش هم به خانه سرراست بود. هم اتوبوس داشت و هم در مسیر

DONYAIE MAMNOE

مترو بود. بازاری‌های شهرستانی به تهران می‌آمدند. چند شب در آنجا می‌ماندند و مایحتاج مغازه‌شان را از بازار بزرگ می‌خریدند و می‌رفتند.

قرار شد وظیفه‌ی نظافت اتاق‌ها و جمع‌آوری ملحفه‌ها برعهده‌ی من باشد و نوید هم به نظافت راهروها، دست‌شویی‌ها و حمام ها برسد. کار من نصف روز بود و نوید باید تا غروب می‌ماند. قرار شد یک ماه آزمایشی کار کنیم و در صورت رضایت طرفین قرارداد ببندیم. ته دلم از این مدل کارها راضی نبودم، ولی جرأت بیان کردن نظرم را به نوید نداشتم. می‌دانستم خشم اژدها می‌شود و متلکی جانانه نثارم می‌کند؛ اما مگر این‌کرمی که به جانم افتاده بود دست از وول وول می‌کشید؟ آخرش وقتی به سمت ایستگاه اتوبوس می‌رفتیم، گفتم:

-تو از کاری که قراره بکنی راضی هستی؟

بی‌تفاوت و بدون آنکه چشم از جلو بگیرد، گفت:

-کار کردن عار نیست... پول حلال از هر راهی دربیاد خوبه!

DONYAIE MAMNOE

هیچی دیگر! حرفش مثل مشت به دهانم کوبیده شد.

چند ایستگاه مانده به خانه، چشمم افتاد به یک آرایشگاه زنانه که امتیاز آموزشگاه هم داشت. مسیر هر روزه‌ام بود و من آن را ندیده بودم. یا تازه باز شده بود و یا من تا حالا به آن توجهی نکرده بودم. فکری به ذهنم رسید. شاید صاحبش شاگرد خصوصی می‌پذیرفت و من می‌توانستم عصرها وقتم را صرف آموزش آرایشگری کنم.

به نوید گفتم که او به خانه برود. خودم هم به آموزشگاه رفتم و سراغ صاحبش را از یکی از هنرجوها گرفتم. زن میان‌سالی جلو آمد. سلام کردم و شرح‌حالی از وضعیتم و کارم به او دادم. قرار شد با پرداخت هزینه‌ی کمتر عصرها به آرایشگاه بروم و به من خصوصی آموزش دهد، در مقابل نظافت آموزشگاه را عهده‌دار شدم. از حرفهایش برداشت کردم که اگر کارم خوب باشد می‌توانم امیدوار باشم که در همان‌جا بتوانم به شاگردی و کسب‌تجربه هم مشغول باشم.

DONYAIE MAMNOE

وقتی به خانه برگشتم نوید چند تخم‌مرغ در قابلمه انداخته بود تا آب‌پز شود. خودش هم جلوی تلویزیون لم داده بود و سریالی از آی‌فیلم نگاه می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم نزدیک یک بعدازظهر بود.

به اتاق رفتم و لباسم را عوض کردم. احساس کردم دمای اتاق گرم‌تر از حالت طبیعی است. تاپ و شلوارک پوشیدم. تا خواستم از اتاق بیرون بروم تصویرم را در آینه‌ی نصب شده به در کمد دیدم. هنوز پا از چهارچوب در بیرون نگذاشته بودم که احساس خجالت وجودم را فرا گرفت. بی‌اختیار از ظاهر شدن با این سر و وضع در مقابل نوید خجالت کشیدم. فوراً لباسم را با بلوز و شلوار راحتی و گشاد عوض کردم و از اتاق خارج شدم.

بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیرد گفت:

-کجا رفتی؟

-رفتم آموزشگاه آرایشگری.

-می‌خوای بری دوره ببینی؟

DONYAIE MAMNOE

-آره...

-پس کارت چی می‌شه؟

-عصرا می‌رم.

-کار مسافرخونه به دلت نچسبید؟

-نمی‌شه گفت کار خوبیه... دنبال یه کار دائمی‌ترم.

-خوبه!

سرشب نوید گفت از خانه بیرون می‌رود تا قدم بزند. ازم پرسید:

-چیزی واسه خونه لازم نداریم؟

همین یک جمله‌ی ساده، همین یک جمله بدون آرایه‌های ادبی، همین یک جمله که هر روز از دهان هزاران نفر بیرون می‌آید برایم عاشقانه‌ترین جمله شد. " واسه خونه چیزی لازم نداریم؟"

حس زن‌های شوهردار بهم دست داد. زنی که وقتی شوهرش از سرکار برمی‌گردد، نرسیده به خانه تماس می‌گیرد و می‌گوید:

DONYAIE MAMNOE

-من دارم می‌آم. واسه خونه چیزی لازم نداریم؟

در جوابش با لبخند گفتم:

-یه سطل ماست بخر.

هنوز نوید در حیاط را باز نکرده بود که از هال خارج شدم و از روی اولین پله صدایش زدم:

-نوید!

او بی‌منظور به من گفت"جانم" و جان گفتنش، جانی دوباره در کالبدم دمید.

حس خوبم را با عشوه و ناز زنانه قاطی نکردم. دلم می‌خواست آنچه که ته قلبم است را با ساده‌ترین لحن و رفتار بیان کنم. لبخند شیرینی زدم.

نتوانستم نگاه مشتاق و عاشقم را حذف کنم و گفتم:

-شام چی دوست داری درست کنم؟

DONYAIE MAMNOE

نوید چند لحظه در جواب دادن درنگ کرد و این در حالی بود که نگاهش روی صورتم نشسته بود. لبخند گرمی زد و گفت:

-هرچی برات راحت‌تره.

در آن لحظه پختن هر غذایی برایم آسان بود. نوید مالک قلبم و روحم شده بود. نوید از خانه خارج شد و لبخند شاد من را ندید. به آشپزخانه رفتم. استکان‌های چای را شستم. چند تا سیب‌زمینی برداشتم تا آب‌پزشان کنم. تصمیم گرفتم کوکو شیرین بپزم.

به اتاق رفتم و لباس‌هایم را از ساک درآوردم و مشغول چیدن‌شان در یکی از کمد دیواری‌های خالی شدم. هرکدام‌شان را که تا می‌زدم خاطره‌ای در ذهنم زنده می‌شد. خاطره‌ها در هم گره می‌خوردند و من جلوتر می‌رفتم تا رسیدم به شب آشنای‌ام با نوید؛ شب نحس آتش‌سوزی ویلا. کنجکاو شدم بفهمم عاصف را دستگیر کرده‌اند یا نه. به خبر آنلاین رفتم و لابه‌لای خبرها گشتم. از عاصف گوریل خبری نبود. انگار از کشور فرار کرده

DONYAIE MAMNOE

بود؛ اما در خبر دو روز قبل با خطی درشت‌تر نوشته شده بود که سیا اعدام شده است.

موبایل از دستم افتاد. تنم لرزید. حس بدی در جانم جوشید، چیزی مثل دل‌آشوبه‌ای آمیخته با ترس. هیبت سیا جلوی چشمانم آمد. رنگ سبز چشم‌هایش، واضح و واضح‌تر شد. به یاد ساعاتی افتادم که با او گذرانده بودم و شب‌هایی که تا صبح در خدمتش بودم. به خیالم سیا یک بچه قرتیِ سوسول و پول‌دار بود که پایش به مهمانی‌های مختلط باز شده بود. حالا می‌خواندم که اعدام شده است.

من روزهایم را با یک اعدامی می‌گذراندم. از دست یک اعدامی پول می‌گرفتم و در آغوش یک مفسد فی‌الارض شب‌هایم را به صبح می‌رساندم.

از خودم بدم آمد. انزجار تمام وجودم را فراگرفت. لباس مثل زره‌ای تنم را فشرد. آن‌قدر که قلبم به درد آمد. دلم می‌خواست بلوزم را جر بدهم. موهایم را بکنم. به آشپزخانه بروم و یک چاقو بردارم و سر دلم بزنم. دلم

DONYAIE MAMNOE

می‌خواست بروم توی حیاط و جیغ بکشم و آجرها را از دیوار بکنم و به سرم بکوبم. من این بودم و حال انتظار نگاه‌های عاشقانه از مردی داشتم که تا به حال ذره‌ای کلام و نگاهش بوی هوس نداده بود؛ چه خیال باطلی که انتظار داشتم نوید عاشقم باشد و عاشق بماند!

احساس کردم نجس شده‌ام. کثیف شده‌ام. بوی تعفن می‌دهم. نیاز به شستشوی جسم و روحم داشتم. به حمام دویدم. دوش آب را تا ته باز کردم. صدای آب با صدای جیغم قاطی شد. لیف و صابون را برداشتم و افتادم به جان خودم. دلم می‌خواست خودم را پوست بکنم شاید این‌طوری نجاست از تنم بیرون می‌رفت. نجاستی که سال‌ها با من بود و من تازه درکش می‌کردم. وقتی که پوستم به درد آمد و حسابی قرمز شد، دست از سر خودم برداشتم و از حمام بیرون آمدم. فوری رفتم سراغ گوشی‌ام. تصمیمم را گرفته بودم... خودم را باور کرده بودم. خدا برایم طنابی فرستاده بود به ته چاهی که در آن بودم؛ تا خودم را بالا بکشم. طناب نبود... یک نردبان محکم بود. دست‌های نوید ستون‌های نردبانی بود که باید از آن بالا

DONYAIE MAMNOE

می‌رفتم. باید به سطح زمین می‌رسیدم. باید از حضیض ذلت عبور می‌کردم. باید لذت قربت به دلم می‌نشست. باید باور می‌کردم که می‌توانم زندگی سالم و پاکی داشته باشم.

وقتی که از حال رفتم، وقتی که سوزشی عجیب پوستم را گرفت، از سائیدن خودم دست کشیدم و از حمام بیرون آمدم. قبل از هرکاری در گوگل آداب توبه و استغفار را جستجو کردم. اشک روی صورتم شره می‌کرد و دستم می‌لرزید. رو به قبله، سجده کردم و گفتم:

-خدایا منو ببخش... گناهام خیلی سنگینه تو سبکش کن. غیر از تو کسی رو ندارم. خودت کمکم کن.

دقایقی در حالت سجده گریه کردم. مگر سبک می‌شدم؟ انگار کوه‌های عالم را روی پشتم گذاشته بودند. آن‌قدر گریه کردم که چشم‌هایم کم آوردند. از جا برخاستم. به آشپزخانه رفتم. یک قطره آب در قابلمه نمانده بود. می‌خواستم برای نوید شام درست کنم و داشت دیر می‌شد.

DONYAIE MAMNOE

وقتی مایه‌ی کوکو را در ماهیتابه پخش کردم، در هال باز شد و نوید وارد شد. با حضورش در خانه انگار جان تازه‌ای در من دمیده شد. بلافاصله به هال رفتم و سلام کردم. سطل ماست در دستش بود. نوشابه هم خریده بود. نگاهی به چشم‌هایم کرد و گفت:

-چرا چشمات سرخه؟

در جوابش لبخندی ساختگی زدم و گفتم پیاز رنده کردم.

انگار حالت چشمانم فرق می‌کرد با چشم‌های کسی که پیاز رنده کرده باشد. ابروهایش را بالا انداخت. فهمید که دروغ گفته‌ام، ولی به رو نیاورد.

سفره را پهن کردم و غذا آوردم. هنوز فین‌فین می‌کردم. نوید لقمه را داخل بشقابش گذاشت و پرسید:

-به نظرم حالت خوب نیست. نمی‌خوای بگی چی شده؟

با ناراحتی گفتم:

-شامت رو بخور... چیز مهمی نیست.

DONYAIE MAMNOE

-این‌طوری که غذا به دلم نمی‌شینه؛ اونم کوکوی به این خوشمزگی!

از دست خودم کفری شده بودم. ساده‌ترین غذا را پخته بودم و داشتم به کامش تلخ می‌کردم.

به دروغ گفتم:

-یاد ویدا افتادم و دلم گرفت.

نوید متأثر گفت:

-خدا رحمتش کنه! فکر کنم خونواده‌ش هم اومدن و وسایلش رو بردن.

با همان چشم‌هایی که از سوزش به سختی باز می‌شد گفتم:

-تو از کجا می‌دونی؟

-زنگ زدم صاحب‌خونه‌ت واسه بقیه پول اجاره... گفت اومدن وسایل رو بردن و پول اجاره رو هم دادن.

زیر لب گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-زن‌باباش و دختراش به نوا می‌رسن.

یک دفعه پرسید:

- تو نمی‌خوای فکری به حال پول و طلاهای دوستت بکنی؟ می‌خوای خرج‌شون کنی؟

تعجب کردم و پرسیدم:

-چطور؟

من‌من کرد.

جدی گفتم:

-حرفت رو بزن نوید.

-رو حلال بودن‌شون شک دارم.

بی‌اختیار اشک رو صورتم غلتید و گفتم:

-ویدا صیغه‌ی زاهدی بود.

DONYAIE MAMNOE

کمی مکث کردم و با حرص و عصبی ادامه دادم:

-پس پولش حلاله!

چنگال را در بشقاب انداختم و گریان از هال خارج شدم و به طبقه‌ی پایین آمدم. بیخ دیوار نشستم. زانوهایم را به شکمم کشیدم و زدم زیر گریه. چند دقیقه گذشت. نوید به اتاق ماجد آمد. روی دوپا مقابلم نشست. دستش را گذاشت روی ساعدم و گفت:

-به پیغمبر نمی‌خواستم ناراحتت کنم. معذرت می‌خوام... رو یه سری چیزا حساسم.

نگاهم دوباره رنگ عشق گرفت. دلجویی‌اش بیشتر از آن چیزی که فکر می‌کرد کارآمد بود.

نفس بریده‌ام را بیرون دادم و گفتم:

-عیب از تو نیست... از منه.

مهربان نگاهم کرد و شمرده گفت:

DONYAIE MAMNOE

-پول دوستت حلال، قبول... ولی ارث ویدا به تو که دوستشی می‌رسه؟ دِ نمی‌رسه!

زیر لب گفتم:

-می‌رسه! زمان زنده بودش بهم بخشید. چند بار بهم گفته بود راضی نیست ریالی از پولش به بابای عوضیش برسه. گفته بود هر چی داریم مال همه. قرارمون بود.

خیالش راحت شد و گفت:

-باشه، قانع شدم. حالا پاشو بریم شام بخوریم. از دهن افتاد غذا!

باهم به طبقه‌ی بالا برگشتیم و مشغول غذا خوردن شدیم. نوید شروع کرد از دوستش گفتن. از دوست هم‌اتاقی‌اش در یتیم‌خانه که حال در عسلویه کار می‌کرد و بعد از سال‌ها یادش افتاده بود دوستی به نام نوید دارد و برای احوال‌پرسی زنگ زده بود. از این می‌گفت که شرایط کار دوستش سخت است، ولی حقوق خوبی دریافت می‌کند. از هوای عسلویه می‌گفت که به

DONYAIE MAMNOE

طرز طاقت‌فرسایی گرم بود. و اینکه دوستش پیشنهاد داده بود بیا اینجا مشغول شو...

او از درآمد دوستش می‌گفت و من... انگار یکی افتاده بود به جان دلم و آن را چنگ می‌زد.... او می‌گفت و من در خیالاتم داستان سفر او به عسلویه و تنهایی خودم را می‌نوشتم. انگار او نمی‌خواست امشب از ریش‌ریش کردن دلم دست بردارد.

آن‌قدر گفت و گفت که دوباره بغض کردم و کوکو سیب‌زمینی گیر کرد در گلویم. به صورت بشاشش نگاه کردم. غیرطبیعی شنگول می‌زد. حتم داشتم دوستش قول‌هایی به او داده بود که کبکش خروس می‌خواند.

هر چه او شاد بود، من دلگیر بودم. دیگر نتوانستم تحمل کنم و دوباره چشمانم پر اشک شد. به صورت گرفته و اشک حلقه زده در چشم‌هایم نگاه کرد و پرسید:

-تو امشب چته؟ تموم نشد اون مَشکِ اشک؟

DONYAIE MAMNOE

هیچی آرامی گفتم و به آشپزخانه رفتم. چند مشت آب به صورتم زدم. وقتی برگشتم، نوید دم در آشپزخانه ایستاده بود و دستش را به چهارچوب در زده بود و کنجکاو و عمیق نگاهم می‌کرد. نگاهش تا عمق استخوانم رفت. وقتی به در رسیدم، دستش را برداشت و من رد شدم... به ظاهر بی‌توجه به او سفره را جمع کردم و مسواک زدم و رختخوابم را انداختم. نوید هم به اتاق ماجد رفت. شب را با بغض به نیمه رساندم. نیمه‌های شب یادم آمد که نوید خودش را در قبال ماجد مریض مسئول می‌داند. پس تا زمانی‌که ماجد حالش همینطور بود، نوید همینجا می‌ماند. نور امیدی به قلبم رسید و آرامشی وجودم را گرفت. توانستم بخوابم.

DONYAIE MAMNOE

صبح روز بعد با عجله یک لیوان چای نوشیدیم و به مسافرخانه رفتیم. تمام راه، در اتوبوس سؤالاتی ذهنم را درگیر کرده بود. چرا نوید به من بی‌تفاوت شده بود؟ مگر این همان کسی نبود که نامه داد دستم و نوشته بود به دنبالم خواهد آمد؟ حالا که من کنارش بودم چرا یک لمس ساده را از دستانم دریغ می‌کرد؟ به جوابم خیلی زود رسیدم و در دلم گفتم:

-لعنت به من! لعنت به شقایق و دوستای شوهرش! لعنت به اون شبی که نوید فهمید چه‌کارهم!

مدیر مسافرخانه کلید اتاق‌هایی که نیاز به نظافت داشت را بهم داد. کلیدها مربوط به اتاق‌های طبقه‌ی بالا بود و گفت جارو برقی و وسایل گردگیری و لباس کار در کمد دیواری ته راهرو است. تِی هم در دست‌شویی اختصاصی کنار کمد دیواری است. کلید کمد و دست‌شویی را هم بهم داد.

DONYAIE MAMNOE

همان‌جا از نوید جدا شدم و رفتم سمت پله‌ها. دیگر فراموش کرده بودم از این کار خوشم نمی‌آید. هرجایی که نوید در آنجا نفس می‌کشید برایم بهشت بود. جاروبرقی و دستمال‌های گردگیری و شیشه‌پاک‌کن را برداشتم و رفتم سراغ اتاق‌ها. لباسم را عوض کردم و مشغول جمع کردن ملحفه‌ها از روی تخت‌ها شدم. همگی را در راهرو روی هم کپه کردم و بعد بردم‌شان پایین و دادم به مسئول شستشوی ملحفه تا آن‌ها را بشوید و خشک کند و اتو بزند و در بسته‌های پلاستیکی بسته بندی کند و بگذارد توی کمد. اتاق‌ها را جارو برقی کشیدم و بعد افتادم به جان میزها و آینه‌های اتاق‌ها. دلم برای نوید و صدایش تنگ شده بود. چندبار به بهانه‌های الکی و سؤالات بی‌مورد به طبقه‌ی پایین آمدم تا بلکه نوید را ببینم؛ اما خبری از او نبود. یک بار دستم به گوشی رفت تا با او تماس بگیرم، ولی منصرف شدم. چه باید بهش می‌گفتم؟ مسلماً خودم را لو می‌دادم. حالا که بعد از آن‌همه فراز و نشیب به مردی به اسم نوید رسیده بودم، تمام فوت و فن تشنه لب آب بردن را فراموش کرده بودم. انگار نه انگار که من همان نازی موقرمز سابق بودم

DONYAIE MAMNOE

که هواخواهانم را به دنبالم می‌کشاندم. آن‌قدر که برایم لهله بزنند و بعد چراغ سبز بهشان نشان می‌دادم و اجازه‌ی رابطه می‌دادم تا بتوانم خوب تیغ‌شان بزنم. نبودم دیگر! جسمم همان بود، ولی روحم را از کالبدم بیرون کشیده بودند. اندکی از انبوه ناخالصی‌هایش را گرفته بودند، نجاستش را پاک کرده بودند، صیقلش داده بودند و دوباره سرجایش گذاشته بودند. پس من دیگر خانم سروناز مهاجری بودم. اگر نازی‌جون بودم که عشق جوان با ایمانی مثل نوید در دلم نمی‌افتاد. جوانی که طی مدتی که در خانه‌اش بودم نگاه ناپاکی بهم نینداخته بود. جوانی که فوت‌وفن تشنه لب آب بردن را بلد بود.

یاد اولین روزهای پاییزی افتادم و فرارم از دست جوان سیاه‌پوش در کوچه پس کوچه‌های شهر...

حالا عشق به آن جوان سیاه‌پوش در دلم ریشه می‌دوانید و شاخه و برگ می‌داد و می‌رفت تا به شکوفه بنشیند.

DONYAIE MAMNOE

به بازی روزگار لبخند زدم و دستم رفت روی قلبم. به شدت برای مرد جوان سیاه‌پوش می‌تپید.

بالاخره کار اتاق‌ها تمام شد و لباسم را عوض کردم. وقتی به طبقه‌ی پایین رفتم، نوید را دیدم که از نمازخانه بیرون آمد. نگاهی به صورت خسته‌ام کرد وگفت:

-خسته نباشی! می‌ری خونه؟

سرم را به علامت نه تکان دادم و گفتم:

-می‌رم آرایشگاه.

-ناهار چی؟

احساس کردم نگرانی را در چهره‌اش دیدم. یعنی نگران شکم گرسنه‌ی من شده بود؟ از تصور این نگرانی، قلبم برای صدمین بار لرزید. با تبسمی گرم جواب دادم:

-کیکی، ساندویچی، چیزی می‌خرم.

DONYAIE MAMNOE

از مدیر مسافرخانه خداحافظی کردم و گفت:

-لبه‌ی پنجره‌های اتاق‌ها رو هم دستمال کشیدین؟

با شرمندگی گفتم:

-نه... حواسم نبود. الآن می‌رم دستمال می‌کشم.

صدای نوید را پشت سرم شنیدم:

-من تمیز می‌کنم. تو برو... دیرت می‌شه!

شکرخندی برایش زدم و از مسافرخانه بیرون آمدم. یک ساندویچ سرد کالباس از سوپرمارکتی خریدم و سریعاً سوار مترو شدم و به آرایشگاه رفتم.

وقتی رسیدم هنرجوها رفته بودند و فقط مدیر آرایشگاه و همکارهایش بودند. داشتند در آشپزخانه‌ی کوچک آرایشگاه ناهار می‌خوردند. مدیر آرایشگاه من را به بقیه معرفی کرد. بهم ناهار تعارف کردند. تشکر کردم.

DONYAIE MAMNOE

شال و مانتویم را درآوردم و به جالباسی داخل کمد زدم. رفتم پیش‌شان نشستم و مشغول خوردن ساندویچم شدم.

ناهارم را که خوردم مدیر آرایشگاه که هستی‌جون صدایش می‌زدند. وظایفم را بهم گفت. بعد چند کتاب در مورد انواع کوتاهی مو، شنیون و رنگ مو نشانم داد و گفت باید آن‌ها را تهیه کنم.

وقتی کارم در آرایشگاه تمام شد، هوا کاملاً تاریک شده بود. خودم را با عجله به خانه رساندم. نه به خاطر تاریکی هوا برای آرام کردن قلبی که فقط با دیدن نوید و شنیدن صدایش آرام می‌گرفت.

نوید هنوز برنگشته بود. فورا دست به کار شدم و برای شام کمی عدسی درست کردم. داشتم دستم را با حوله خشک می‌کردم که نوید چند ضربه به در هال زد و وارد شد. از آشپزخانه درآمدم و سلام کردم. جوابم را داد با نگاهی که در صورتم پرسه می‌زد.

کنار بخاری آمد و دستانش را روی آن گرفت. سردش بود.

DONYAIE MAMNOE

حالا که می‌دیدمش می‌فهمیدم چقدر از ظهر دل‌تنگش بوده‌ام.

نفس بلندی کشید و گفت:

-چه بوی خوبی پیچیده تو خونه؟ بوی سیر و پیاز داغ... من عاشق غذای پر سیر و پیازم.

با لبخند گفتم:

-واسه شام عدسی پختم.

به آشپزخانه برگشتم. یک لیوان آب خودم خوردم که حرارت درونم کم شود و یک لیوان چای برای نوید بردم، تا گرمش شود. لیوان را روی میز کوچکی که کنار تنها مبل خانه بود گذاشتم و گفتم:

-خسته نباشی.

به صورتم زل زد و گفت:

-خودت از همه خسته‌تری... شام نونی و پنیری می‌خوردیم. به زحمت افتادی.

DONYAIE MAMNOE

باز لبخند زدم و گفتم:

-کاری نکردم.

کاپشنش را درآورد. به چوب‌لباسی آویزانش کرد. روی مبل نشست و گفت:

-راست گفتن خونه‌ای که زن داشته باشه رنگ و بوی زندگی می‌ده.

آن‌قدر حرفش به جانم نشست و آن‌قدر صورتم گر گرفت که نوید هم فهمید؛ از جا بلند شد و رفت طبقه‌ی پایین. بدون‌آنکه چایش را بخورد. از من فرار می‌کرد. چند دقیقه‌ای گذشت تا به هال بازگشت. لباس راحتی پوشیده بود. لیوان چایش را برداشت و رفت به آشپزخانه تا چای را داغ کند.

موقع شام، کمی از کار حرف زدیم و بعد از ماجد پرسیدم کی قرار است مرخص شود و نوید گفت:

-پس فردا مرخص می‌شه.

جواب دادم:

DONYAIE MAMNOE

-به سلامتی.

نوید از جا برخاست و قبل از رفتن برای خواب به طبقه‌ی پایین گفت:

-بگیر بخواب... فردا صبح زود باید بیدار بشیم. عصر کلی مسافر زنگ زدن و اتاق رزرو کردن واسه فردا.

پرسیدم:

-فردا ظهر می‌تونم برم عیادت ماجد؟ قبل از رفتن به آرایشگاه؟

-ساعت دو تا چهار وقت ملاقاته.

در جمع کردن سفره کمکم کرد. وقتی ظرف‌ها را می‌شستم به کابینت تکیه داده بود و نگاهم می‌کرد. در آنجای تنگی که فاصله‌مان نهایت دو وجب می‌شد. بوی عطر تنش مثل هاله‌ای صورتم را احاطه کرده بود و من فقط از بین این‌همه مولکول در هوا آن را حس می‌کردم.

با لحن خاصی گفت:

-سروناز...

DONYAIE MAMNOE

چقدر لحنش متفاوت شده بود. هول شدم و لیوان از دستم توی سینک افتاد و به لبه‌ی بشقاب برخورد کرد و شکست. تا آمدم برش دارم، گوشه‌ی تیز لیوان انگشتم را برید. آخ کوتاهی گفتم و نوید مضطرب شد و گفت:

-حواست کجاست؟

توی کیف پولش دنبال چسب زخم گشت و نبود. کشوی کابینت را باز کرد. پارچه‌ی تمیزی برداشت و با دست تکه‌ای مثل نوار از آن جدا کرد. دستم را گرفت. دست خیس و سردم را که یک‌دفعه مثل کوره‌ی آتش داغ شد. او پارچه‌ی نواری‌شکل را دور انگشتم می‌پیچید و روی انگشتم دقیق شده بود و من فقط به او نگاه می‌کردم و عشقی که از او دور قلبم پیچیده شده بود و روزگارم را زیبا کرده بود.

آن شب تا صبح در جا غلت زدم. آن شب تمام خاطرات زشت گذشته از ذهنم رفته بودند. آن شب فقط اسم یک نفر در سلول‌های مغزم حک می‌شد و آن هم نوید بود. آن شب من به دنیای قشنگ عاشقی پروانه‌ها قدم گذاشته

DONYAIE MAMNOE

بودم. شاید آن شب من فقط دو ساعت خوابیدم، ولی وقتی بیدار شدم، حسابی شارژ بودم.

روز بعد هم تا ظهر تکرار روز قبل بود با تپش‌های قلبی بیشتر، دل‌تنگی بیشتر حین کار در اتاق‌ها و اطمینان از اینکه نوید داشت سلطان قلبم می‌شد و عشق یک‌طرفه اصلاً خوب نبود. اگر هم عاشق بود، حال دیگر نبود. شاید هم بود و رویش نمی‌شد حرفی بزند. نتیجه برای من فرقی نداشت. نوید نسبت به حضورم در آن خانه بی‌تفاوت بود. انگار من هم یکی بودم مثل ماجد؛ شاید هم غریبه‌تر از او.

ساعت یک مسافرخانه را ترک کردم و نوید قبول کرد اگر کاری بود خودش انجام دهد. به مدیر مسافرخانه گفته بود من دخترخاله‌اش هستم و خانه‌هامان نزدیک هم است. او هم انگار از آن آدم‌های محتاط و ریزبین بود که من هر طرفی که می‌رفتم نوید را برای کار به سمتی مخالف می‌فرستاد. چند باری هم نوید به موبایلم در آرایشگاه زنگ زده بود و همکارانم کنجکاو شده بودند. من هم بهشان گفته بودم نوید پسرخاله‌ام است.

DONYAIE MAMNOE

تا مدتی هم سر به سرم می‌گذاشتند و باهام شوخی می‌کردند. تا نوید زنگ می‌زد "ای یار مبارک بادا" می‌خواندند و من در جواب‌شان می‌گفتم:

-"بچه مؤمنه و سرش تو نماز و روزه‌ست. به من نمی‌آد."

سوار مترو شدم و در ایستگاه بیمارستان پیاده شدم. چند قوطی کمپوت گرفتم و وارد شدم. یک ربع به زمان اجازه‌ی ملاقات مانده بود. هرچه به نگهبان التماس کردم فایده‌ای نداشت. عده‌ای هم می‌آمدند و کارت شناسایی پرسنلی نشان می‌دادند و می‌گفتند: "همکاریم" و از در عبور می‌کردند. بالاخره زمان ملاقات شد. یادم رفته بود شماره اتاق را از نوید بپرسم. به ایستگاه پرستاری بخش رفتم و گفتم:

-شماره اتاق بیماری به اسم ماجد رو می‌خوام. ماجد مهدوی. مشکل گفتار هم داره.

پرستار با انگشت اتاق را نشان داد که دقیقاً مقابل ایستگاه پرستاری بود. آهسته وارد اتاق شدم. ماجد خواب بود. معصوم خوابیده بود؛ مثل کودکی

DONYAIE MAMNOE

بی‌گناه. نفس‌هایش هم آرام بود و قفسه‌سینه‌اش زیر ملحفه آرام‌تر بالا و پایین می‌رفت. یاد دفتر شعرش افتادم و نگاهی به قفسه‌ی سینه‌اش کردم. همان‌جا که قلبی بیمار می‌تپید. یاد سیگار کشیدنش افتادم و در خود رفتن‌هایش... یقین پیدا کردم ماجد عاشقی است که مثل شمع دارد از درون می‌سوزد.

کمپوت‌ها را آهسته داخل یخچال گذاشتم و از اتاق خارج شدم. دوباره به ایستگاه پرستاری رفتم و گفتم:

-مریض خوابیده. بیدار شد بگید سروناز اومده بود عیادتت.

به سرعت از بیمارستان خارج شدم و به طرف آرایشگاه رفتم.

چند روز بود که هستی جون سرفه می‌کرد و نفس کم می‌آورد، خصوصا وقتی مشغول رنگ کردن موها بود. دوستش می‌گفت حساسیت به رنگ مو پیدا کرده است و او اصرار داشت که به او بقبولاند که آلرژی فصلی است. دلیلش هم این بود که سی سال است مو رنگ می‌زند و همچین علائمی

DONYAIE MAMNOE

نداشته است. گاهش چنان به سرفه می‌افتاد که بالاجبار کاسه‌ی رنگ را به دوستش می‌داد؛ اما دوستش همیشه حضور نداشت. این شد که من را مجبور کرد زودتر کتاب آموزش کامل رنگ زدن مو و هایلایت مو را بخرم تا بتوانم بیشتر دست به کمکش باشم.

DONYAIE MAMNOE

ماجد از بیمارستان مرخص شد. از هستی‌جون اجازه گرفتم و زودتر به خانه رفتم تا وقتی آمد همه چیز آماده و مرتب باشد. اتاقش را مرتب کردم. رختخوابش را پهن کردم. شام برایش سوپ بی‌نمک درست کردم و چای دم کردم. وقتی نوید او را به خانه آورد به نظرم همه‌چیز آماده بود. تا من را دید دستش را کرد توی جیب پیراهنش. کاغذ تا شده‌ای را درآورد به دستم داد. متعجب به کاغذ نگاه کردم. نوید هم شگفت‌زده بود. تای کاغذ را باز کردم. نوشته بود:

-اومدی عیادتم و خواب بودم. شرمنده شدم... بیدار که شدم بوی عطر مگنولیا به مشامم خورد فکر کردم توتیا به دیدنم آمده... شادم کردی. من را بردی به سال‌هایی که توتیا را به چشمانم می‌کشیدم. خاک قدم‌هایت را توتیا می‌کنم و به چشمانم می‌کشم خواهرم!

DONYAIE MAMNOE

اشک در چشم‌هایم لغزید. نوید کنجکاو و متحیر از اشکم گفت:

-چی نوشته؟

کاغذ را به دستش دادم و دویدم به اتاق طبقه‌ی بالا. اشک پهنای صورتم را پوشانده بود. برای من این‌همه خوشی‌های عاطفی محال بود! معجزه‌ای رخ داده بود و من شده بودم زنی که از من پرسیده می‌شد: " واسه خونه چیزی لازم نداریم؟" زنی شده بودم که خانه با حضورم رنگ و بوی دیگری گرفته بود و شده بودم توتیای چشم برادری بیمار!

دقایقی بعد نوید وارد هال شد و به من که وسط هال دست‌هایم به روی صورتم بود و زار می‌زدم نزدیک شد و گفت:

-همین‌طوری می‌خوای مریض‌داری کنی؟

دستم را از روی صورتم برداشتم و با ناله گفتم:

-نوید...

در جوابم گفت:

DONYAIE MAMNOE

-جان نوید!

دیگر نفهمیدم چه شد که خودم را در آغوشش انداختم و دستم را دور کمرش گذاشتم. بدون لحظه‌ای مکث، مرا از خودش جدا کرد و گفت:

-برو صورتت رو بشور. بی‌زحمت سه تا چایی هم بریز. نذار ماجد اشکات رو ببینه. اون دیوونه‌تر از توئه. یه وقت دیدی زد زیر گریه و خونه رو سیل برداشت.

پس زده شدنم ناراحتم نکرد. گذاشتم پای تقیدی که داشت. هر چند من هم از روی هوس بغلش نکرده بودم.

دست و صورتم را شستم و چند لیوان چای در سینی گذاشتم و رفتم طبقه‌ی پایین. تا نیمه شب پیش ماجد بودیم؛ پیش مردی که حالا می‌دانستم برادری مهربان و قدرشناس است. چقدر دلم میخواست باهاش درد دل کنم. چقدر دلم می‌خواست کنارش بنشینم و او از نوید و خصوصیات اخلاقی‌اش بگوید تا بفهمم چطور دوباره جایی در قلب این مرد نازنین سیاه‌پوش پیدا کنم.

DONYAIE MAMNOE

صبح روز بعد نوید ازم خواست به مسافرخانه نروم و گفت به صاحب‌کارمان می‌گوید که به خواست او در خانه مانده‌ام تا مواظب ماجد باشم و او وظایفم را عهده‌دار می‌شود. به هستی‌جون هم زنگ زدم و گفتم آن روز نمی‌روم آرایشگاه. ماجد تا ظهر خواب بود. نوید شب زودتر به خانه آمد، دستش پر بود. میوه خریده بود؛ ماست و شیر و چیزهایی که برایش پیامک کرده بودم بخرد. خانه‌مان گرم شده بود. بوی زندگی می‌داد. روحم بزرگ شده و خاطرات زشتم را زیر پا له کرده بود.

روز بعد ماجد باید برای ویزیت نزد پزشک می‌رفت. من به جای نوید به مسافرخانه رفتم. در نبود نوید، مسافرخانه برایم جای غریبی شده بود. زمان برایم نمی‌گذشت. تا شب شد انگار یکسال برایم گذشت. شب له و لورده به خانه برگشتم. شام که خوردیم تشکم را پهن کردم تا بخوابم که نوید به هال آمد. ماجد خوابیده بود. فلش را به تلویزیون زد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-خوابم نمی‌برد... حوصله‌م سر رفته بود. چند روزه یه فیلم دوستم ریخته رو فلش و وقت نکردم ببینم. گفت فیلم طنزه. فکر کنم واسه حال و هوامون خوب باشه.

مشغول تماشا شدیم. داستان جالبی داشت.

فیلم که تمام شد نوید گفت:

-من اگه به جای کارگردان بودم آخر فیلم رو عوض می‌کردم.

نگذاشت من تعجب را با کلمه‌ی چرا نشان دهم و بلافاصله گفت:

- ماجد چند ماه قبل یه وکالت‌نامه محضری تهیه کرده بود که طبق اون مالک رسمی داراییش بعد از مرگش می‌شدم، من قبول نکردم برم محضر و امضا کنم. امروز منو به زور برد محضر.

تلویزیون را خاموش کرد و از جا برخاست و گفت:

-ماجد برام هم رفیقه و هم برادر و هم پدر... دعا کن شفا پیدا کنه.

تلخ خندیدم و گفتم :

DONYAIE MAMNOE

-من؟ از من پاک‌تر پیدا نکردی؟

آهسته گفت:

- مریم مجدلیه هم قدیسه شد. و در انجیل چهارگانه اسمش رو حداقل دوازده بار گفتن، بیشتر از حواریون.

از اتاق بیرون رفت. حرفش را نفهمیدم. منظورش چه بود که گفت مریم مجدلیه قدیسه شد. مریم مجدلیه که بود؟ چه ربطی به من داشت؟ چه ربطی به جواب من داشت؟ فوری رفتم سراغ گوشی همراهم و مریم مجدلیه را در گوگل سرچ کردم. زنی تن‌فروش و بسیار زیبا که روزی اهالی شهر به دنبالِ وی افتادند تا وی را سنگسار کنند. او از دست‌شان فرار کرد و به عیسی مسیح پناه برد و وقتی پیامبر خدا حرف‌های مهاجمین را شنید گفت:

- بسیار خوب چنین کنید ولی اولین سنگ را کسی بزند که گناهی نکرده باشد.

DONYAIE MAMNOE

مهاجمین از سخنِ پیامبر خدا شرمنده شدند و مریم مجدلیه را رها کردند. زن بدکاره توبه کرد و از آن پس یکی از یارانِ نزدیکِ پیامبر خدا شد.

مطلبی نوشته شده بود که دلم را تکان داد. قطرات اشک روی صورتم سبقت گرفتند و تنم از چیزی که خوانده بودم، می‌لرزید.

با ماشین ماجد به مسافرخانه رفتیم. به خاطر بیماری ماجد و محل سکونتش، پرایدش برچسب طرح‌ترافیک داشت. از شب قبل برف باریده بود و نوید گفت:

-امشب هوا سرده... نمی‌تونم تو ایستگاه خیلی معطل بمونم. مریض می‌شم.

یک وجبی برف روی زمین نشسته بود و از صبح مدام یاد ویدا کرده بودم و روزهایی که باهم به فضای سبز نزدیک خانه می‌رفتیم و برف‌بازی می‌کردیم. چند روز قبل تعدادی از لباس‌ها و وسایلم را فروختم. بردم‌شان آرایشگاه و به مشتری‌های همان‌جا فروختم. گفته بودم یکی از دوستانم لباس دست دوم از قشم و چابهار می‌آورد. هم کمی دستم پر شد و هم

DONYAIE MAMNOE

خاطرات نحس گذشته مقابل چشمانم نبود. لباس راحتی پوشیده نداشتم و تصمیم داشتم برای خرید به بازاربزرگ بروم.

از مدیر مسافرخانه اجازه گرفتم تا دوساعتی زودتر مرخص شوم. سراغ نوید را گرفتم. گفتند در آشپزخانه است. دم در آنجا رفتم و صدایش زدم.

بیرون آمد و گفتم:

-کاری نداری؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

-داری می‌ری؟ چقدر زود.

-دارم می‌رم بازاربزرگ... خرید دارم. آرایشگاه هم نمی‌رم.

-صبر کن یه لحظه...

بعد به اتاق مدیریت رفت و بعد از چند دقیقه آمد و گفت:

-بریم.

با تعجب گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-کجا؟

خون‌سرد گفت:

-مگه نمی‌خواستی بری بازاربزرگ؟ با هم می‌ریم... منم خرید دارم.

قلبم شروع کرد به رقصیدن و آن هم چه رقصیدنی!

دستش را در جیبش کرده بود. دلم میخواست دستم را عین مار دور دستش بپیچم از فاصله‌ی سه‌گوش دست و جیبش. قرار بود آن روز روی زمین راه بروم و حال در آسمان‌ها پرواز می‌کردم.

چند دست لباس راحتی خریدم. هم گشاد بودند و هم پوشیده و هم رنگ شادی داشتند. وقتی آخرین پاکت خرید را برداشتم، نوید گفت:

-حالا نوبت منه.

-چی لازم داری؟

-پیرهن و شلوار.

بلافاصله گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-تو رو خدا سیاه نخر.

به صورتم نگاه کرد و گفت:

-باشه...

بعد خنده‌ی کوتاهی کرد و گفت:

-سیاه بپوشم، ازم می‌ترسی؟

با آرنجم سقلمه‌ای بهش زدم و گفتم:

-لوس نشو.

وقتی فروشنده شلوار کتان شیرکاکائویی‌رنگ و پیرهن قهوه‌ای‌رنگ را داخل پاکت گذاشت، نوید گفت:

-از رنگ قهوه‌ای خوشم نمی‌اومد... چون گفتی خوشگله و بهم می‌آد خریدم؛ فقط به خاطر تو!

دیگر رسما روی ابرها راه می‌رفتم. دلم می‌خواست یک "ماچ گنده" همانجا از لپش بکنم و بگویم:

DONYAIE MAMNOE

-تو مهربون و نازنینِ کی بودی؟!

وقتی سوار ماشین شدیم نوید دستگاه پخش را روشن کرد و ترانه‌ای که خوانده می‌شد، درست نشست وسط قلبم:

-جای تو قرصه یه جای قلبم

قبله‌ی عشقه خدای قلبم

جامو نگهدار یه جای قلبت

زنده باشم با صدای قلبت

به نیم‌رخ نوید زل زدم. سنگینی نگاهم را فهمید و رویش را به طرفم برگرداند و گفت:

-چی شده؟

جوابی بهش ندادم. دو مرتبه رویش را به طرف خیابان چرخاند. نگاهم روی برف کنار خیابان نشست و با آه و حسرت گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-خدا بیامرزه ویدا رو... یه بار باهم رفتیم توچال. برف حسابی باریده بود.

تله‌کابین سوار شدیم. خیلی گرون شد ولی کلی حال کردیم.

چشم از خیابان نگرفت، ولی گفت:

-می‌خوای بریم برف‌بازی؟

از پیشنهادش به وجد آمدم و گفتم:

-آره... خیلی.

سر چهارراه دور زد و وارد خیابان فرعی شد.

با تعجب پرسیدم:

-کجا می‌ریم؟

به صورتم لبخند زد و گفت:

-برف‌بازی.

DONYAIE MAMNOE

مقابل پارک کوچکی نگه داشت که دورش دیوار کشیده شده بود. به نظرم جای خلوتی آمد، ولی وقتی داخل شدیم، پر بود از دخترها و پسرهای جوانی که برای برف‌بازی آمده بودند.

هیجان‌زده پا روی برف نکوبیده و نرم زیر پایم گذاشتم. حالم مثل کسی بود که بر جاذبه‌ی زمین غلبه کرده و در فضا معلق است. سرم را بلند کردم تا ستاره‌های برفی روی صورتم بریزند. حس قشنگی داشت. بی‌صدا، از ته دل "خدایا شکرت"ی فریاد زدم. هنوز قدردانی بابت احساس قشنگم به آسمان نرسیده بود که ضربه‌ای به شکمم خورد و صدای شاد و پرنشاط نوید گوشم را نوازش داد:

-زود باش از خودت دفاع کن!

این را گفت و گلوله‌ی برفی دوم را به طرفم پرتاب کرد. این یکی به شانه‌ی چپم خورد. من هم دست به کار شدم، گلوله‌ای برفی درست کردم و نشانه گرفتم. اما نوید جاخالی داد و گلوله روی زمین متلاشی شد. چند پرتاب که انجام دادم، قلق پرتاب کردن دستم آمد. در مقابل ضرباتی که

DONYAIE MAMNOE

چپ و راست به بدنم می‌زد و رجزهایی که می‌خواند، صورتش را نشانه گرفتم و بعد از چند تلاش بی‌ثمر، نیمه‌ی پایینی صورتش مثل بابانوئل سفید شد! خم شد و برفهای روی چهره‌اش را تکاند. خندیدم:

-من مثل تو رجز نمی‌خونم، یکی می‌زنم، ولی اساسی!

با لحن بدجنسی گفت:

-اِاِا، این‌جوریاس؟ تا حالا مراعاتت رو می‌کردم... حالا نشونت میدم!

نفهمیدم چی شد! فقط متوجه شدم همه جا سفید شده! چند بار پلک زدم و برف‌های روی مژه‌هایم را تکاندم. بینی‌ام به شدت درد گرفته بود، ولی نخواستم لوس‌بازی دربیاورم. هر دو دستم را به نشانه‌ی تسلیم بالا گرفتم و شکست را پذیرفتم.

نزدیکم شد. صدایش هیجان و مهربانی را با هم داشت:

-دردت گرفت؟ دماغت قرمز شده... شده رنگ واقعی موهات.

همزمان با لبه‌ی شال گردنش صورتم را تمیز کرد.

DONYAIE MAMNOE

هوا سرد بود، اما از درون گر گرفته بودم. با چشمانی پر از عطش خواستن نگاهش کردم. نگاه از من دزدید و حواسش را به لب‌هایم داد. بعد هم چانه‌ام. چنان با دقت صورتم را تمیز می‌کرد که انگار به جای برف، جوهر به صورتم پرتاب کرده بود.

صدای نفس‌هایم را می‌شنیدم، اما نوید خون‌سرد بود. بالاخره دست از صورتم کشید و آرام گفت:

-می‌خوای برگردیم خونه؟ سردت نشده؟

سردم شده بود؟ داشتم می‌سوختم! سرما کجا بود؟

گفتم:

-نمی‌دونم... فرقی نداره.

بلافاصله سوار ماشین شد و بخاری را روشن کرد. من هم سوار شدم. دریچه‌های بخاری را به سمت من تنظیم کرد. نگاهش را به روبه‌رویش

DONYAIE MAMNOE

داد و با لحنی که هیچ شباهتی به گفتار هیجانی و شیطان ده دقیقه پیشش نداشت، با آرامش و طمأنینه گفت:

-تا حالا این‌جوری بازی نکرده بودم. این برف‌بازی یه کیف دیگه داشت.

و زیر لب خواند:

-زن بلا باشد به هر کاشانه‌ای

بی‌بلا هرگز نباشد خانه‌ای

DONYAIE MAMNOE

نوید نمی‌گذاشت خرج کنم و می‌گفت همین‌قدر که کار خانه روی دوشت است انگار هم اجاره‌خانه می‌دهی و هم خرج خورد و خوراک.

معمولا قبل از آمدن نوید به خانه می‌رسیدم. اول سلامی به ماجد می‌دادم و بعد به طبقه بالا می‌رفتم و شام را آماده می‌کردم. با آمدن نوید، دو تایی با هم بالا می‌آمدند. با هم شام می‌خوردیم، تلویزیون می‌دیدیم، در مورد اتفاقات روز صحبت می‌کردیم و ماجد هم گهگاه حرفش را روی کاغذ می‌نوشت و در گفتگوهایمان شرکت می‌کرد، البته به ندرت!

در شعرهای جدیدی که ماجد نوشته بود و من آن را در دفترش دیده بودم، اسم توتیا بیشتر به چشم می‌خورد. با توجه متنی که برایم نوشته بود و تکرار این اسم در اشعارش، ذهنم درگیر شد. مطمئن بودم که تخلصش نیست.

DONYAIE MAMNOE

نوید تازه از بیرون آمده بود. ماجد در اتاقش خواب بود و من و نوید، در هال روبه‌روی هم نشسته بودیم و او داشت از روند غیرقابل قبول بیماری ماجد و از نارضایتی پزشکش می‌گفت. بی‌مقدمه پرسیدم:

-توتیا کی بود؟

نوید نگاهم کرد و گفت:

-یه دختر که ماجد عاشقش بود. سال‌ها قبل... وقتی که جوون بود و دهنش بوی شیر می‌داد.

معترض گفتم:

-دهنی که بوی شیر بده نمی‌تونه کلمه‌ی عشق رو تلفظ کنه. اونم همچین عشقی رو...

نوید با چشم‌های گرد شده نگاهم کرد و گفت:

-فیلسوف هم بودی و ما خبر نداشتیم؟

با التماس گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-خودت رو لوس نکن دیگه! بگو توتیا کی بود؟

-گفتم که... یه دختر بود مال سال‌های دور که ماجد عاشقش بود و به هم نرسیدن.

با تعجب و صدایی بلندتر از حالت عادی پرسیدم:

-مرد؟

-من گفتم مرده؟

-پس چرا به هم نرسیدن؟

-توتیا نتونست با بی‌زبونی ماجد کنار بیاد. فکر کنم احمق بود... یه شوهر می‌خواست از صبح تا شب به سرش غر بزنه!

چشم‌هایم را ریز کردم و حرصی از دست دختری که نمی‌شناختمش، گفتم:

-نخیر... اون دختر احمق نبود. درکش پایین بود و چشماش کور! نه معنی عشق رو می‌فهمید و نه نگاه عاشق ماجد رو می‌دید و متوجه می‌شد. لیاقت عشق افلاطونی ماجد رو نداشت.

DONYAIE MAMNOE

نوید خندید و ابرویی بالا داد و گفت:

-اووه اووه، چه رفتی تو فاز بدجنسی و خباثت!

خنده‌اش کم‌رنگ شد:

-هم‌نشینی با یه آدم بی‌زبون کار راحتی نیست. باید چشماش گوش باشه. بتونه فرکانس دیداری رو تو ذهنش به آوای صوتی تبدیل کنه. بتونه از نگاهش خواسته‌ش رو بشنوه. کار هر کسی نیست.

بعد اشاره‌ای به آشپزخانه کرد و گفت:

-پاشو بی‌زحمت دو تا چایی بریز بخوریم تن‌مون گرم شه. دفعه بعد من می‌ریزم! از تو یخ کردم.

به چشم‌هایش نگاه کردم و در دلم گفتم:

-چه خبر داری از حالم! برعکس تو من الآن از تو مثل تنور نونوایی‌ام.

به چشمانم زل زد وگفت:

-چرا این‌جوری نگام می‌کنی؟

DONYAIE MAMNOE

از جا برخاستم و گفتم:

-هیچی... همین‌جوری!

سه لیوان چای ریختم و با نوید نزد ماجد رفتیم. سرش توی لپ‌تاپش بود. تا چای را دید دستانش را به علامت سپاس به هم چسباند. مقابلش نشستم و پرسیدم:

-چی‌کار می‌کنی؟

لپ‌تاپش را به سمتم چرخاند. چیزی سر در نیاوردم. از همان سایت‌های خرید بود. وقتی از آن رو گرداندم، چشمم به نوید افتاد که زل‌زل من را نگاه می‌کرد.

با سادگی پرسیدم:

-چاییت سرده؟

نوید سرش را به علامت "نه" تکان داد.

دوباره پرسیدم:

DONYAIE MAMNOE

-بدطعمه؟

بازهم به جای زبانش، سرش را به علامت "نه" تکان داد و با لیوان چای بیرون رفت...

ماجدی چیزی روی کاغذ نوشت و مقابلم گذاشت. نوشته را خواندم:

-اهلیت شده، ولی با خودش کنار نمی‌آد. مجبوره بیاد سمتت.

اشک در چشمانم حلقه زد. کاغذ را روی قلبم گذاشتم و از ته دل گفتم:

-مرسی ماجد! مرسی!

من هم نتوانستم بیشتر در آن فضا بمانم و با عجله از اتاق خارج شدم. نوید لبه‌ی باغچه نشسته بود. تا من را دید گفت:

-بی‌زحمت یه چای دیگه برام بریز آن شرلی!

خنده‌ی شادی کردم و لیوان را از دستش گرفتم. به آشپزخانه دویدم و برایش چای ریختم. قبل از رفتن به حیاط به خودم در آینه نگاه کردم. ریشه موهایم به اندازه‌ی دو سانت درآمده بود و قرمز می‌زد.

DONYAIE MAMNOE

با خودم گفتم:

-فردا موهام رو دکاپاژ می‌کنم و رنگ موهای خودم رو می‌زنم.

دلم می‌خواست تا قیامت نوید به من بگوید: "آن شرلی"

من بشوم آن‌شرلی و او هم بشود گیلبرت!

DONYAIE MAMNOE

هستی‌جون بالاخره رضایت داد که به پزشک مراجعه کند و تشخیص پزشک دقیقاً حساسیت به رنگ مو بود و گفته بود در صورت تداوم مواجه با این مدل مواد شیمیایی بعید نیست مشکل تنفسی‌اش بدتر شود.

هستی جون هم چون از کار من راضی بود مسئولیت رنگ موی مشتری‌هایش را به من سپرد. در عوض درصدی از دستمزد سهم من می‌شد. وقتی حساب و کتاب کردم، دیدم اگر صبح‌ها هم به آرایشگاه بروم درآمدم از آن چیزی که مسافرخانه می‌دهد بیشتر خواهد بود. کلاس کارش بالاتر بود، زحمتش هم کمتر! بعد از مشورت با نوید از کار در مسافرخانه استعفا دادم.

DONYAIE MAMNOE

هستی‌جون عقیده داشت من آرایشگر به دنیا آمده‌ام. کارم را خیلی قبول داشت و به پشتوانه‌ی اعتمادش، در کمتر از دو هفته به سالن زیبایی شیکی که چند محله از ما بالاتر بود، معرفی شدم. سالن جدید متعلق به دوست صمیمی هستی‌جون بود. در جای خوبی قرار داشت و مشتری‌هایش زیاد بودند. هم کار آرایشگری می‌کردم و هم لوازم آرایشی می‌فروختم. همه کار می‌کردم؛ از بند و ابرو گرفته تا میکاپ و شینیون، از براشینگ گرفته تا مانیکور و پدیکور، از رنگ و هایلایت گرفته تا دکاپاژ. تنها کاری که همان روز اول از انجام آن سر باز زدم اپیلاسیون بود. دست خودم نبود به محض دیدن موم و پارچه مخصوص یاد تورج و خاطراتش می‌افتادم. خاطراتی که در تلاش بودم تا آن‌ها را در ذهنم کم‌رنگ و محو کنم. و نمی‌شد. خودم هم هیچ‌وقت از موم استفاده نمی‌کردم.

درآمدم برایم رضایت‌بخش بود. زیاد نبود، اما راضی بودم. از خودم خوشم می‌آمد. حس خوبی داشتم. از اینکه هنر و زحمتم منبع درآمدم بود

DONYAIE MAMNOE

مناعت‌طبعم ارضا می‌شد. دیگر کسی نازی‌جون صدایم نمی‌کرد؛ شده بودم سرونازجون!

اولین حقوقم را که از آرایشگاه گرفتم در پوست خود نمی‌گنجیدم. درآمدم از کار در مسافرخانه خوشحالم می‌کرد، اما مزه‌ی پول آرایشگاه چیز دیگری بود. برای نوید و ماجد هدیه خریدم. دو دست لباس راحتی هم‌شکل با رنگ‌های متفاوت. برای نوید لباس سورمه‌ای رنگ را برداشتم و برای ماجد طوسی‌رنگ را.

شب، موهایم را که کامل به رنگ طبیعی خودش درآمده بود، سشوار کشیده و حالت دادم. لباسی که با سلیقه نوید خریده بودم را پوشیدم. آرایشی خفیف و ملایم روی صورتم نشاندم و از عطر خوش‌بوی ویدا به مچ دستانم زدم. کادوها را کنار دیس شیرینی و سینی چای گذاشتم و به پایین رفتم.

نوید تازه آمده بود. هنوز لباسش را عوض نکرده بود. دست‌هایش را شسته بود و داشت روی بخاری آنها را گرم و خشک می‌کرد. پشتش به من بود.

DONYAIE MAMNOE

با آمدنم به اتاق، ابتدا ماجد به طرفم برگشت و ابرویی از تعجب بالا داد و بعد هم نوید. نوید به محض دیدنم "سروناز"ی خفیف و بهت‌زده به روی لب آورد که تمام حس‌های قشنگ دنیا را در خود گنجانده بود. از وقتی نوید سروناز صدایم می‌زد عاشق اسم خودم شده بودم!

سینی را روی زمین گذاشتم. لبخندی زدم و گفتم:

-امروز اولین حقوق آرایشگاه رو گرفتم. اینم شیرینیش... اینا هم دو تا هدیه کوچیک واسه تشکر و قدردانی از عزیزترین دوستایی که تو زندگیم داشتم.

ابتدا هدیه‌ی ماجد را تقدیمش کردم. چشم‌هایش پر اشک شد. نگاه مهربانش را به من دوخت و بی‌آنکه آن را باز کند، دو دستش را به نشانه‌ی تشکر به هم چسباند. به همین بسنده نکرد. کاغذ و قلم را برداشت و با خط زیبایی نوشت:

راز جادوی نگاه توتیای ما تویی.

DONYAIE MAMNOE

احساساتی شدم و اشک چشمانم را پر کرد. نوید فضا را عوض کرد. با شیطنت خودش هدیه‌اش را برداشت. آن را در هوا تکان داد و با خنده گفت:

-دلم واست می‌سوزه سروناز... خیال کردی هدیه بدی ما بی‌خیال سور می‌شیم؟ عمراً! من شکمم رو واسه یه شام درست و حسابی بیرون صابون زدم.

نگاهش را از من به هدیه داد. با دقت و حوصله چسب‌های کاغذکادو را باز کرد و لباسش را از آن بیرون کشید:

- به‌به... چه باسلیقه! چه رنگ قشنگی هم داره!

خرسند از تعریفی که کرده بود، لب‌هایم تا کناره‌ی گوشم کش آمد. نگاهش را دوباره به من داد. نگاه مهربانی که من را تا ابرها بالا می‌برد. نگاهی که حجم دلم را صد برابر می‌کرد. نگاهی که تک‌تک سلول‌هایم را به وجد می‌آورد.

DONYAIE MAMNOE

لباس را روی پایش گذاشت و صمیمی گفت:

-نیازی به این کارا نبود... خودت رو اذیت کردی.

آرام و زیر لب گفتم:

-کاری نکردم. برگ سبزیست، تحفه‌ی درویش!

ابرو بالا داد و سرش را چند درجه کج کرد. دوباره بدجنس شد و با موذی‌گری گفت:

-خب، حالا کی بهمون سور می‌دی؟ من با شیرینی و چایی قانع نمی‌شم! شام می‌خوام خانم، شام!

نگاه ماجد به نوید تمام مدت نگاه پدری بود به فرزندش، نگاه باغبانی به گلش و نگاه نویسنده‌ای به کتابش! پر بود از غرور و شیفتگی. همان نگاه را به من داد و لبخند زد.

زندگی زیباترین رویَش را به من نشان می‌داد. وقتی نوید می‌خندید انگار دنیا می‌خندید. انگار هیچ غمی در جهان وجود نمی‌داشت.

DONYAIE MAMNOE

گفتم:

-به روی چشم... پس‌فردا، جمعه که زود می‌آی، سه تایی می‌ریم گردش.

می‌ریم یه چرخ تو شهر می‌زنیم و شام هم بیرون می‌خوریم.

نوید نگاهی به ماجد انداخت:

-تو چی می‌گی ماجد؟ بهش افتخار بدیم؟

DONYAIE MAMNOE

با دقتی بیشتر از همیشه حاضر شدم. آرایشم ملایم بود، اما با اصول حرفه‌ای میکاپ و صرف وقت و نکته‌سنجی بالا انجامش داده بودم. به معنای واقعی کلمه زیبا شده بودم. شاید هم برق زندگی در چشمانم، رخساره‌م را زیبا کرده بود و ربطی به میکاپ حرفه‌ایم نداشت.

پالتوی کرم‌رنگی که در خانه‌ی نوید خریده بودم را پوشیدم و شال‌بافتی کاکائویی بر سرم انداختم. عطر زدم و برای آخرین بار در آینه کمد نگاهی به خودم انداختم. راضی شدم و بوسه‌ای برای خودم فرستادم.

از پله‌ها پایین آمدم و وارد حیاط شدم. ماجد هنوز حاضر نشده بود. با همان لباس خانگی روی لبه‌ی باغچه نشسته بود و سیگار می‌کشید. اعتراض کردم:

ـعه، تو که هنوز حاضر نشدی!

DONYAIE MAMNOE

لبخندی زد و اشاره کرد که "نمی‌آم، شما برید."

اخم کردم:

-آخه چرا؟

دوباره لبخند زد. کاغذ و قلمی از جیبش درآورد و نوشت:

-"برو سرونازجان... من حس بیرون اومدن رو ندارم. هوا سرده، منم کار دارم. برو و سعی کن حسابی خوش بگذرونید."

فهمیده بودم که می‌خواهد من و نوید تنها باشیم. پیش از آنکه چیزی بگویم نوید آمد. همان لباسی را پوشیده بود که به سلیقه من از بازار خریده بودیم. ست قهوه‌ای!

ماجد اشاره‌ای به لباس‌هایمان کرد و ابرویی بالا داد و تبسمی روی صورتش نقش بست. نوید هم لبخند زد و رو به ماجد گفت:

-پشیمون نشدی؟ هنوز هم دیر نشده‌ها! بیای بیشتر خوش می‌گذره!

اشاره‌ای به در کرد و دستش را در هوا از مچ افقی تکان داد؛ یعنی:

DONYAIE MAMNOE

"برید دیگه، چقدر لفتش می‌دید!"

خداحافظی کردیم و پا به کوچه گذاشتیم. وقتی در کنارش تا سر کوچه که ماشین را پارک کرده بود، قدم زدم احساس می‌کردم به جای زمین، روی ابرها گام برمی‌دارم. کوچه‌ی کم‌عرض و شلوغ زیر پایم به زیبایی خیابان ولیعصر شده و هوای سرد زمستانی به لطافت هوای بهاری شده بود.

نوید بدتر از من با عطر دوش گرفته بود. مولکول‌های عطرش را به جای بوئیدن، بلعیدم. با هر نفس عمیقی که می‌کشیدم عطر تلخش را به ریه‌هایم می‌فرستادم. نمی‌خواستم مولکولی از آن در هوای کوچه‌ی تنگ و باریک‌شان بماند.

سوار ماشین شدیم و به پیشنهاد من به پارک طالقانی رفتیم. در طول مسیر از آشنایی‌اش با ماجد گفت، از خاطراتشان. از مدت زمان کوتاهی که جنوب، پیش خانواده پدریش گذرانده بود. از دوره سربازی‌اش،... بدون رعایت ترتیب زمانی، ده‌ها خاطره بامزه و شیرین برایم تعریف کرد. از هر دوره‌ای خاطره گفت جز زمان پیش از نوجوانی‌اش و پرورشگاه. من

DONYAIE MAMNOE

هم از کودکی‌ام تعریف کردم، از حوض خانه‌ی مادرجان، از درخت توت کهن‌سال جلوی در خانه‌ی مادرجان، از گربه‌ی بی‌دمی که خانه‌زاد آنجا بود و از ما فرار نمی‌کرد. از پسر همسایه که تا وقتی خوراکی داشتم با من خاله‌بازی می‌کرد و با پایان خوراکی‌هایم می‌رفت با بقیه پسرها هفت‌سنگ بازی می‌کرد. فقط از کودکی‌ام تعریف کردم. از دوره‌ای که به خانه‌ی تورج نرفته بودم.

آنقدر حرف زدیم که نفهمیدیم کی به پارک رسیدیم. از ماشین که پیاده شدیم و کنار هم قرار گرفتیم، همه چیز برای یک اقرار عاشقانه آماده بود. دل‌هایمان شاد بود و خوشنود از هم‌صحبتی، لب‌هایمان انحنای زیبایی برداشته بود و چشمان‌مان برق زندگی داشت. فضا هم رمانتیک بود؛ سبز و زیبا و پرگل.

کنار هم قرار گرفتیم و از خیابان سربالایی پارک بالا رفتیم. دستانش را در جیبش گذاشته بود و دست‌های من کنارم آویزان و منتظر رها شده بود. منتظر در آغوش کشیده شدن توسط دست‌های نوید.

DONYAIE MAMNOE

به جاده‌ای سنگی رسیدیم که با چوب‌های بلندی فرش شده بود. زیر پای‌مان ناهموار بود. وانمود کردم تعادل ندارم و دو سه بار سکندری خوردم. موفق شدم؛ دست پیش آورد و بازویم را گرفت. اما به محض پایان یافتن مسیر چوب‌فرش شده بازویم را رها کرد و دوباره مرا در خماری گذاشت.

پیاده‌روی در مسیر شیب‌دار باعث شده بود به نفس‌نفس‌زدن بیفتیم. مثل زمان تو ماشین دیگر با هم صحبت نکردیم تا وقتی به ابتدای پل طبیعت رسیدیم. چمن‌های اطراف‌مان برق سبز بهار را نداشت، کدر بودند و به کاهی می‌زدند. اما می‌رفتند که زنده و زیبا شوند. چیزی تا بهار و بازگشت پرستوها نمانده بود.

پیش از رسیدن به پل طبیعت، به دیواره‌ی بلند سنگ‌چین شده‌ای تکیه دادم تا نفس تازه کنم. نوید هم نفس عمیقی کشید و نفس‌نفس‌زنان گفت:

-چقدر اینجا قشنگه... آدم حس می‌کنه تو بهشت خدا داره قدم می‌زنه... فقط اگه یه کم دماش رو بالا می‌بردن، دیگه خودِ خودِ بهشت می‌شد.

DONYAIE MAMNOE

در دلم گفتم:

-هر جا تو باشی بهشته!

و به زبان آوردم:

-هوا خوبه... سرد نیست.

خندید و مهربان نگاهم کرد:

-لپات قرمز شده، سرد نیست؟

مظلومانه گفتم:

-چرا... دستامم یخ کرده... دستکش یادم رفت دست کنم.

منتظر بودم دستانم را در حصار دستان خودش درآورد و گرمای وجودش را به من هدیه دهد. اما به روی خودش نیاورد. تکیه‌اش را از دیواره برداشت و به سمت پل طبیعت رفت و گفت:

-زیاد واینستا... سردت می‌شه. بریم. رو پل حتما آش و چایی هست.

DONYAIE MAMNOE

شاد و پرانرژی کنارش قرار گرفتم و با هم قدم روی پل گذاشتیم. هوا سرد بود و پل خلوت. زیر پایمان که مسطح شد، دوباره شروع به صحبت کرد. این‌بار حرف‌هایش از فاز خاطره‌گویی خارج شده بود و در مورد آرزوهایش حرف می‌زد. آرزو داشت ماجد سلامتی‌اش را بازیابد و خودش کاری بهتر پیدا کند. کاری با درآمد بیشتر.

تصمیم گرفته بود پول‌هایش را جمع کند و موتوری برای خودش بخرد و پیک موتوری شود. بعد موتور را به وانت تبدیل کند و...

فقط در مورد جنبه‌ی اقتصادی آرزوهایش صحبت کرد. هر لحظه منتظر بودم که از آرزوی خانواده داشتن، همسر و فرزند داشتن هم حرف بزند. اما چیزی نگفت.

چشمم به آشکده افتاد. میان حرفش پریدم و با هیجان گفتم:

-بریم آش بخوریم؟

DONYAIE MAMNOE

لبخند گرمی زد:

-بریم!

تا نوید پیاله‌های آش را گرفت، پولش را حساب کردم. با چشم دنبالم گشت و با ناراحتی گفت:

-حساب می‌کردم...

خندیدم:

-نه دیگه... امروز مهمونمی.

به طرف نیمکتی که آنجا بود رفتیم و نشستیم. دست‌هایم را دو طرف پیاله گرفتم تا گرم شود و ظرف را جلوی صورتم آوردم. بخار زیبایی رقص‌کنان از آن بلند می‌شد. چشم بستم و بوی خوش سیرداغ و پیازداغش را به درون کشیدم. بی‌آنکه تزئین رویش را خراب کنم، اولین قاشق را به دهان گذاشتم و "هووووم" صداداری گفتم. یادم آمد نوید سیرداغ و پیازداغ خیلی دوست دارد. تعارف کردم:

DONYAIE MAMNOE

_می‌خوای نصف این سیرداغ پیازداغا رو برات بذارم؟

_نیکی و پرسش؟

قاشقم دهنی بود. قاشق او هم همین‌طور. کمی به قاشق‌ها نگاه کردم وآمدم بلند شوم و بروم قاشق دیگری بگیرم که فهمید. دستش را به آستینم گرفت و گفت:

_نیازی نیست.

با قاشق دهنی من کمی از تزئینات را برداشت و روی آش خودش گذاشت. و آن را به من پس داد. لبخند گیرایی زد و گفت:

_خیلی خوش عطره.... مزه‌ش هم باید عالی باشه.

ته دلم گرم شد؛ و امیدوار. این یعنی سروناز دیگر من و تویی وجود ندارد و بین‌مان کلمه‌ی "ما" حاکم است.

گرم آش خوردن بودم که صدای لوس دخترجوانی از پشت‌سرمان توجه‌مان را جلب کرد. نگاهی به پشت‌سرم انداختم. مردی میان‌سال با موهای

DONYAIE MAMNOE

جوگندمی و دختری جوان و بچه‌سال که نیم‌رخش را می‌دیدم به محافظ پل تکیه داده بودند و رو به اتوبان بلند بلند صحبت می‌کردند. دختر با ناز و عشوه گفت:

_دست نزن!

مرد میان‌سال که کاملا پشتش به من بود، با صدایی سرماخورده گفت:

_من نمی‌دونم شما زنا کی می‌خواید این جمله مزخرف رو کنار بذارید... بچه که هستیم مامانه هی می‌گه به کبریت دست نزن، به مجسمه دست نزن... ما هی دست می‌زنیم. بزرگ‌تر می‌شیم با دوست‌دخترمون می‌ریم سینما، هی می‌گه دست نزن، دست نزن. باز ما دست می‌زنیم. زن می‌گیریم تا پا می‌ذاریم تو آشپزخونه با کفگیر می‌زنه پشت دست‌مون که به غذا دست نزن، باز ما دست می‌زنیم... بابا بذارید کنار این دو کلمه مزخرف رو. خودتون رو اذیت نکنین... هر چی بگید نکن، ما کار خودمون رو می‌کنیم...

DONYAIE MAMNOE

خنده‌ام را قورت دادم. نوید هم همین‌طور. روزی را تصور کردم که نوید بخواهد به سیب‌زمینی سرخ‌کرده‌های بشقابِ کنار گاز دست بزند و یا به خودم! تصورش هم شیرین بود!

صدای عطسه شیرافکن مردمیان‌سال، پارازیت تخیلاتم شد. عطسه کردنش آشنا بود. به طرفش برگشتم و با دیدن قهاری، نفسم رفت. یکی از مشتری‌های قدیمم! او هم مرا دید. لحظه‌ای هر دو به هم نگاه کردیم. قهاری لبخندی یک‌ور به من و نویدی که کنارم نشسته بود زد. دست دور شانه‌ی رفیقه‌اش انداخت و به او گفت:

_سرما خوردم... بهتره برگردیم.

قهاری رفت، بدون اینکه حرفی بزند. بدون اینکه آشنایی بدهد و آبرویم را ببرد. اما نفس مرا هم برد. فاتحه‌ی حال خوبم را خواند و تمام گذشته‌ی کثیفم را جلوی چشمم آورد. با دستی لرزان خودم را سرگرم تمیز کردن کاسه از آش کردم. قاشق آخر آش، زهرمارم شد. یک دفعه دیدم، نوید به صورتم زل زده است.

DONYAIE MAMNOE

بدون آینه هم می‌توانستم بفهمم رنگم مثل رنگ میت شده است. نگاهی به نوید انداختم. فهمیده بود قهاری من را شناخته است. رنگ او برخلاف من به سرخی می‌زد. برافروخته شده بود. سرعت نفس کشیدن‌هایش تندتر شده بود.

بلند شد و کاسه‌ی یک‌بار مصرف آش را از دستم گرفت. همراه کاسه‌ی خودش در سطل زباله انداخت و آرام گفت:

-پاشو راه بریم.

دوباره کنار هم قرار گرفتیم. مسخره‌وار تلاش کردم تا طول قدم‌هامان با هم یکی شود. با هم قدم برداریم و با هم گام بر زمین بگذاریم. نوید ساکت بود. سطح زیر پای‌مان شیب نداشت که نفس کم بیاوریم و نفس‌نفس بزنیم و نتوانیم صحبت کنیم. اما نوید سکوت کرده بود و فقط به اطراف نگاه می‌کرد. به کناره‌ی پل رفتیم، ساعدهامان را روی لبه‌ی محافظ گذاشتیم و خم شدیم و به اتوبان زیر پامان خیره شدیم. دم غروب بود و کم‌کم ماشین‌ها چراغ‌هاشان را روشن می‌کردند. نگاهم به نقاط روشن متحرک زیر پامان

DONYAIE MAMNOE

بود و حواسم به مرد کنارم. مشخص بود با خودش کشتی می‌گیرد. خواستم سر صحبت را باز کنم. اشاره‌ای به ماشین‌ها کردم و گفتم:

-به کجا چنین شتابان؟

سر تکان داد و فیلسوف‌وار گفت:

-از این بالا که نگاه می‌کنی، مدل ماشینا واضح و مشخص نیست. پورشه و پراید رو نمی‌تونی از هم تشخیص بدی. فقط یه سری نقطه‌ی روشن می‌بینی که دارن تو یه خط گوسفندوار حرکت می‌کنن. هر کدوم به خروجی خودشون برسن، سر ماشین رو کج می‌کنن و از اتوبان می‌زنن بیرون... می‌رن که به خونه و هدف‌شون برسن. فرقی نداره پراید باشه یا پورشه. هر دو به مقصدشون می‌رسن اگه مسیر رو اشتباه نرن.

زیر لب گفتم:

-امنیت و راحتی پورشه کجا و پراید کجا؟

همان‌طور که نگاهش به ماشین‌ها بود جواب داد:

DONYAIE MAMNOE

-منکر این مطلب نیستم. ولی اگه راننده مراعات کنه، با پراید هم می‌شه به مقصد رسید. اگر هم جسور باشه، با پورشه هم باشه چپ می‌کنه... خطای رانندگی رو نمی‌شه صد در صد به مدل ماشین ربط داد.

حرفش را فهمیدم. اشاره‌اش به زندگی ناسالم من بود! اینکه فقر و نداری توجیه خطا و اشتباه نیست.

پوزخندی زدم:

-طفلک راننده پرایدی که یه نفر دیگه به جای اون پا رو پدال گاز گذاشته. طفلک راننده پرایدی که یه نفر دیگه به جاش تصمیم می‌گیره....

کمی مکث کردم و با بغضی خفه ادامه دادم:

-وقتی با اراده و زور یه نفر دیگه ماشین زندگیت بیفته تو سرازیری و هی بهش گاز بدن، دیگه نمی‌شه جلوش رو گرفت.

بی‌رحم گفت:

-ماشین ترمز هم داره...

DONYAIE MAMNOE

بغض‌آلود گفتم:

-گفتنش راحته. تو سرازیری ماشین سرعت می‌گیره. ترمز یهویی دیگه جوابگو نمی‌شه... باید اول سرعت رو کم کرد و بعد وایستاد. باید یه نیروی خارجی باشه که شیب جاده رو حذف کنه.

چیزی نگفت و در دل گفتم:

-یه نیروی خارجی مثل تو... مثل تو که باعث شدی من برای ترمز کردن نترسم.

نگاه از اتوبان گرفت و سوقش داد به من. هیچی نگفت، اما چشمانش پر از حرف بود؛ حرف‌های تلخ. ته نگاهش بی‌اعتمادی فریاد می‌زد. شاید هم نگران این بود که با هر بار قدم زدن با من، مردی از گذشته "نازی‌جون" را بشناسد. نازی جونی که گذشته را رها کرده بود، اما گذشته دست از سر او برنمی‌داشت.

نفس عمیقی کشید و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-موافقی برگردیم؟

در سکوت برگشتیم و سوار ماشین شدیم. تنها صدای موسیقی ملایمی که از رادیو پیام پخش می‌شد، سکوت ماشین را می‌شکاند. آرام گفتم:

-بریم شام بخوریم؟

نگاهش همچنان به روبه‌رو بود و بین ابروانش گرهی کور. معلوم بود رشته‌ی افکارش را پاره کرده‌ام. گفت:

-کجا برم؟

با هیجانی دروغین گفتم:

-بریم همون‌جایی که اون سری با هم رفتیم جیگر خوردیم؟

بدون لبخند و بدون اینکه نگاهم کند گفت:

-بریم!

DONYAIE MAMNOE

پشت همان میزی که دفعه‌ی پیش نشسته بودیم نشستیم. نوید چند لقمه خورد. ولی مشخص بود غذا از گلویش پایین نمی‌رود. ذهنش درگیر بود و نتیجه‌ی این درگیری به صورت خطوطی ظریف بین ابروانش دیده می‌شد.

خواستم دلبری کنم. سر چنگال را به قلوه‌ای زدم و جلوی دهانش گرفتم. لبخندی مصنوعی زد و چنگال را از دستم گرفت و قلوه را در دهان گذاشت.

نگذاشت من پول شام را حساب کنم. یک پرس غذا هم برای ماجد خرید و بی‌آنکه حرفی بزنیم، در سکوتی که فقط صدای موسیقی را به رخ می‌کشید به خانه رفتیم.

هر چه در مسیر رفتن بهشت را تجربه می‌کردم، در مسیر بازگشت جهنم را به چشم دیدم. سردی و سکوت نوید حکم جهنم را برایم داشت. جهنمی که نتیجه کارهایم در گذشته بود. گذشته‌ای که تا همیشه باید تاوانش را پس می‌دادم. تاوان کاری که با اراده‌ی خودم شروعش نکرده بودم.

DONYAIE MAMNOE

نیمه شب بود که با صدای بلند در و بعد هم صدای مضطرب نوید از خواب پریدم:

-سروناز! بیدار شو سروناز... ماجد حالش خوب نیست! یه پارچ آب گرم بیار پایین!

این را گفت و شتابان پله‌ها را پایین رفت. هول‌هولکی زیر کتری را روشن و زیاد کردم و بعد با ظرفی که آنجا بود، در کتری آب ریختم. پیش از آنکه آب گرم شود، از پنجره آشپزخانه به پایین نگاه کردم.

ماجد کنار چاه حیاط چمباتمه زده بود و از ته دل عق می‌زد. چنان شدت عق زدنش زیاد بود که ترس برم داشت مبادا جگرش کنده شود. دمای آب که از ولرم بیشتر شد، گاز را خاموش کردم و کتری را پایین بردم.

DONYAIE MAMNOE

چیزی در معده‌ی ماجد نبود و فقط زردآب بالا می‌آورد. نوید سعی کرد با آب گرم صورت و دهان ماجد را تمیز کند و لیوانی آب به او بخوراند تا حداقل چیزی برای بالاآوردن داشته باشد، اما فایده‌ای نداشت. انگار راه گلویش یکطرفه شده بود.

با ترس گفتم:

_نکنه جیگرایی که براش آوردیم بهش نساخته؟

نوید با نگرانی آمیخته به یأس گفت:

-غذا رو نخورد، ولی تا همین الآن خودش رو خفه کرد از بس تو حیاط راه رفت و سیگار کشید.

و زیر لب نجوا کرد:

_منِ خر نباید باهاش درددل می‌کردم!

داد زدم:

-باید زنگ بزنیم صدوپونزده!

DONYAIE MAMNOE

-زنگ زدم.

یک دفعه کف حیاط قرمز شد. ماجد خون بالا می‌آورد. به سرم زدم و گریه‌ام گرفت. نوید شانه‌ی ماجد را می‌مالید. با شنیدن صدای آمبولانس از سر کوچه، با عجله در حیاط را باز کردم.

نوید با کمک پرستار فوریت‌های اورژانس ماجد را به آمبولانس انتقال دادند. و من تنها در خانه ماندم.

شب تا صبح چندین بار کابوس دیدم و از خواب پریدم و به نوید زنگ زدم و جواب نگرفتم. نوید موبایلش را خاموش کرده بود.نمی‌دانستم ماجد به کدام بیمارستان انتقال یافته است وگرنه با اطلاعات آنجا تماس می‌گرفتم.

با سردرد ناشی از بدخوابی و استرس شب قبل، بی‌آنکه صبحانه بخورم، داشتم حاضر می‌شدم تا به آرایشگاه بروم که موبایلم زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب دادم. نوید بود که از بیمارستان زنگ می‌زد. هق‌هق می‌کرد. ماجد لپ‌تاپ و خاطرات توتیا را گذاشته بود و به سفری دور و

DONYAIE MAMNOE

دراز رفته بود. سفری که هیچ بازگشتی در آن نبود. پشت گوشی با نوید اشک ریختم.

نوید گریه می‌کرد و داد می‌زد:

-مگر یه آدم چند بار باید یتیم بشه؟

دل و جگرم از حرفش سوخت. تنها چیزی که به ذهنم رسید این بود که بگویم:

-من تنهات نمی‌ذارم نوید... من کنارتم، واسه همیشه!

اما انگار او همراهی من را نمی‌خواست که بدون زدن هیچ حرفی گوشی را قطع کرد. من ماندم و دلی داغدار. داغدار از مرگ ماجد و غم مرد نازنین سیاه‌پوشی که سیاه‌پوش‌تر شده بود.

ماجد را دفن کردیم و سنگ قبرش را سفارش دادیم و گفتیم رویش بنویسند:

”یک‌مشت خاک راه تو باشد چون در قیمتی

هر ذره‌اش چون توتیا در چشم گریان می‌کنم“

DONYAIE MAMNOE

آدم بی‌کس‌وکار که مراسم ختم و سوم و هفتم و چهلم ندارد. آدم بی‌کس‌وکار وقتی می‌رود، رفته است. نه کسی سر قبرش می‌رود، فاتحه‌ای بخواند و نه کسی برایش در امامزاده‌ای شمع روشن می‌کند. آدم بی‌کس‌وکار، تنهاترین مخلوق عالم است.

DONYAIE MAMNOE

ماجد رفت که رفت. من ماندم با نویدی که هر روز بیشتر در لاک خودش فرو می‌رفت و فقط مواقع ضروری حرف می‌زد. به ندرت صدایش را می‌شنیدم. دیگر نمی‌خندید. دیگر روی فلش از کلوپ فیلم نمی‌گرفت تا باهم تماشا کنیم. دیگر با میل و اشتیاق دست‌پختم را نمی‌خورد و به‌به و چه‌چه نمی‌کرد. دیگر برای شام، بالا نمی‌آمد. وقتی هم من با سینی غذا پایین می‌رفتم، دو سه لقمه بیشتر نمی‌خورد. این حال او من را هم دق می‌داد؛ نه برای خودم. دلم داشت از غصه‌ی او می‌ترکید. صورتش کشیده شده بود و گونه‌هایش فرو رفته. پای چشمش گود افتاده و سوئی‌شرتش روی شانه‌هایش افتاده بود.

یک شب نوید سمسار آورد و بدون اینکه به من حرفی بزند، کلی از وسایل اتاق ماجد را فروخت. دلم لرزید...

DONYAIE MAMNOE

دیگر طاقت نیاوردم و پرسیدم:

-چرا وسایل ماجد رو فروختی؟ اتاق خالی شده!

نگاهم کرد. نگاهی که پر از درد دل‌تنگی بود. نفس گرفت و گفت:

-هر کدوم رو دوست داشتی برمی‌داشتی.

-چیزی لازم نداشتم. پایین فرش شده بود. قابل استفاده بود.

بی‌مقدمه گفت:

-یادته برات گفتم که یکی از دوستام تو عسلویه کار می‌کنه؟

سرم را به علامت "بله" تکان دادم.

- بعد از فوت ماجد ازش خواستم اگه نیرو واسه کار خواستن بهم خبر بده.

دلم هری پایین ریخت و با ناامیدی گفتم:

-می‌خوای بری عسلویه؟

نگاه بی‌روحی بهم انداخت و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-آره... تا حالا هم که مونده بودم به خاطر ماجد بود. نمی‌شد تنها ولش کنم... ادای راضی بودن از زندگی رو درمی‌آوردم.

چه باید می‌گفتم در جوابش وقتی فقط برای ماجد مانده بود و حالا نمی‌خواست برای من بماند. چه باید می‌گفتم که او همراهی من را در زندگی‌اش نمی‌خواست. چه باید می‌گفتم که او داشت خط فراموشی می‌کشید به روی خاطرات شیرینی که در این مدت کوتاه با هم ساخته بودیم. او دیگر دلش نمی‌خواست موقع خروج از منزل زیباترین جمله‌ی عاشقانه‌ی دنیا را برایم به زبان آورد: "واسه خونه چیزی لازم نداریم؟" دلش نمی‌خواست با هم قدم بزنیم و با هم فیلم نگاه کنیم.

بغضم را قورت دادم و فقط گفتم:

-آهان.

در حالی‌که دلم از اختیارم درآمده بود و فریاد می‌زد:

-نرو...نرو...نرو.

DONYAIE MAMNOE

نوید با همان لحن بی‌تفاوتی که نسبت به من پیدا کرده بود گفت:

-تو توی همین خونه باش. خودت یه مستأجر خانم برا طبقه پایین پیدا کن. یکی که ازش مطمئن باشی. هر چند بعید می‌دونم کسی پیدا بشه.... شماره‌حساب میدم. اجاره‌ش رو بگیر و بریز به حسابم. اگه هم لازم داشتی بردار.

چپ‌چپ نگاهش کردم. نگذاشت حرفی بزنم و گفت:

-منظورم واسه خرابی خونه‌ست. اجاره هم نمی‌خواد بهم بدی... همین‌که حواست به وسایلم و به مستأجره برام کافیه. از ته دلم می‌گم. هیچ منتی روت نیست.

داشت من را با سفرش تنهاترین می‌کرد و باز برای تنهایی‌ام برنامه می‌چید. ترس اینکه باز به بی‌راه بروم را در چشمانش می‌خواندم. اما من دیگر سروناز مهاجری بودم. کسی که روحش را از تنش جدا کرده بودند و صیقل داده بودند و دوباره به کالبدش برگردانده بودند.

DONYAIE MAMNOE

وقت شام بود. نه من چیزی خوردم و نه نوید خودش را سیر کرد. سفره را با هم جمع کردیم؛ بدون حرف و سخنی. به اندازه‌ی تمام مدت بعد از ماجد، حرف زده بود!

نوید قالیچه‌ی جلوی در را برداشت و رفت اتاق پایین تا بخوابد.

اتاق پایین سرد بود، بخاری نداشت. هیچی نداشت.

گفتم:

-پایین سرده. یخ می‌زنی. همین‌جا بخواب!

با تعجب گفت:

-اینجا... پیش تو؟ مگه تا حالا بالا خوابیدم که دومین بارم باشه؟

عصبی گفتم:

-من گفتم پیش من بخواب؟ همون اتاق کوچیکه. تنگ هست ولی بهتر از زیرزمینه سرده.

DONYAIE MAMNOE

عصبانیتم از حد گذشت. به همان اتاق کوچک رفتم و با حرص پرده‌اش را انداختم.

نوید پشت پرده آمد و گفت:

-معذرت می‌خوام سروناز. من حالم خوش نیست... افسرده شدم. یه چیزی بی‌غرض می‌گم و حواسم نیست.

غمی سنگین سر دلم نشسته بود. هنوز برای نوید کاری پیدا نشده بود و او به عسلویه نرفته بود داشتم از دل‌تنگی دق می‌کردم. حال دلم عجیب، عجیب بود. حسم عجیب، غریب بود. قرار من با دلم این نبود که خودش را تااین‌حد رسوا ببازد.

مثلا سرم را گذاشتم روی بالشت تا بخوابم، ولی مگر خوابم برد؟! ذهنم از همه‌ی وقت‌ها هوشیارتر بود. بغض حجیم شده بود و فضای قفسه‌ی سینه‌ام را گرفته بود. چرا باید نوید می‌رفت و من را تنها می‌گذاشت؟

DONYAIE MAMNOE

صبح زود که از خواب بیدار شدم دیدم نوید در هال خوابیده است و همین دل‌گرمم کرد شاید رفتن نوید به عسلویه در حد حرف بوده است و قرار نیست من را تنها بگذارد؛ حداقل تا پایان تعطیلات. هیچ ارگانی شب عید نیروی جدید نمی‌گیرد.

آن روز قرار بود سر راه لوازم سفره‌ی هفت‌سین را بخرم. سال تحویل امسال بهترین لحظه‌ی عمرم می‌شد چون کنار نوید تحویل می‌شد. ذوق و شوقی عجیب داشتم. از مدیر آرایشگاه هم اجازه گرفته بودم یکی از آینه‌های کوچک و خوشگل آرایشگاه را به خانه بیاورم.

دم غروب از مغازه‌ی کنار آرایشگاه تنگ ماهی گرفتم و به خانه رفتم. سبزه‌ی خاکشیر بر روی کوزه هم سفارش داده بودم که هنوز نیاورده بود.

وقتی که رسیدم هنوز چراغ خانه خاموش بود. طبق معمول نوید بعد از من به خانه می‌رسید. وارد هال که شدم، سکوت خانه سنگین بود. هوای دونفره‌مان کم شده بود. خلاء تنهایی داشت جای مولکول‌های هوای اتاق را

DONYAIE MAMNOE

می‌گرفت. فوراً به اتاق کوچک دویدم. آنجا هم غیرطبیعی بود. یک چیزی کم داشت.

تنگ از دستم افتاد. ماهی روی زمین در حال جان دادن بود و من کشوهای کمد نوید را یکی یکی باز می‌کردم. خالی بود... لباس‌هایش نبود و عطر تنش گم شده بود. نوید از پیش من رفته بود. من و خاطراتم را پشت سر گذاشته و رفته بود. بدون اینکه ازم خداحافظی کند. بدون اینکه از زیر قرآن رد شود و من پشت سرش آب بریزم تا زود برگردد. نوید درست نزدیک روزهای عیدی رفته بود که کلی در ذهنم برای داشتن لحظه‌ای رویایی دم سال تحویل برنامه‌ریزی کرده بودم. دلم شکست. من را آدم حساب نکرده بود تا پیشم بماند. من را آدم حساب نکرده بود تا خداحافظی کند. او نفهمید وقتی که رفت من تنهاترین، بی‌کس‌ترین و بی‌حامی‌ترین زن شهر شدم. نگاهم روی ماهی نشست. ماهی مرده بود. دل من هم مرده بود.

تا نیمه‌های شب اشک ریختم. بعد که خوابیدم هِی خواب نوید را دیدم و هِی بیدار شدم و باز گریه کردم. چند روزی در آرایشگاه کلافه بودم. با کسی

DONYAIE MAMNOE

هم نمی‌توانستم حرف بزنم و درددل کنم. تو آرایشگاه هیچ‌وقت کسی نفهمیده بود که من و نوید هم‌خانه هستیم. فکر می‌کردند نوید پسرخاله‌ام است.

روزها یکی پس از دیگری می‌آمدند و می‌رفتند. روزهای تکراری... روزهای شبیه به هم... روزهای تلخ و زجرآور. روزهایی که از صبح تا شب جان می‌کندم برای یک لقمه نان حلال. تازه چشمم به روی مردم در محله‌ای فقیرنشین باز شده بود. به روی آن‌هایی که همیشه در شتاب‌زدگی و قیل و قال سیر می‌کردند و باز هم به زندگی‌شان بدهکار بودند. تازه فهمیده بودم که معنی پول حلالی که از عرق جبین درآید یعنی چه. و چه برکتی داشت این پول!

DONYAIE MAMNOE

فصل آخر

به تسبیحی دانه درشتی که در دستم معطل مانده بود نگاه کردم. ذکرم را گفته بودم و باید به خانه برمی‌گشتم. دوباره سرم را روی مهر گذاشتم. چندبار سبحان الله گفتم و از جا بلند شدم. مهر را برداشتم و بردم داخل جعبه ای انداختم که انبوه مهرها روی هم ریخته شده بود.

عقب عقب و رو به به ضریح به سمت در رفتم. وقتی که از صحن زیارتگاه امامزاده صالح خارج شدم، چادرم را تا زدم و داخل کیفم گذاشتم. کار هفتگی‌ام شده بود. از وقتی نوید رفته بود، هفتگی به زیارتگاه می‌رفتم؛ غصه‌ام را آنجا گذاشته و سبک می‌شدم.

DONYAIE MAMNOE

عجیب روز گرمی بود! با وجودی‌که چند ساعتی از ظهر می‌گذشت، هنوز هوا گرم بود و آسفالت خیابان داغ. از صبح شهر انگار در تنور می‌سوخت.

قصد کردم که به بازار تجریش بروم و در مغازه‌هایش سرک بکشم. هنوز به در بازارچه نرسیده بودم که احساس کردم. سایه‌ی سیاه‌رنگی از مقابل چشمانم گریخت. سرجایم ایستادم. دلم پایین ریخت. چقدر سایه برایم آشنا بود و رنگش آشناتر!

زیر لب گفتم:

-نوید!

به دورو بر نگاه کردم، عین کسی که به دنبال گمشده‌اش می‌گردد. هیچ خبری از سایه‌ی سیاه‌رنگ نبود.

با خودم گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-باز هم خیالاتی شدی.

آه کشیدم... چقدر دل‌تنگش بودم. هر روز بیشتر از روز قبل! هر لحظه بیشتر از لحظه‌ی قبل.

هنوز هم باورم نمی‌شد که چهار ماه از رفتنش گذشته است. رفتنی بدون خداحافظی و آب پشت سر مسافر. حالم از یادآوری روزی که نوید رفت و تنگ ماهی شکست، گرفته شد و از خیر بازار گذشتم. به ایستگاه مترو رفتم و راهی خانه شدم.

زندگی‌ام به کار در آرایشگاه و گاهی رفتن به امامزاده صالح می‌گذشت. دوستان قدیمی‌ام را رها کرده بودم. هر نقطه اتصالی به گذشته را پاره کرده بودم. با بچه‌های آرایشگاه هم خیلی قاطی نمی‌شدم. نه اینکه نخواهم، نمی‌توانستم. حتی زمانیکه با همکارا می‌گفتیم و می‌خندیدیم باز هم در عمیق‌ترین لایه‌های روحم، احساس غصه و تنهایی می‌کردم.

DONYAIE MAMNOE

چند بار مشتری‌های آرایشگاه بعد از تعریف از زیبایی چهره و اندامم، مردی از بستگان‌شان را برای دوستی و آشنایی به من پیشنهاد دادند که سریع رد کردم. از ازدواج و رابطه بدون محبت بیزار بودم و محبت را از کسی جز نوید نمی‌خواستم. نویدی که نتوانست با گذشته‌ی من کنار بیاید و مرا رها کرد و رفت. رفت اما یادش لحظه به لحظه در وجود من خودنمایی می‌کرد.

هنوز مستأجر خوبی برای طبقه‌ی پایین پیدا نشده بود. جایی که نه آشپزخانه‌ی درست و حسابی داشت و نه نور کافی. خواهانی نداشت و من تنها زندگی می‌کردم.

تا خانه چند ایستگاه مانده بود. موبایلم را از کیفم درآوردم و وارد تلگرام شدم. هیچ پیامی از مدیر آرایشگاه نداشتم که بخواهم به آرایشگاه بروم. یک دفعه مردی به قدوقواره‌ی نوید دیدم که از لابه‌لای مسافرهای ایستاده گذشت و جلو رفت.

با حسرت پوزخندی در دل زدم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-همه رو دیگه نوید می‌بینم.

ندای درونی‌ام گفت:

-چند ماهه رفته و یه زنگ بهت نزده و تو هنوز چشمات به راهه کی برمی‌گرده...زن ساده! اون اگه تو رو می‌خواست که این همه مدت ازش بی‌خبر نبودی. یه زنگی بهت می‌زد. یه پیامکی بهت می‌داد. تلگرامش رو دلیت اکانت نمی‌کرد. واتس آپش رو پاک نمی‌کرد.

برای هزارمین بار خواستم خودم را به روشی غیرمنطقی متقاعد کنم.

-منم بهش زنگ نزدم. منم ازش خبر نگرفتم. پس جای هیچ توقع و گله‌ای نیست.

ندای درونم اخم کرد:

-به کی می‌خواستی زنگ بزنی وقتی شماره‌ش خاموش بود؟ بعدشم، اون اگه می‌خواست بهش زنگ بزنی که یه خداحافظی خشک و خالی ازت می‌کرد. تو رو گذاشت سرایداری خونه‌ش و رفت.

DONYAIE MAMNOE

خود واقعی‌ام که از قلبم پیروی می‌کرد با ندای درونم که از عقل خط می‌گرفت، دست به یقه شد و داد زد:

- نمی‌تونست منو از اون خونه بندازه بیرون و خونه رو بفروشه یا بده اجاره؟ اون چند تیکه وسیله‌ی زهواردررفته بهونه بود. نخواست من آلاخون‌والاخون بشم. بفهم اینو... مگه قیمت یه یخچال زغالی درب و داغون و یه گاز قر و دبه و چند تا چیز بی‌ارزش دیگه چقدر می‌شه؟

ندای درونم دستش را به نشانه‌ی تسلیم بالا برد:

-باشه، دعوا نداریم... حرف نوید که می‌شه قاط می‌زنی. منطقت صفر می‌شه.

به ایستگاه موردنظر رسیده بودم. خودخوری را کنار گذاشتم و از ایستگاه مترو خارج شدم. هوا بفهمی نفهمی کمی خنک شده بود و نسیمی ضعیف لابه‌لای برگ‌ها می‌پیچید.

هنوز چند قدم تا خانه مانده بود که یکی صدایم زد:

DONYAIE MAMNOE

-سروناز!

در جا خشک شدم. صدایی آشنا... صدایی که لالایی روحم شده بود و صاحبش مدت‌ها آن را از من دریغ کرده بود. صدایی که فقط شب‌ها در توهماتم می‌شنیدم. دلم نمی‌خواست برگردم و ببینم کسی نیست.

دوباره صدایم زد:

-با توأم سروناز.

با ترس به عقب برگشتم. خودش بود... نوید من! او برگشته بود. او مقابلم بود. پیش رویم با چند قدم فاصله. باید شاد می‌شدم. باید کیفم را کف کوچه رها می‌کردم و خودم را در آغوشش می‌انداختم و بویش می‌کردم. آخر بدجور دلم برای عطر تنش تنگ بود؛ اما این کار را نکردم. در عوض اخم کردم. حالتی به خودم گرفتم که انگار از برگشتش نه متعجب شده‌ام و نه خوشحال. خودم را بی‌تفاوت نشان دادم. یک دفعه نگاه مشتاقش خاموش شد و هیجان از صورتش رفت.

DONYAIE MAMNOE

در دلم گفتم:

-بمیرم واسه اون چشمات! فدای اون قدوبالات! چقدر لاغر شدی تو!

ماسک بی‌تفاوتی به صورتم زدم و پرسیدم:

-کی برگشتی؟

از لحن کلامم جا خورد و جوابم را نداد.

تا خواستم به سمت خانه بچرخم گفت:

-صبح رسیدم تهران.

عین یک مفتش شروع کردم به سؤال پرسیدن:

-چرا برگشتی؟

دستش را داخل موهایش کرد. همان موهایی که فرقش از وسط باز می‌شد.

همان موهایی که شبیه موهای شاهرخ‌خان بود و من عاشق حالتش بودم.

جوابی بهم داد که با ناباوری نگاهش کردم:

DONYAIE MAMNOE

-چون اهلیت شده بودم.

ماجد هم این را به من گفته بود. چشمانم از جوابش پر از اشک شد.

بلافاصله اشکم را گرفتم و گفتم:

-اه... از این هوای آلوده‌ی لعنتی!

نوید نگاهم کرد. انتظار داشت که من هم بگویم من هم رامت شده بودم و نبودنت وحشی‌ام می‌کرد، اما با سنگ‌دلی پوزخند زدم و گفتم:

-پس چرا رفتی؟

-چون با گذشته‌ت نمی‌تونستم کنار بیام. نمی‌خواستم چیزی ازش بدونم و باید می‌دونستم.

آمده بود باز گذشته را به سرم بکوید؟ نفسم را با حرص بیرون فرستادم و گفتم:

-گذشته‌م رو خاک کردم و فاتحه‌ش رو هم خوندم. برگشتی تا نبش قبرش کنی؟

DONYAIE MAMNOE

-دیگه فرقی نداره. سرونازی که مقابلمه و از امامزاده صالح تعقیبش کردم برام مهمه.

لبخند محوی روی لبم نشستم. پس آن سایه توهم بینایی نبود. پس صبح که رسیده بود، آمده بود خانه‌مان و همراه من تا امامزاده صالح آمده بود. چرا تعقیبم کرده بود؟ بهم اعتماد نداشت؟

حوصله نداشتم برای عملش جوابی پیدا کنم. بعدها هم وقت بود برای این‌کار.

راه افتادم و به خانه رسیدم. نوید هم به دنبالم آمد. دست کردم در کیفم و کلید را درآوردم. در را باز کرد. کنار رفتم تا نوید وارد شود. نه به سردی رفتار و کلامم و نه حالا که کنار رفته بودم به خانه بیاید.

حیرت‌زده پرسید:

-بیام تو؟

شانه‌ام را بالا انداختم و گفتم:

DONYAIE MAMNOE

-خونه‌ی خودته... دوست داری بیا... دوست نداری نیا.

این دفعه دیگر معترض شد و گفت:

-سروناز!

به صورتش نگاه کردم و او گفت:

-منم نوید!

با خون‌سردی گفتم:

-می‌دونم...

-چرا این‌قدر بیگانه؟

با حاضرجوابی گفتم:

- گویند از دل برود هر آنکه از دیده برفت.

سرش را به علامت نفی تکان داد و گفت:

-باور نمی‌کنم.

DONYAIE MAMNOE

توی دلم گفتم:

-از چشمم رفتی، ولی از قلبم نرفتی... من می‌گم تو باور نکن. ای خدا! تا کی باید این ماسک دروغ به صورتم باشه؟

آخرین تلاشم را برای بی‌تفاوتی کردم و گفتم:

-وقتی من برات مرده باشم، تو هم واسه من وجود نداری.

-اما تو واسه من همیشه زنده بو...

به میان کلامش پریدم:

-واسه همین ازم خداحافظی کردی؟ واسه همین تو این چهار ماه ازم خبر گرفتی؟

-نتونستم سروناز... درکم کن.

-حالا هم من نمی‌تونم نوید... تو هم درکم کن.

وارد حیاط شدم. سرش را از لای در داخل آورد و گفت:

DONYAIE MAMNOE

-دوست دارم یه چایی مهمونم کنی.

دیگر برنگشتم به صورتش نگاه کنم تا اشک دل‌تنگی را در چشمانم نبیند.

به سرعت از پله‌ها بالا رفتم و گفتم:

-الآن کتری رو می‌ذارم.

پشت سرم وارد شد. با دست و صورتی که شسته بود. از داخل جعبه چند دستمال کاغذی برداشت و صورتش را خشک کرد.

به آشپزخانه رفتم. زیر کتری را روشن کردم.

وقتی به سمت در چرخیدم، نوید دم در آشپزخانه ایستاده بود و سرتاپای من را از نظر می‌گذراند.

بی‌مقدمه گفت:

-چاق‌تر شدی... البته خوشگل‌تر!

DONYAIE MAMNOE

هاج و واج به صورتش نگاه کردم. دلم ضعف رفت از دیدن آن چشم‌های سیاهی که به من نگاه خریدارانه داشت. خودم را از تک و تا نینداختم و گفتم:

-در عوض تو لاغرتر شدی.

تلخندی زد و گفت:

-چه عجب منو دیدی!

چه باید می‌گفتم که دائم صورتش را در ذهنم مجسم می‌کردم تا خاطرش در دلم کم‌رنگ نشود و تصویرش در خیالاتم محو نگردد.

برای لحظه‌ای قطار زمان ایستاد. به دلم اجازه دادم بازی از سر بگیرد و دهنه‌ی محکمی بر عقلم زدم. غرق شدم در سیاهی چشمانش. رنگی که بعد از شناخت نوید برایم زیباترین رنگ شد... رنگ عشق شد.

نزدیک‌تر شدم و با پررویی تمام عطر تنش را بوئیدم. نوید فکر کرد که می‌خواهم از آشپزخانه خارج شوم و از جلوی در کنار رفت.

DONYAIE MAMNOE

از آشپزخانه که خارج شدم، آهسته گفت:

-دلم واسه موهات تنگ شده بود.

به روی خودم نیاوردم که تعریفش چقدر به من نشاط داد. پوزخند دروغینی زدم و گفتم:

-اینم یه بازی جدیده؟ برگشتی که بازیم بدی؟

نوید از حرفم متأثر شد و گفت:

-نه به خداا... تو چرا این‌طوری شدی؟

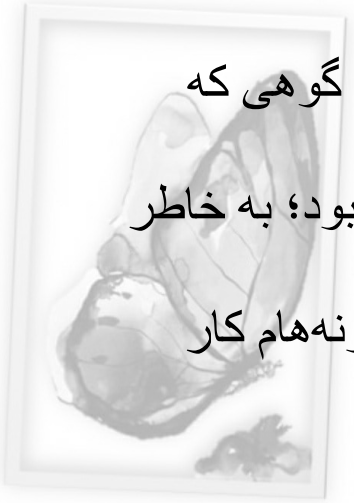
صدایم را بلند کردم و گفتم:

-چطوری شدم؟

-خیلی عوض شدی سروناز! پای مرد دیگه‌ای...

بغض کردم. بی‌وجدانی خودش را ندیده بود و حالا به من تهمت می‌زد که علت بی‌محلی‌ام مرد دیگری است. با همان بغض کلامش را قطع کردم:

DONYAIE MAMNOE



-دلم دروازه نیست که یکی بیاد و بره... قبلاً هم نبوده... هر گوهی که خوردم و نباید می‌خوردم به خاطر یه مادر گوه‌تر از خودم بود؛ به خاطر تنبلی و بی‌عاری خودم بود که زورم می‌اومد از دست و شونه‌هام کار بکشم.

DONYAIE MAMNOE

دست‌هایم را جلو آوردم و نشانش دادم. اشک در صورتم حلقه زد. رنگ مو کناره‌ی ناخن‌هایم مانده بود. پوستم کمی زبر شده بود. اکسیدان جایی از دستم را آسیب زده بودم.

داد زدم:

_من از این دستا کار کشیدم... شدم اونی که خودم دوست دارم. بعد تو بعد از چهار ماه اومدی داری اینو میگی؟ تو که رفتی در دلم رو بستم رو هرچی مرده... تو که خوبِشون بودی، پا گذاشتی روم و لهم کردی، وای به حال بقیه!

نوید یک قدم به طرفم برداشت. با بغض گفتم:

DONYAIE MAMNOE



-جلو نیا...

سر جا ایستاد و گفت:

-این‌طوری نبود اصلاً... من باید با خودم کنار می‌اومدم.

اشک روی گونه‌ام سرید و گفتم:

DONYAIEMAMNOE

-پس منم این حق رو دارم که با خودم کنار بیام. نوید آهسته گفت:

_به من خیلی سخت گذشت این مدت.

خنده‌ی تلخی کردم و گفتم:

-می‌خوای بدونی به من چی گذشت؟ همون شبی که با ذوق و شوق ماهی گرفته بودم و اومدم خونه، وقتی دیدم کمد لباسات خالیه تنگ از دستم افتاد. ماهی مرد... دلم من هم مرد. تا یه هفته حالم رو تو آرایشگاه نمی‌فهمیدم. مثل دیوونه‌ها شده بودم. تو کوچه و پس‌کوچه‌های پایین‌شهر دنبالت می‌گشتم. شب تا صبح اشک می‌ریختم و صبح تا شب ثانیه‌ها رو می‌شمردم شاید زنگ بزنی. راه هر ارتباطی رو روم بستی. نه تلگرام و نه واتس

DONYAIE MAMNOE

آپ... چند بار دستم رفت بهت زنگ بزنم و نزدم. چون خیلی دلم شکسته بود. چون مطمئن بودم شماره‌ی گوشیت رو هم عوض کردی... چون شماره‌ی گوشیت رو داده بودم بنگاه تا مستأجر واسه اتاق پایین پیدا کنه و بهم گفت که چند بار زنگ زده و گوشیت خاموش بوده. می‌دونی لحظه‌ی سال‌تحویل چی بهم گذشت؟ چقدر واسه اون لحظه روزشماری کردم. بعدش شدم یه سروناز ماشینی... زنی که صبح می‌رفت سر کار و شب خسته و ذله برمی‌گشت. تو که نبودی دست‌ودلم به آشپزی نمی‌رفت و غذای فوری می‌ریختم تو شکمم. از همین ساندویچ‌های آشغال... تنها جایی که می‌رفتم امامزاده صالح بود؛ اونم بعضی جمعه‌ها. گاهی روزای تعطیل عروس داشتیم و هیچ‌کسی دم دست‌تر از من واسه مدیر آرایشگاه نبود.نه دوستی و نه رفیقی... چه تو دنیای واقعی و چه تو مجازی!

گریه امانم را برید. نگاهم به دست‌های آویزان نوید افتاد که کنارش مشت شده بود. نگاهم به اشک لنگرانداخته بر لبه‌ی پلکش افتاد. نگاهم به

DONYAIE MAMNOE



چشم‌های پر از غم و پشیمانش افتاد؛ اما دلم سنگ شد؛ هم در مقابل او و هم در مقابل خودم.

به اتاق رفتم. کیفم را برداشتم. دلم نمی‌خواست بروم ولی باید می‌رفتم... من این مدل دوست داشتن را نمی‌خواستم. دوست‌داشتنی که هر وقت اراده کنند، لهت کنند. در هال که باز شد، تازه نوید متوجه شد که دارم ترکش می‌کنم. به دنبالم آمد و به آستینم چنگ انداخت و گفت:

-کجا می‌ری؟

خودم را رهانیدم و گفتم:

-میرم آرایشگاه... بعداً می‌آم لباسام رو می‌برم.

در حیاط را که باز کردم صدای بلند نوید را شنیدم:

-تو رو به مولا نرو!

DONYAIE MAMNOE



همان‌جا ایستادم. به طرفش چرخیدم. اشک روی صورتش راه افتاده بود و چشمان من هم از همیشه بارانی‌تر بود. جای ماندن نبود. به سر کوچه نرسیدم. نوید دستم را چسبید و گفت:

-دیگه نمی‌ذارم تنها بمونی! شبا دلم هزارتا راه می‌رفت از تنهاییت تو این شهر بی‌دروپیکر.

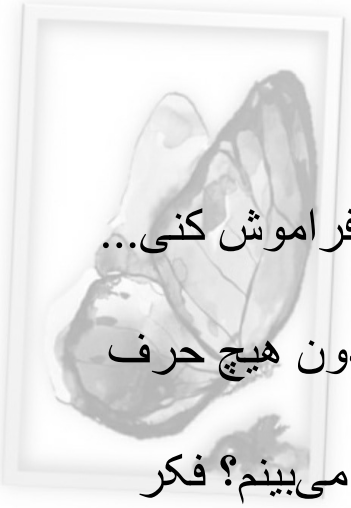
DONYAIEMAMNOE

به سمتش چرخیدم. آرام و با اطمینان گفت:

-می‌خوام تا ابد کنارم باشی! اومدم که از اینجا ببرمت... اومدم ببرمت عسلویه! هیچ‌کس دیگه‌ای نمی‌تونه جای تو رو توی قلبم بگیره.

نوید این‌ها را می‌گفت و من را نرم‌نرم به داخل حیاط کشاند. اشک غم رفت و اشک شوق جایش نشست. باز هم خودم را مشتاق نشان ندادم. دلم نازکشیدن می‌خواست. دلم حرف‌های عاشقانه می‌خواست تا حدی که این چند ماه سختی را از ذهنم دور کند و حالم را خوش کند. تظاهر کردم هنوز دل‌شکسته‌ام و از دستش ناراحتم.

DONYAIE MAMNOE



زیر لب گفتم:

-تو نمی‌تونی توبه من رو قبول کنی... نمی‌تونی گذشته رو فراموش کنی... باز قلب من رو بازی می‌دی، هواییش می‌کنی و یک‌دفعه بدون هیچ حرف و توضیحی می‌ذاری می‌ری. فکر نمی‌کنی من چقدر آسیب می‌بینم؟ فکر نمی‌کنی چقدر تحقیر می‌شم؟ برو نوید... تازه داشت داغ نبودنت برام عادی می‌شد که...

DONYAIE MAMNOE

ناگهان زدم زیر گریه. هق‌هقم اوج گرفت و دیگر نتوانستم حرفم را ادامه دهم. دلم برای خودم سوخته بود!

با چشم‌های اشکی به نوید نگاه کردم. گوشه‌ی لبش را به دندان گرفته بود و خودخوری می‌کرد.

روی پله نشست و به نوک کفشم چشم دوخت. لحظات کند و با سکوت می‌گذشت.

بالاخره گفت:

DONYAIE MAMNOE

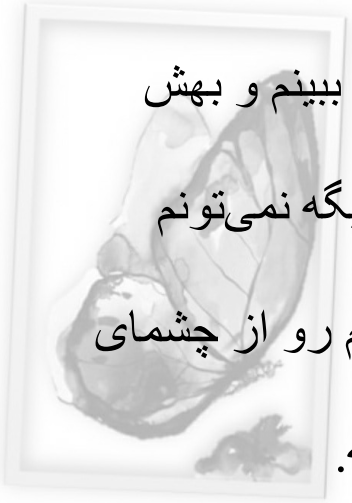
_مرد نیستی و نمی‌فهمی... نفهمیدی اون شب، وقتی اون مردک برگشت و نگاهت کرد و تو رنگت پرید، چه حالی شدم! قبل از اون آش کوفتی، مطمئن بودم دیگه گذشته‌ت برام ارزشی نداره. اما اون شب... دودل شدم... دیدم نمی‌تونم با این ماجرا کنار بیام. نه می‌تونستم بپذیرمت، نه می‌تونستم بذارمت کنار. با خودم گفتم شاید اگه یه مدت ازت دور باشم هوات از سرم می‌افته. نیفتاد که نیفتاد... بدتر شد! گفتم که... اهلیت شدم. حالا هم نیومدم که بمونم؛ تا دوباره یه عوضی نگاهت کنه و تو رنگت بپره و من خط بیفته رو قلبم... اومدم تو رو ببرم. ببرم یه جایی که هیچ آدم آشنایی نداشته باشیم؛ نه من و نه تو!

نوید بلند شد و رفت سمت شیر آب. متعجب شدم وقتی دیدم دارد وضو می‌گیرد. در همان هق‌هق کردنم گفتم:

-چه وقت وضو گرفتنه؟

وضویش را گرفت و آمد به سمتم. دستش را روی موهایم که از زیر شال بیرون زده بود گذاشت و گفت:

DONYAIE MAMNOE



-می‌خوام به خودم محرمت کنم. دیگه نمی‌تونم این موها رو ببینم و بهش نگاه نکنم. دیگه نمی‌تونم دست نازت رو تو دستام نگیرم. دیگه نمی‌تونم وجودت رو ببینم و هوس به سرم نزنه. دیگه نمی‌تونم نگاهم رو از چشمای قشنگت بدزدم. من یه مردم... یه مردی که پایبند اعتقاداتشه.

DONYAIEMAMNOE

لبخند شیطنت باری زد و گفت:

-برام سخته پیش همچین هلویی باشم و نخورمش.

جملاتش آبی شد روی آتش دلم. مرهمی شد برای تمام زخم‌های دلم. درمانی شد برای دردهای وجودم.

دیگر نتوانستم رُل بازی کنم. با خجالت و آهسته گفتم:

-می‌ریم عسلویه؟

نگاهش خندید و گفت:

DONYAIE MAMNOE



-آره... می‌ریم اونجا و دیگه هم برنمی‌گردیم. همون‌جا عقدت می‌کنم... از فردا می‌افتم دنبال فروش خونه. هوای اونجا گرمه ولی بهش عادت می‌کنی. زندگی تو اون شرایط یه کم سخته...

ادامه‌ی حرفش را گرفتم:

-باهم که باشیم آسون می‌شه.

یک‌دفعه گفت:

-تو دوست داری بیای اونجا؟

لبخند گرمی زدم و گفتم:

-هرجا تو باشی واسه‌م بهشته... کنار تو باشم برام کافیه.

به طرف پله‌ها چرخیدم و گفتم:

-می‌رم چایی دم کنم. قرآن رو هم می‌ذارم کنار آینه تا تو بیای.

DONYAIEMAMNOE
DONYAIE MAMNOE
DONYAIE MAMNOE



از پله‌ها بالا رفتم. حس می‌کردم از ابرها بالا می‌روم. قرار بود از این شهر شلوغ و پرهیاهو بروم. قرار بود زشتی‌ها و خاطرات بد را زیر پایم له کنم و به جایی بروم که من بودم و نوید و آینده‌ای روشن...

DONYAIEMAMNOE

پایان

DONYAIE MAMNOE

DONYAIE MAMNOE